



بسم الله الرحمن الرحيم

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم

ان من شجر الحكمة وان من البيان لسحرا

کلیات

اثر فاضل عالی کهر، ادیب لیب سخون، حاجی بحرین شهر نشین

ملا محمد حسین خندان متخلص حاجی

هر حقوش محفوظ ۱۳۷۱

طبع اول

در مطبع ماشکند طبع پذیرفت

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم

ان احسن خلق احسن

مبحث نام گفت در و سبب با تدبیر
۱۹۵۸ هر روز خطم را بکشید

کتابت کن

۱۷۸

قال رسول الله

قال النبي صلى الله عليه وسلم

اِنَّ مِنْ شَعْرِكَ اَنْتَ مِنْ اَبْيَانِ لَسِحْرٍ

کلیا سہا

اثر فاضل عالی کھر، ادیب لبیب سخنور، حاجی محمد بن الشہر نشین

ملا محمد حسین خاں متخلص حاجی

६०१४५१

ہر حق و قش محفوظ

طبع اول



در مطبع آتشکند طبع پذیرفت

کفر و کفری

قال الشيخ عليه السلام

ان احسن خلق احسن

مجلس ششم هفت در و ساج ما بقدر

۸۹۵ در این خط را بنویسید

دکتر الحرم

2000

47

178

روز زبان گرفتن حیرت نمائیم	بکش از زبان رحمت کن جهان ما
تا کی بیره کی دل نکشای من	ای شست شو طهارت اند جهان ما
زین فتنه جانشانه تیر باشدیم	خود کو کجا هست بلند دارا لمان ما
پوشید نیست پیش تو سر کائنات	آینه ایست پرده عیب نمان ما
ما خود جہول سر خطا و صفا معلوم	فضلت اگر نیست چه سوختن ما

جای شکسته محل بیدی می هست
شاید بوی بنده ما ناتوان ما

واکن کره از لطف کشفه مورا	کازا کنی یک نفسی بسته اورا
باشد عجب ز خوبی تو بسته نقابی	ز آفتاب بدست کسی پرده اورا
چونست که سافی بر بزم قدحی چند	پیمای که ناول شکنی شخص عدورا
در مجده سمل آلوده بخون بین	مایا کنی راه از و فرض و ضورا
دود دل من نظر خلق نهانست	کر چه که فکند هست بر فلاک غلورا
پیدانش از مطبخ مکان بهدم	یک لقمه که چون آرنفش در کلورا

این مسلخ جمل هست که حاجی تحکوس
در عوض چربی بجوی آب سبورا

ای خیال دمی پر داغ سینما	در دل نمانش شوق فینه با
بر کوه اگر جکایت عشق تو بگذرد	حیرت کشد زدن سنگا بکینه

نه آلا بدایون شکر
گرفتن به شمع آفتاب
چو خوبی خانه و طاعت
چو مردم دیدار و با
پای ساقی می عطر
ز باغ کجاست کجاست
که با هم نازان می دانی
خون را به اندر زبیر تو

ذات که کجاست ز انعام
بخشش حیرت کجاست
کشتن چش بودار
کهن چش بودار

بام آنکه یک شمشیر
خلس طغرای جان چش

وامانده عقل در فهم کمال تو	افتاده طبع پایه در کت زینما
فضلت بهار خرم حجاب و ستی	عدلت خزان کشتن رباب کینهما
اندر دیار بی کسی عشقت نهفته است	صد کوه غم بد من کردم خزینهما
دلانده ایم ای هوس سحر خیز	زین عقد های لولو و دست زینما

جای کجا و عتبه رکن و مقام تو
محل جدا شکسته اش در سفینه ما

کر باین عورت شکسته کریان ما	عالمی را بخوابد رفت ز طوفان ما
هیچ اسرار از معلوم طور ما	فکر ما کمره ما و عقل ما حیران ما
کی توان پرده ماند ز ز پوشید	چون سحر چاک کربانت دمان ما
زین معادل بخون افتاد معنی و شد	کر چه روان کوشه ویرانه شدن ما
عمر ما بگذشت طومار مل نوشته ایم	ای هوس ما کی مگیری ست ز دمان ما
آنچه لذت ز نعمت خودی ما بره ایم	در دها برن کشید جوهر زندان ما
ما ضعیفانیم کی خدمت ما سرزند	کونرا باشد ترا ای حضرت سلطان ما
غازه بر رخسار از رنگ معاصیه ده	ای پشیمانی کجایی با شن نسیان ما
سهل مشورت از قلب کس	نار و آزار ما پدید هست فرمان ما
سر سری کند ز جرم همچو غافل مشربان	یک قلم بسته است مضمون مصرع دیوان ما
جای ما هم دید هفید پیدا کرده ایم	میرسد خبر شیرینی ز در کنعان ما

بجای پادشاه ملک من
روایه حکیم و بالا و پنی
مکور کون اظهار کون
ز اسما و صفات و کون
ز بخش کجاست کجاست
ز بخش کجاست کجاست
دو عالم شکار و جود
خلاق قطره بحر جود
بر آورد از سودا و جود
غریب نفس با جود
غباری بی پای کجاست
جایی از جود کجاست
چشم از جود کجاست
بش از جود کجاست
ز بخش کجاست کجاست
ز بخش کجاست کجاست

زین سکنت بالاشب خلایق دانه پاشان نشد و علم زین کس ندید با و آید و نه سلبانی زین کائنات چنینان و نه در کنده ان ز کائنات با خبر من از آغایر ز خاشاک کلهای ما نمرد و سبک من بکر نقطه غیری فایم فلک منی زین چون ضمانی بی سطرانی ساز سطران چو کعبه بوندند از موج بحر معایب جمیع کتب	شد چمن بشکفته ای شوخ چمن را بیا گل نکه و اگر دست غنچه در خون بانتاعل با یکی اندر تننا مرده ایم ما شهیدانیم در راه وفا خون کشیم چشمه ساریده ما هم تماشا کردیم این عجب کعبه غم منصبان کرنگداری	میرد وقت تماشا جلوه تماشا بیا از برای یک نظر زخیری پردا بیا زنده کی محروم کردی بر فراز بیا خون بهایک جلوه بخوابد قضا بیا یکدی بر انتظار ماقدم فرما بیا بر تو مهرست یکسان همه شبها بیا
<p>حاجی میجوید ترا در دین شبهای کار شام او روشن کنی ای ماه خورشید بیا</p>		
عرضه سان زمانه کل خدا را از چو کل هست خند و غنچه رسید باده ترک سباج و در هست می کشم کن مطلب شهادت خیر کمان عشوه کمر زلف سباج و تبرین حلقه نماسکن از سر نازای پری روی چه انهفته کی هوس آب من به بهره نازیست خیر سماع شوقی کجاست بشوی بعبادت چند هزار چون تو فی خفته این هر چه باند	گو که بیاد او در مردم دل فکار را کبیرت کی می کند بحر یک طریق ببار را ناکه ز غمره بشکند بر دل من خمار را ماه فکمان کنی قالب بی مدار را بسته هم دانه کن و جشت ایگار را باز کنم بروی که دیده انتظار را تیغ سیاست مکر ز بند فرار را زمره وداع کو عالم اعتبار را بس تو بای تو کنی کنبد این هزار را	

سعی ز بارت حرم جاکند و لیک او خواهد ازین با و در مالک خانه دارا	اندر خیالت هر شبی نازیم خواجهها ترسم طوفان میکند در انتظار بیت ام در سجده کاه شوق تو از شجاعت کل شوشتی ای چرخ کین صلح از انان
چون می تشنه یدم چم بچیدن باها و بران کند ایخانه را بی کی سید باها پیش از کوع آمادگی صد شور و چرا مار اسبست این بخت بر من سب باها	از پای ممکن کجا بند جوشت کبسله در وقت برین لکی کشم زده تیر از فرق باو بیج که دسار بدی رفت
<p>حاجی چه سان کعبه است خود را بر آره کافاده از محل جد و ورق و برش باها</p>	
تا کی سازم تسلی خاطر ما شاد را خاک را زده کی با قابل تیر نیست در طباسوت نشا رخت ز عا جبر در چین کرفامت از ساز جلوه زاهد از میخانه و شیرین که از کم فطرتی انقدر کلفت از بخت بون ماکند	ز آتش دل که میخیزی فریاد را خانه بر باست آخر ملک بی مباد را میچکد رنگ خجالت از قلم بنادر را می دهد تعلیم خوبی ناز و و شمشاد را آبر و بر باد کردی این همه شیاور را نجه چپ مر شمار در کنم نعد را

ز آتش دل که میخیزی فریاد را
خانه بر باست آخر ملک بی مباد را
میچکد رنگ خجالت از قلم بنادر را
می دهد تعلیم خوبی ناز و و شمشاد را
آبر و بر باد کردی این همه شیاور را
نجه چپ مر شمار در کنم نعد را

کند کعبه ازین با و در مالک خانه دارا
خواهد ازین با و در مالک خانه دارا

اندر خیالت هر شبی نازیم خواجهها
ترسم طوفان میکند در انتظار بیت ام
در سجده کاه شوق تو از شجاعت کل
شوشتی ای چرخ کین صلح از انان

از پای ممکن کجا بند جوشت کبسله
در وقت برین لکی کشم زده تیر
از فرق باو بیج که دسار بدی رفت

حاجی چه سان کعبه است خود را بر آره
کافاده از محل جد و ورق و برش باها

تا کی سازم تسلی خاطر ما شاد را
خاک را زده کی با قابل تیر نیست
در طباسوت نشا رخت ز عا جبر
در چین کرفامت از ساز جلوه
زاهد از میخانه و شیرین که از کم فطرتی
انقدر کلفت از بخت بون ماکند

ز آتش دل که میخیزی فریاد را
خانه بر باست آخر ملک بی مباد را
میچکد رنگ خجالت از قلم بنادر را
می دهد تعلیم خوبی ناز و و شمشاد را
آبر و بر باد کردی این همه شیاور را
نجه چپ مر شمار در کنم نعد را

بخت نجاسته کرد ما توانی هم بخت		بی ستون لرزد بگو در بشنو فرماد را	
چای مادر کتب عشقیم غم هستاد است		کی دهد در عید نوروزم خط آزاد را	
ایدل نفسی ز بهوشش برون آ	چند آنکه ویدی ببردی ز رسید	تا مانده نکردی می پیش برون آ	بجرت طلب و هم بداندیش برون آ
در کانه کرد و غسل زهر شستند	ای تنگ سعادت چقدر بند برون آ	از نوش کد روزالم پیش برون آ	بشکن بت خود را و ازین کین برون آ
تشویش شمارند همه خواجهرایان	آن چشم کلاهی از ورینت شایست	راجت طلبی ز کم و ازیش برون آ	مویت به زان هست دم پیش برون آ
جای بطواف حرم محترم دل		زادی بغل ز جگرش برون آ	
بمصحف خسار تو خوریم قسم را	جان پی سوا می از خون جان رفت	بخدمت خیالت نکشم هیچ رقم را	مشکل که قیامت برش خوابم را
دل میل ندارد کسی طرفه جاکیت	فریاد که روح شهیدان تو از ره	هر چند که از دست تو دیدست ستم را	تاریج کند قافله ریخ و الم را
بر لوح از لکایت رت چو نوشته	چون کشد ز دست طبع چو جیات	او وصف خست بود شکافیدم را	مرغی که قفسش چه کند شوخی دم را

چای مادر کتب عشقیم غم هستاد است
 کی دهد در عید نوروزم خط آزاد را
 ایدل نفسی ز بهوشش برون آ
 چند آنکه ویدی ببردی ز رسید
 در کانه کرد و غسل زهر شستند
 ای تنگ سعادت چقدر بند برون آ
 تشویش شمارند همه خواجهرایان
 آن چشم کلاهی از ورینت شایست
 بجای بطواف حرم محترم دل
 زادی بغل ز جگرش برون آ
 بمصحف خسار تو خوریم قسم را
 جان پی سوا می از خون جان رفت
 دل میل ندارد کسی طرفه جاکیت
 فریاد که روح شهیدان تو از ره
 بر لوح از لکایت رت چو نوشته
 چون کشد ز دست طبع چو جیات

خاصیت تحقیق ز تقلید نیاید		از فلس نشاید که کنی کار دم را	
بالا کدزی مردم بی فضل حرم است		در کعبه شکست از چینی جمله صنم را	
عبرت همه این است که جاجر صفت آ		از خاک برارند برون پرچم جم را	
درین بازیچه چون این خاک بازیها	رسید بام پر نور حشمت کم شد غافل	عجب با چند آری هر روز ذوق لایسارها	نشکم هر ضل زت پیش آری نه نایها
درین محفل شمع ای بی خبر عبرت نمیکری	کمال اعتبار اندر لبها سینه کی باشد	که می آید بیبا آخر سوز کردن فرازها	رخ محمود در فروش قدم سازد بازها
چو سنگین خاطری ریخی بیاب نه پرسی	ز اطوار نکو بای و ران بر ما دارند	فرا موشت چرا یکبار باشد لنوارها	ویل زین بود در روز خوردن غارها
بهار ما توانی ز کلبه ای معنی دارد	چو ساج جی جان حال عرض عاکوبید	هلاک هم صیاد است خر سحر کارها	که در او کمال ناز و اوج بی نیازها
جوشد لب تجال به نیم چون باک را	اند ز فرا جی چنان نشان بخال دیگری	از بس شنیدیم بارها بر جی ترک را	زیر انخواه این من خبر نشی می آک را
کعبی خنان ز بیکل کیم ز دل گوهر است	غریب سار ستم باشد و شون کوهن	پیش بحر معجزین کجکد استخاک را	زیر در مدبرید چون کبر خود خاشاک را

بام آنکه یک چشمش
 بجایی ماسوا در حشمتش
 بی صغریا باشد و در با
 بی صغری زو به عداوت
 جواد را اول آخر نبوی
 جز او را نام این نبوی
 درین آره باشد غافل
 که آخرت او را چو اول
 و از آنجا اند که در با
 بدو چون کرد و ختم دار
 بدو را و با او بار
 بود مضمون این در بیان
 ره و فرقی چو او را پیدا
 صدر این بود بقیه معنی
 درین اسم مبارک بسیار
 ز جبرین لطافت و ادب

بغیر این سواد با دست
 و دانسته را اول آخر نبوی
 از آن حق نبی که در با
 بود صغریا در اول آخر
 آتش شریک و کشتند
 بفرموده از آنجا
 سازد طبع از آنجا
 که در آنجا است
 و این بود و این بود
 که این بود و این بود
 که این بود و این بود

مثنوی
 غزلیات
 ۸
 ۹

این رنگ جفا و ظلم کاری	تا کی کنی ای لنگا ر بر ما
افتاده بدشت اشطارت	شاید که ری سوار بر ما
چون سنک که چیره رویم	بنهفته دو صد شر بر ما
شد نوبت ما بیار ساقی	جامی شکند خمار بر ما
ماره رو کوی امتحانیم	تا بخت کند چه کار بر ما
سردر خط بندگی تو بودن	شد مایه افتخار بر ما

جایی دل نکشت خرم

صد بار گذشت بهار بر ما

باز غم کیاره آمد خاطر بخور را	و ده که در ایخانه بر پا کرد باز اشعور را
شور این جنت سر مغرم چنان کابو	پنجره رسم که ماند نغره های صور را
امتحان عشق نبود خردش زدن	مینزد چشک شر از هر غباری طور را
بی تمیز از امر و بت که ناله اوده است	در لب انان شب بستند کافور را
در علاج زهر عصبان تو در عرض اند	میچکد شهد ز سرش ستم ز نور را
کاروان فقه کی سائر کم کرده است	موکنی از چینی میخیزد فغان غفور را
رغم دریا توان فهمیدن تر سالی	کاین جراجت از فروز میچکد ماصور را
در شکست بخرم این متاع کرده ایم	نقش عقاب میزد از بال و پر غفور را
حفظ سبب عالم سبب باشد ضرور	بعضایی سرگون چار و کور را

بهمین غم فامی و کپی
 ز بار غمت نشاکر
 یکی در عشق خود بیا ساز
 و این خانه عشق را ساز
 یکی از سبک و خفیه
 یکی از دیوانه سیاه
 رخ یوسف نور و زور
 ز یغمار عشق لب زور
 بیار به حال وی لیلی
 باز درین دروازه ای
 در آمد کادی ز غم
 در این غم و جنت کور
 کشتن برین کشتن
 غش در دل فراد جلیه
 دل افق فرید به غدا
 که در دلی رخ او نیکیا

کر نه بستی کوری غفلت لنگا عبرت	هر تبسم خند بودی لبان کور را
برده های سارا حاجی زخم خواه سخت	
میخراشد سخت بجایا سخن این طنبور را	

بسته روی می می ها مستانه چرا	خاطرت بخت شد از مردم ایخانه چرا
برقی در پرده فانوس ستمکار رسد	که کند شمع جدا از پر پروانه چرا
سخن سرور قبیان بنه کوش کنی	جرف را بنی تهمت افسانه چرا
عیب بی سبب رتبه کار نیست	ورنه محرم بس لطف بو شانه چرا
آبرو کو نبرد بر در هر خانه شدن	راه کیرد بکلیان سک بریکانه چرا

جایی دل نشکن لطف بانند اسیر

طوطی رسلسله چون مردم دیوانه چرا

کرد مهر سر چون فلک کشیم بایش دو	لب شامم شود نکار کرد از مهر جا
داع صد بزم سبب تعلق کرده است	در دسرس لومار صندل چه جبهه
زینهار از لطف عال عشق پیش ما کو	مانه بندازی عرق در جبهه اخگر را
وضع ما چون ساینده شویم هواست	صد قدم فرسودا جلوه مذریر را
استخوان سفید ز شطرا جلوه است	ساز پد رود اغریز ز بهر میان مصر را
بر غبارم دامن ز که شور فکنده است	صرفه ارم رسته است بر توین هوا
اینقدر بیکانه چشم من از پرستم	در زبانی بر غلط نام نیامد شما

کجا غلغله این لایق
 چه اندیشه های شایسته
 کجا دل ادن و حیران
 چه دو کشته جهان سیران
 کجا آرام نام دادن
 قلند منم نام دادن
 بجز روادی ایمان نیست
 کافران اندر کردل و ناید
 جوشن زینت کرم است
 بر چه بگذرد و وقت آباد
 رواج دیو و دیوانه
 شام به طوفان و طوفان
 روان در جوشن باد
 جبین چنین سر سبز باد
 زین غزل اندر زینت
 یک یک کوفت از کوه

روی و در میان قطع مایه کن	زانکه گوید خنده بر غمزه میگوید چرا
کلشن پر کرده ماهم تماشا کردیت	بر بکوی دوست ز ما هم بیامی صبا
کوشش حاجی ز بس مار سافنا ده	
سعی با مصروف در مرکز می بین سببا	
ماره رو غنیمت و بکوبات کجا	فرما که سر اغی کنیم مات کجا
خود فدای بی تبت ما و زنه پیشتر	مقول ترا دعوی و اثبات کجا
از شربت تیار تو سر مست چنانیم	یادم نبرد سوی خرابات کجا
یک لبه ز نقش قد مت ملتزم است	لیکن نبرم بی اثر پات کجا
چون طور یکی جلوه تو داد بیادم	یابد دگرم شوخی آفات کجا
ستم بغلط مهر بر بنای زمانه	زین و ترشان حسن ملاقات کجا
ریش قاضی چینه که	حاجی بچرم رفت ندانست زان کشت
بر دهان شیشه بر	منزل کجا بودن ما و است کجا
ریش قاضی از سر مینا با کین ساقیا	ما پری پرواز کیر زین مقام تنگس
ما بر غم محبت ما خمار می شکنی	چهره کلکون ساز و بر کف ساعه صبا
درد و غم از تو چون کیم با دیدن	کاینقدر از تو کزیر اند و برین شنا
ما سیران ل جز از خلاصی بسته ایم	بیضه کر شکسته ام خمیازه دارد
دل غم خالی نفس نویسی بوی بوی	شیشه ام بر سنگ نشاند بد مذرو صبا

در خان بصفایم
بند ز یک بادش عاید
سباع و خشیان خشم
ختم وضع کوی هر سو
شان بجه و وضع شد
بوم کوه اردی بید
فلک سیری نمید درین
مصلحت کنان و بجه
زبان شکاف زین شوق
نموده عکس نشانه کلان
فوج قوی کردن
بدر خج قدرت نشود
بکس بود آن بخت او را
باز آسان و بخت او را
پیش چرخ بکلی
ز خوش لاله در دل کجا

عالمی آینه در دستند و آن چرخ	تا که آینه از عکسی کند روشن صبا
کر مروت رسته ساز تغافل	ربط قانون فغان بر صورتی بند تو
بهر قتل اسیر خجری رکاز	فرصت ما مرثیه خویش با یک دا
دامن اجت کجا گیریم در فکرم	بچه مالت است ز رنگ کامی جا
چون شرر روشن هیچ از چراغ زند	خزانه صحرای معدوم و ظلمات فنا
حاجی ما ز کاروان بخت و رفا دیم	
بس بود کاهی رسد بر کوشم آواز را	
ای نام تو طغرای چین کوه بین	از لطف تو هر قطره کهر بگردن
فخرم که حکم روز ازل کرد مویش	از نام تو سر نه بد نامی من را
بازشت نکوشید و نهم نوع است	کل نام سرفراز کند بر زمین را
با مرغ و دم شوق تو چهار کرد	بزد و بهوی تو و بکنه شت وطن را
باداغ تو مژیم که هر صبح بر آمد	از تربت لاله بخون کرد کفن را
ما عده کنی المیات بر ایند	پسان مروت بلبلان بخت لین را
چون صبح غنچه نفی تا کشیدیم	از و جشت ایم در یم حکن را
حاجی نکند خرق ما ز شرم معای	
یکتوبه لب نیست چون یقین شکن را	
مقیم خانه راحت سید مژدین	رسد در کلبه تپه صورت بدوین

باز آن افغان کل
غنچه ریشنه بیل نطفه
بفرق زه و دبان کجا
ز باران نه در کوه تبار
بای غنچه کل فتداله
فد و بشت جید و دالال
ز شوق نورسان ادا ده
بکو کوه مرغان ادا ده
بیا دنا از صبح جامه
چون سازد نوران عجم
عروس خاتم بخت زو
ز خمر کله و زاده جگر
شب غنچه جان بختی کرد
چو افغان که بوی جان
که با دیشم زان بخت
نیز بدوش سید وین

بخت بی توام بود چو دشت عازرا را	
چو شتم کز رکن مشد مرا	ز بار بی نما بومین سیه شطرا
که دل هنوز میطپد بدخ در کنار	هزار مال مرشوز دره خبار
چو در صبح نوبهار ز غلغل هزار را	
چه لبریکه هیچ که بهات لغات	چه صوفی که به رخت بکرا نبات
بجال بکسان در خم حرات	مگر که رحم و دولت نصیبه قضات
جیوه اگر وفا کند کنی بها چه کار را	
بجال چه که تو می بینی بر من	فدا ده ام میان خلق عشق تو
غلغل فغان من کز غم نیست	بغل کشا بغل فغانم خود ز کج
که فاس کشته عشق تو بجهشته ام	
بشکر لبان تو سکر چه نبات	به قند لغات تو مذاق حلوبات
ایده عاشقان پیشو جیوه چه	پستلای وی تو خلاص من نبات
کجا ز قید چون بی ره در گشتار را	
ز لعل آبدار تو حقیق در من بخون	ز روی غازه کار تو صفت در من
ز چشم پر خمار تو بر حق ز در من بخون	ز زلف مسکبار تو غزل در من
که هر چه بچین رسد ز روی تو تار را	
زده و بهفت ساله ام بد شوی خانه	قیامتی عیان شود زانه از شور و تار

زده و بهفت ساله ام بد شوی خانه
 قیامتی عیان شود زانه از شور و تار
 که هر چه بچین رسد ز روی تو تار را
 ز چشم پر خمار تو بر حق ز در من بخون
 ز لعل آبدار تو حقیق در من بخون
 کجا ز قید چون بی ره در گشتار را
 ایده عاشقان پیشو جیوه چه
 پستلای وی تو خلاص من نبات
 به قند لغات تو مذاق حلوبات
 بشکر لبان تو سکر چه نبات
 که فاس کشته عشق تو بجهشته ام
 بغل کشا بغل فغانم خود ز کج
 فدا ده ام میان خلق عشق تو
 جیوه اگر وفا کند کنی بها چه کار را
 مگر که رحم و دولت نصیبه قضات
 بجال بکسان در خم حرات
 چه لبریکه هیچ که بهات لغات
 چو در صبح نوبهار ز غلغل هزار را
 که دل هنوز میطپد بدخ در کنار
 هزار مال مرشوز دره خبار
 چو شتم کز رکن مشد مرا
 ز بار بی نما بومین سیه شطرا
 بخت بی توام بود چو دشت عازرا را

کراست با طاف می که بید کی نظر	نظر ز تاب روی شوخا من بصر
بود سعال عارضت چو مهر شرار را	
چه میشود که حاجی بخوشتن من کنی	بر غم غیر رقی حلیس هم نشین کنی
بگریه و بجزد تو بدوش فرین کنی	ز بگو تو مجال بخوانی چنین کنی
از حسن لغات به بعاشقان زار را	
کرا ز جمال اکند ما هم نقاب را	زیر دوق زینه تاب آفتاب را
ای نقاب رخس کرم تو داغ کرد	در بر کلاه شبنم در کل کلاب را
یار چه گوئی که ز نور تو می برد	هر شب فلک بخرم و دما هتاب را
از شام شمال بچین شامیم برد	در نافه بست خطا خطا مشکنا را
داغ غم غم که کاشکی به کام منست	دشنام هم بود کفنی جواب را
ای تاب نف ما کیم پیا ب میکی	چو ز تاب عارضت روی تاب را
با دصبا به شش آن کل بدی وی	کو عرض حال خسته چشم پر تاب را
وقت بهار میرد ساقی غممت	پیشانی پیا که گیر یو بیا شراب را
حاجی چه سان بد روزه کو توره برد	
کردون کجا و پر زدن مشت تراب را	
چه سود نیست بر ستانه ما	خرد یکبار شد بیکانه ما
شراب ز لعل ساغری تراود	ز شرم مشرب جامانه ما

ز شرم مشرب جامانه ما
 خرد یکبار شد بیکانه ما
 شراب ز لعل ساغری تراود
 چه سود نیست بر ستانه ما
 کردون کجا و پر زدن مشت تراب را
 حاجی چه سان بد روزه کو توره برد
 پیشانی پیا که گیر یو بیا شراب را
 با دصبا به شش آن کل بدی وی
 ای تاب نف ما کیم پیا ب میکی
 دشنام هم بود کفنی جواب را
 در نافه بست خطا خطا مشکنا را
 هر شب فلک بخرم و دما هتاب را
 یار چه گوئی که ز نور تو می برد
 از شام شمال بچین شامیم برد
 داغ غم غم که کاشکی به کام منست
 در بر کلاه شبنم در کل کلاب را
 ای نقاب رخس کرم تو داغ کرد
 کرا ز جمال اکند ما هم نقاب را
 زبیر دوق زینه تاب آفتاب را
 از حسن لغات به بعاشقان زار را
 بگریه و بجزد تو بدوش فرین کنی
 ز بگو تو مجال بخوانی چنین کنی
 چه میشود که حاجی بخوشتن من کنی
 بر غم غیر رقی حلیس هم نشین کنی
 بود سعال عارضت چو مهر شرار را
 کراست با طاف می که بید کی نظر
 نظر ز تاب روی شوخا من بصر

طرب کل میکند از پیکر شمع	به رقص آید اگر پروانه ما
ز سعی و جشت اغلال و سلاسل	ندارد و حکم بردیوانه ما
شبستان جهان با صبح محشر	کند کوتاهی برافسانه ما
بهار آخر شد و خرم نکردید	ز سبب افتاده کیهادانه ما
نماید شمع میل سرده لود	چو آید شام در کاشانه ما
ز زلف جو ریان پیر پیر کرد	رسد بر فرق و کوشانه ما

بیاجاجی ز نقش بوریا بین

ساع کینه ویرانه ما

بسک دل فشرده شد ز خاطر ما	خیزبان مهره سی نیست در فریاد ما
از رموم آه ما کرد و نهمدر خانه است	اینقدر تشنگی کند دست بنیاد ما
صحبت بیدان هم خالی ز تاثیر نیست	به ستون نقش شیرین است در فراماد ما
تا توانی آنقدر ما ز پا فکند است	میکند دست و پیریز از امداد ما
وضع طفلی تا چهل ز خاطر ما برشت	میرود این کودک بشهر ما هفتاد ما
پیکر ما از نشان پایداریها بری است	هست ویرانی عمارت در خرابیاد ما
دست پستی نقد مدعا حاصل نشد	دم زبانه بر پا کرد و سیاد ما

جاجی ما عشق جز تعلیم رسوید نکرد

قضیه کشته منعکس زنده بپس نکرد

خواب بیدار کرد
منی خود را کند افکار
باشناسانی و احبال
کسب کند فیض کمال
بقدرت و جفا قلم
ز درمخ سواد عدم
بدیده امکان همه دارد
نغمه کن لیکن ساز کرد
نغمه بدیع کف چون برین
کر ضایع بمیران برین
در اندام جو و کبریا
چونشید از الطاف خدا
ناز عشق زار علم بود
نیطرح فی شوق قلم بود
جافانک از غبار زنی
چو اجل فضل قدر

نغمه باغ و فضا بود
کردن بیل کردن چرخ
را بیکدیگر پیوسته زان
و بیکدیگر پیوسته زان
ما خمر است در شعل
که خمر است در شعل
عقاد الی یاقوت
چون افکند و خط
نغمه از خمر کرد و خط
بلندترین نغمه بود
چون خط نغمه بود
نغمه باغ و فضا بود
نغمه باغ و فضا بود

اینقدر ما و منی کشته بودید اینجا	دم نرعی هست ز خلق تشنه بالا اینجا
نعمت مانده چرخ ندارد و نمک	لقمه جرب شیرین با ده صفا اینجا
اعتبار است جهان در من و ما شود	جز زبان نیستشان ز برحقا اینجا
ادم از کشتن قدس است لی غیبت	حکمت بود و میداد ز کف غبر اینجا
ز کران کوشی جمال جلد بشید	سخن حق چو کهر بخت بد را اینجا
چشم دارم که شود منکر با یک	بقیامت ز رسیدر دور و روا اینجا
خاطر صاف ضمیران دم سرد مگیر	که کند تیره نفس جرم صفا اینجا

ما چون نکشت شهادت بجفا اهل فرنگ

جاجی بقدر شد از کینه تنها اینجا

نباشد پاس مونس فاق قلبشانی را	بهار ز کعبه بود کل صورت مثنائی را
ز پیشانی مشت استخوان الغافل	کشاده چون همانقا چنگ خطائی را
مشو پیوده در بند قبا فتر شا	زیر بار بار و تاشکنی و شکر کدائی را
دل اهل صفا کز خسته شد اصلاح نیند	شکست بشکست کیر علاج مومبائی را
توز اهد ز بدن مرنک عفو کد	نه بخشد نور خرد شام طمشت شنائی را
ز سوز دل که ساز با قانون خلوت	ز جبریت میگرد سواد بخششائی را
محو انا ز میکان ز شربت شربت	که هر نافر نه بخشد حکمت ما و خطائی را
ندامت فطرتم ز غار طفلی برین	که خوردم خون گرم شویو کشتشائی را

بجای خود و من و ملک
بجای از آن علم بید
کجا از تنها امکان
عدم غم بیک نام عدم بود
مکان دار از لبی کلام
زمان نقش کین نشانی
عقول ز بال غفلت
نفوس ز سنگ نماند
بصور اسرار زبویا
محل صمیم جو عرض لا
عناصر ز باجم خلایق
کواکب ز سر آریا
صوتی از سبط از رب
بجای از کعبه عجب یال
مرا اندر غلام کشته انعم
منی وضع نهاد کف و کلم

سرمدی بچش پود باز بروم	اندن در سرخ از پیکر نقش دم
رفته کان را بقدر آمار میدانم	
نوبهاری میان پریشانی کز	پیره زالی خوشی ز بخت کز
ساده لوحان را بهر شو و پاغل کرده	چشم عبرت بین دیدار تعافل کرده
این عروس ز شوی خود نیز میدانم	
هفتاد و دو کوشش غنیمت غم	کاین قرار است فرار از هم پاهم
شربت این نم کشته بر همان سام سم	عکس از هکن زجر نام از جام جم
زین حکایت بسی بسیار میدانم	
شور و دین غنیمت فرمیدیم	بتلای چند ردم بلا فرمیدیم
مویه کز دبه نوصا جت افمیدیم	تشنه و حشت کمین کز بلا فرمیدیم
زنده کی را خوشتر ناچار میدانم	
ز غفران تا شکفت از ارغوان را	تا کرده بر زهرت ساقه دران را
خود پشیمانم از دزد و بیخ را	شیشه بند ز نظر کن و دست سرخ را
از بهت این لاله زین کوه سار میدانم	
جیفان مگر کوی را یکان ز کف شد	خود شمار ز سیه که دین را بهفت
مانده عریان ست خناره دورین	ای خجالت پیش این نماز روی
خوشی از بهر کشتن این کار میدانم	

حکمت نیست از حکم بود
زادین فلک شخص مجو
ویند ز کاره صفت عجب
بلای صفتی از دهم آید
عاصیافتیم از بهی
بعوی خلط ربط از دوا
بهر ممانت باد شستند
در نهاد اولاد شستند
تکلف از بهار تعلیم
کل سیرک بیان بود
چو شخص عدم نیستند
من از میان کباب بود
دین را بجای دین
نوی آمدی از دین
سده بافتن و پید
هر یک از بهر دین

مولانا
عبد الوهاب
معدن

نیک بد بر لوح پشته خط دست قضا	کفر و ایمان سیق از کتاب است
خوابات از نیم کش لطف عطا	بر تضرع عجز ما دست دوست
داند و رحمت اگر قرار میدانم	
تا یکی حاجی ترا در سر هوس ل غل	از زوهار هنر طول مل لاطا
خوشی نیک در در وصال است	سعی اگر داری صفا بر کعبه ل
این محاله مذهب مختار میدانم	
ز دست رسا هرگز نمودم دین	مکر از نامید بر بهار از نیمه یار
نذار در صوفیه غیر از طبعیدن مرغ ار	چو سبیل نضرت تا بسیت هر مؤذیر
ز کرمهای حسن حجاب هباب	در اغوش مسیحا آفتاب تاب
که در دین کین شانه کرد و کین	منور چون کل سمع ظلمت را بخت
بسواری برون ز عالم سوزان	که صد بخون باشد بچون بون
جیا که در این کبشی نیامود	بغیر از حرف شمر نخواهد طفل
بغرلت هم بیم دشمنان پیشید	ز بیم سگ بیدار در وقت خواب
نصیحت حاجی بر بای و ران دیمانی است	
جو زخم ز سوزش ل می کشایم نا کال	
مهاجر من حسن خوشی من متاب	که نور میداد ز چرخ تا زین متاب
بد حسن خوبان آن که لاف زند	جوشند ز صاف فرو تو نمکین متاب

وجودی یافتد با سلی
ز بهر سببش طریقی
از غوغای عالم کجاست
ز بهر انقاش کجاست
پیدا و رده در علم لایبی
نماده نام عشق شایبی
کجی در شهر عاشقی
کجی معشوقان را ربابی
علی که کند جباری
ز بهر باره دین نام
کجی که در این دین
کجی که در این دین
کند پوده کانی
بوزند مساع فانی
کجی که در این دین
را حق گفته در اسباب

اگر شبی زانی ز تاب مهر رخت	چو آفتاب شود قمرش ز تاب
نداده یا در زمان ندیده چشم زین	همی بروی چنین بازین حساب
به صدر زبان توانا میسازد	هزار بار بروی تو آفرین حساب
کنز حسن تو در یوزه در سر	هلال کرده چو گلچول سالین حساب
ز خود چه دیده نکوا آفتاب که او	باب میرو دارش هم چنین حساب
که میسر شد فلک زین بسند	بزم پیش نه انداز غفرین حساب
امید صفت تو بس چو خیال کغم	که کس ندیده بکس با همین حساب
همیشه سالم ز آفات کسین می	دی بمر تو میرفت در کین حساب
کمان مبر که عبت حاجی چون اسر شد	
پیشین سینه کبر در ولوبین حساب	
چه شکل است درین عرصه زین مطلب	که آبر و زود از کسی تیرک دلب
زمانه چون که بنیزک و جلیه باد است	کجا که خرگند پشه کاری غلب
ز بخت با قدر طالع نکود و دست	هلال عید بو نیم همیشه در غرب
بجوه اصناما بود صفا کسیر	ز عکس چهره ماهت سواد شهر
دام باده بخور چهره ارغوانی کن	ضمیمت هست و در و بر بهایش طرب
بدی بیامنه سبزه نکون نشود	عذوبتی نه دهاد بسخ طرب
خوش آمدن اهل خرد و انود	که مغربته عیان میکند کشاد لب

ما به چنین چشم
ز رنگ نو بار چو گل
بر رنگ نکون که در دور
همان رنگ تو در غور
همان کینه ز تابش تو
بود آینه زان مجلس
هلالی که در محراب تو
انار میکند آستین تو
رنگ کما که بس بخت
بر فغان مرا دست
بوزنی جلقهای غم تو
تو کج می دانی که دست
بما که در کج
چنانچه در محراب تو
فصوری کی بوی تو
جان بکشد کشت تو

خوش آن که از قناعت ببرد سر	پیش باب کربان صاحب
ز خاک زاهد دوران چو یو بریزد	که کرده معبد خود را سغانه ز
چو اشک مشرب حاجی فتن است	
برای خاک نشینان نکوست این	
میرسد آن جنگ پای ستم کسب	جبر و جفا پیش و ظلم غضب
تیره مکران که بجهت سب	نقطه خال سینه اندام فرب
ماه ز روش غل زهره کی منفعل	زوشد ترک چکل بخرد و شکب
ترک سیرست کین که بر نشین	از پی ماراج دین بد فرار و نشیب
پیش قدس و دال طوبی از و کجیا	چو ریش لال لبر فرد و نرب
سایه و دین له پوش باغ جبر کفر و	راغ و زغور در غرض غصه بدین
مهر خشن در غرق اده بخوبی سبق	کرده عکس شفق کینه خضر عجب
خون لم جو جو رفته ز بیداد او	
چاره چه سازد بکو حاجی بجران	
صباح با تف صمیم چنین نمود خطاب	که بابت به کشاده مفتوح الالباب
بغفلتی تو چرا مثره بر نمیداری	که غدر جرم کنی با مسبب
دم سیم صمیم صبا صبح دهد	روح روح صبح است
چه خوش می و نکون فرستی در و باشد	ولی فساد بخون بد پر از خواب

کون آن فتنه و جلال
که در این صفت کمال
بدان و کمالی است
و حاجت خود با خرد
و کین خواست از تو
شود معرفت خاص
که از آن که غرض
کنند برونه انوار
ز عرفان کمالی است
بخت از غصه دل است
خوش حاجی با اندر
نغمی که سازد خوش
زبان بسته زندان
ز جرم کرده شمع ادب
بیا سانی که دام غدر
یک پایانی خاک است

عزم است بر قدم صاحب
 کیم حلقه بایست جات
 من کنم در زوایای
 ریخت خجالت غم خون
 جز در او نیست کنون
 بکنم به گفت و ما
 نفس بجز نباشد آدم
 غم کند به لب از آدم
 خدا بس مملکت درین
 سپهر عظیم شایسته
 و در آن خشت از ترک
 زینگی و در یافت از
 با غفلت لبان
 عالم و چون هم
 که دردی بر خاست
 بپیم بر کینه زاری

بگیر شیوه مجنون که هر طرف دارد	جمال شایلی کشاده بند نقاش
ز دست ساقی گل رخ مدام کیر مدام	غنیمت است مدام مدام یا حیا
ثبات عمر توانی اگر معاینه دید	بدیده عنکی نه ز آکینه های حیا
بذوق تشنه لبی بر کنار دریا میر	غمی توان ز شراب اشید لب
چه انتخاب کنی از جهان نک نمود	کلی بسرتوان ز در گلشن جفا

بسی هر چه تمام حاجی هم زمان فتند
 نمیکند تو چرا هیچ تنه اسباب

که این صبح رکشام نور فلک است	که شام چون صبح طور صبح است
بمیری ما در کیتی که ما را در خطر طالع	در آغوش است بخت طفل صبح است
بخون است خمر ز راز جیای کل غم	طرح عرق همچون قنچ با کردن است
ز شوق محلی لبی داغ بر چون ادم	در بر کوسم غم صدمه شوق است
زیر دلت آن چون ز سر مرکان بر غم	نفس ریندم همچون بچان است
چو آن باز آفرین ز لطف خصیت کردم	رقیبان پیام مرگ وقت مرگ است
ز کرمهای صبح حسن نم رای این محفل	بر پروانه مار اسر با کفن است
خا بر بخودان سیاهی بکین شکستن	شکر شکر شکر بکین شکستن است
کل ندای بر فصل مکه از فیض شای	دو عالم چون طایوس کل در این است
سکتم در تماشایش طلسم خوشین دار	چو شمع از مغر خود جا بر غم است

تا ز چشم آن پی چهره پنهان کرد	روز ما را پیکمان در در حیران کرد
روزها از مردوبای فصل را شاد کرد	و عذر بر ما بود با خیل قیابان کرد
نوبهار فضا بهم در تیره بختی مضرت	صبح را در زیر دامن پنهان کرد
با چو کل کر خنده کردیم هنگام سحر	کلفت ایام ما را دید که ریان کرد
بر ده پوشی از سرشت نیر و بیان	مردوزن از لباس خوشن بیان کرد
خصلت هر کس بقدر دست گاه است	روز نور او در و ظلمت پریشان کرد
قربت هسلان کند مردن صبا آناه	صبح را ظلمت کش شام غریبان کرد
تا توانان بخلوت دستگاه دیگر	چهره سیاه کان پره شایان کرد
سینه بکشاده ز کرد کرد رخت	آسمان امهر روز ماه تابان کرد

حاجی که چه دانش ز دست بر نه کرد
 پنجه ام را بر میانش سخت بچان کرد

گر ز رخ بر افکندی ای مه نقاب	چون چراغ صبح میرد آفتاب
نسخه ما دیدیم اما روی تو	نسخه باشد که نبود در کتاب
غیر حرفی از لب لعل تو نیست	حکمت داودی فصل خطا
اندک از زمر معمای لبست	جل گشته در هزاران فصل باب
چون شمع شام زلفت و مشام	کی دماز غم و مشک و کلاب
یک شارت از زمر شست کشید	ترک با در چهار ترک ما حساب

که در خانه بن رخصت
 کجا از زواری در خفا
 حکمت با معمار کرد
 زخت بیهوشی دیوار کرد
 نیکو نم تواند کردی
 که با این عیب آوار کرد
 ز تو چشم میا باز کرد
 بهر جزو نمیدار کرد
 باین بانه که کردی
 بکین کی باین ظلمت کردی
 زو بیاد زین صفت
 نما از نام عکس بود
 مصفا خانه کین شکست
 معانی منطوقه را لایب
 فزوزان آتش چون طوفان
 که کرد این اعضا از نو

شهرت یوسف بعالم رفت کو	ز افقایت لغه کرد انتخاب
از برایت دل زد دنیا برده ایم	در کرد و داد پیش یام شبها

جاجی در بخت بختیست خوش است
با یوری حال و یوم حساب

از بعد وفاغم چونمابی تخم کیست	تا بخت بیایم شکم تخم تابوت
چون با صبا با صبا بر درخوشم	از چین مکر آورده رشک خن
بر خاک مزارم کدری یزدارم	هر ذره کن عینک خود تا مکر و ست
مشاق بلاغم تغیرت نذر غم	خولان فریخته بلاغم نه بطاعت
مرجان بر مرده چنان جان است	یا قوت تو قوت نه جان جو اف
کلکونه رخسار تو بخت اند چون لعل	و ندان لبست کرده خجل کو هر قوت
آن کیست که در پیش تو از حسن لاف	نشیده که کشتیت آذر تو بهوش
مار و صفت کشته زندان بلاغم	مار و صفت خلاصم نماید بهار و ست
جویان فاعم یو فاعم نشیند	بالم بالم نالد و باله تکاپوت
بر بال صبا بال ناز چه غبارم	شاید که کشت محمل و ریسر کت
خاکه تو بر سر من شلر بهیت	حاشاک رت خوشترم از محمل و ست
تعریف جالت با ولا درین است	ذکر تو شماره همه در سجده ملکوت
قدرت چه فرو وید قدرت که رسیده	سیرت ز تو کسیری تا عالم لاهوت

از آن که بخت را زدم
چو افغان کنان
در غم را با غایت
چو فاقه نسیم
چون رکن فرات و دم
زهره خواهی کن جلیلم
تراجم از خواب بیدارم
کجا بزم بخت
مکن زیاد خود را ز تو
دارم تانم با بهر پیش
کجا بختی با غارت
چون شکم بختی رت
غبارم کرنی بر باغ و کن
زین کیم بر به غدا و کن
از آن که صد کوفه فریاد
خوش بختی تا غم زاریا

ما زنت
نور از مولا
نیکان
نیکان

طیار فی طایر عرس فقه سلی

جاجی چو کنی سعی صفار و مبدینه
شو خاک در رشت که بکوبین صفاحوت

بهار بیتوز گلشن جو داغ لاله کشت	صبا بوی تو از نافه غزاله کشت
چو افقایت خست عکس شراب افکند	ز شرم چون قی از دامن بیا کشت
حدیث موسم کل خوشترست ایسا	دران صبا که با شربت غساله کشت
همیشه بونزه لعلت رقیب میکند	مدام نوبت با بر سر جواله کشت
بغیر دامن نیست در لباس عفت	بگو چه که در و قبحه دلاله کشت
عجب چه میری ز خویش نیکه در	خراب کشتن ز برق با ذرا کشت
مخور فریبین بازه رو عروس که او	طلاق داده ز صد می جلالت کشت
و فاجو تو ازین چرخ مدست مد	که مهر ما در و التفات خاله کشت

چو حیرتم که چه سازم با یقین جاجی
تفسیر جانی ز کلوم بدوش تا کشت

کشم بر بهت غباری بدوست	با بر سر من کذارای دوست
هر چپد حقیر و نا تو انعم	از من نکنی کن را بدوست
تو کمیه زن چهار بالشت	من دیده بره چهار ایدوست
از حسرت چهار بروی تو	اشکم شسته شش قطار ایدوست

در باد منی را ز خود
که در دامن طایر غایت
کسی که شمشیر خوشی زده
شدم با شمشیر جاجی
چونم ز شمشیر شدم
عرف ز بهر حال و بهارم
مسوز غم بلخ بی نصیب
بلدان صالت و فرب
ز غولسان غم بزم
نصین کشته کن سر نام
نخیم کن بهر جانت نام
چون کجی رسم بخت و نام
صلح کار من دست کده
که داری قدر ز غم و غایت
چونم از غم و غایت
مسند از غم و غایت

بی باجم از آن وزلف پر تاب	بچارم از آن مارا ید دست
صد غنچ و دلالت ز تو هر دم	من خجالت صد بهار ید دست
تا کی تو و حال ماندیدن	تا کی من و انتظار ید دست
چون زلف و خط مشوشم کرد	کامد که ز کفار اید دست

یکبار نکفتی حاجی احس
غم با تو چه شد دو چار ید دست

صبح موسم نو بهار از آن خوب	که وقت می خورد جلوه کاه خوب
زرقه دهن صبر ز کفم ز خسته دلی	اثر کوشش من ز روزگار خوب
ثبات عمر خودم صرف بقرار شد	سپهر کوکب خجتم چو چرخ مقلوب
به خنده لب نکشودم که کلفتی ترید	خوشی ز خاطر ما بقدر چه مسلوب
دین بهار که غفلت هر طرف جات	صدای ل شکنی از وداع مطلق
بهر صبح و دین از پرده غیب	سر بلند ز نخوت چو سایه مشکوب
ز فرض سنست قطعه بچشمه غظ	چه جای گفت شنیدن بانب

بهرزه سعی مکن حاجی بر صفا کای
که کار زشت نکو کز مانی محبوب

زند و کار اید از بهل و خور و خور	سمع روغن استخوان باغ مغر و خور
داغماند ز خبار سینه پنهان کده	همچو خاکستر حراغ خلوم در دست

بانت های مری ده
زین غم غم غم غم
مراتبه یاد زود کن
ز خوان و صحن و خور و خور کن
نمی آید و از آن کن
ز خود بیکبار خورشید شام کن
بده بود اندام بال بیل
بکدام بطوفان دل
غزل از عمر و وقت بیدار
کل باغ مراد ما که کرد
ایام طالع و شش شب
بوی باران و مهر آرد بیه
بوی عینت و شمع کانی
مهر ریا که کن و کانی
که در کاف و فانی
بدر و در و در و در

تا بود بر نفس فکر به شکست	رشته ناکوته نکرد در سنج سورت
ایمنی از سر کشان را تو به خطا است	برق هم کر یک شکر باشد بلا حشر
خاطر اهل صفات تیر و زبیا است	تا کو اکب فلک کم گشت صبح روست
تا کجا اندیشه تمهید مال و جاه کرد	دیده و اگر ده خود در انتظار است
در شهادتگاه عشق زشتیا تو	همچو سمع یک و چندین را کن دست

حاجی اهل فضل ادوار با فلاسی کشد
کاره چون که اخالی ز نور فشانند

اثر شوق که رسیده منجان است	چون سمند نفس ندان سورت
کوشه تنک و طن حصین خطر است	شر از سنگ جدم در آن تبار است
منت از دوست کشش سر و مفکر	که چه و جامع طی با پسرستان است
افقابی برخ ذره من جلوه نمود	که چو ششم همه افت کد سامان است
بچه امید توان طرح با افکندن	به سوادی که در و قصر همه بران است
کنهم پاکتر از طاعت زاهد باشد	که بخود زرقه مراد کنه ترسان است

حاجی یاران مان خرب و دم نکشد
زین سبب فحش این شت مراندان است

چو چرخ قامت ز درختین سار است	زشت این کمان نیرم بیک انداز است
غبارم از فتنه سر شده چندانکه از قات	نیسان کن مدد هر که او از است

سراغ زور و قصور
بوی غنچ و خور و قصور
بدرم فرق زینگی بی
شمار خوب خال و دلی
بابت کن به با صواب
خبر نهایی را بیا بیا
در آرم و شمار خال
ز شکر دم از پشت کوه
حاجی که همه شب بیدار
بکی دیوانه هم کار باشد
بهر سوختن سازم بهار
بهر کوی و طفلان بیا بیا
سر و کجایان دای عالم
دلی و کشت و دلی عالم
بدرم چرخ زشت کجای
ز شکر چرخ بیا بیا

بکی دردم نشوئی که
روم با بر در حق نشوئی
بکی در بند زلف خال چه
بکی از کمری چون لعل چه
بکی باشم باین عشق مای
فروشم کمر از خال باری
کلای از کمر است بهر دم
ردای از شهادت بهر دم
مکن چون این بی بیم
علاج در دل این کیم
ندارم مین خال بکل باغ
کل بکوت من کید باغ
ز دنیا خاطر از نه بهر
بخشن وضع بهر خورده
عصای بکفتم از نه
زخم بکشت بهر خورده

چو هست نیکه از نیرنگ خیمه ابرو
توان پیش نقش سینه باری
غمی آید بر دین ز پنهان اوار
سپهر ز ما نو کشت چرخه باد
چو چینی تو هم هر مو خط شکست
چرا باشد خط از بوسه لعل تمنا

اگر حاجی رسی رکعبه اسرار ماد عالی گو
که بال سعی این فاده از بر دوار شکست

بهار آمد هنوزم خاطر نماند شکست
شکایت از زمان بگو تو هم ز کرد و
ز دل سودا ترلف و نصیرت چه بران شکست
غفلت ز قامت شمشاد آرد شکست
خدا رو غطا هرگز نشویش ز بند شکست
بهار آمد که فروزه آورد و گلشن شکست
مکر از استین هر چه باز ک بورد شکست
مکن طعم بخود بینی که فکر بخودی را شکست
بجا حاجی توان تمید غرض مکار شکست

کشته تیغ دوا بر منمست
انکه نقد دل جان بر دتونی
بقراری ز غمت هست منم
غیبت قمری که سحر میکوید
مصرفم که بجای حسن زکوة
شاد شمشاد چو گل شاد است
بچو کاکل که هم در کار است

بدوم شرف بزم وصال
جایی پس در دعا کو نمست

چون پری ای مهر چادور از تخیالی
روز و شب ستاد بزم قیاس حاکمی
الفی نادیده صد بامنت مری
باتغافل چند بر ما هم کی نظاره
کرمی باز از خوبی چند روز بر سر
در دما از تو بود و هیچ سامان علاج

کلفت در آن حاجی جان و خاطر است
هر قدر بهر صفای آزما می نمست

بکی دردم نشوئی که
نشست از بوی باغ نشوئی
ز خون دیده کن ای کیم
نشود این کبار و کیم
ز جرم رفته و غم تو هم
دیده باده لطف با هم
دیدم ز نام تو کیم ای کیم
ایمیدم غم با از من بید
بهرم بی نهایت کیم تو هم
خلو کم کف و غم تو هم
را بستانه از نه حقیقی
بگردن بند در دست بید
میدانم غم از کیم تو هم
خیال بندگی کن کیم تو هم
بودم از غم تو هم
مکوشم جانت بانی

بیا بیای می روی و جانم ده
کمان نعت از کشته زده
نکارتی چند ساز آوازا
بمیشی بی باور معانی
شاه چمن بر تخت بیان
خط نعت بی از جان
نظم نموده بنظمی چنین
عقد لالی همه در زمین
جان بیند و ببرد
کین کارخانه هم خوش
طعم حریفی و نام علم
مکان عربی اندوده بهر
فانی با قیامت خوش
صدای غنچه عید در گوش
یکی جوی جان میبرد
نزدان بار غم آجو

رویت مهر و آفتاب شکست	مویت شمشک کنا شکست
پیغام رخ و شمیم زلفت	باز ار کل و کلا شکست
بدستی چشم پر خمارت	صد شیشه پر شراب شکست
اشوب ز جای بستن تو	بر عینک فتنه خوا شکست
کفا که چه شکست ز شکست	کفتم که رخت نقاب شکست
کفا که ز بهم چراغ خیزی	کفتم کرم عتاش شکست
یک ناله خاطر جز نیم	صد زیر و بم ربا شکست
جای دل ما صبح تر شد	
چون زلف از چیا شکست	
تا مراست قضا در این افکنده	بد نوای راجت گفت افکنده
محو من خجلت کشی در عالم انهارت	از تسلی بر کف صفرم جا افکنده
کشتی شکسته تا با ساجون رسد	در محیط بی کسار شایخه افکنده
از لب مهر ز رشور صید میاید	در بیا بانیکه مخموم صدا افکنده
ای فلک دست تطاول ز قلم گیر	غیر دلقی نیست آنچه این افکنده
جز شکستن نیار درین مالشچید	دانه و بهقان میان سپا افکنده
از مزاج زاهدانه تلخی ز رفت	چون نبات مصهرم که حوای افکنده
شهرت فضلست شکست نیزان جود	بین که نور ماه سکا در عوا افکنده

جای زین نهمت بر خرم بام نبرد	که چه ز لبیک غنچه خاد صفا افکنده
عمری شد خاطر سیم چون نین	خالی سرمه از سیر بجار سران
نزدیدن کلزار سران بر باغ مست	از شوق کیم دل بهر خرداغ است
چون لاله بر از خون جگر خسته ایام است	
زین باغ مجوهره که طرز مژا و	پرورده ز بهر ستم ستیشه کرا و
افکنده چشم بلند رنظرا و	دیوار و در و بام بیوت و درا و
اندوده بخون جگر و مغر دماغ است	
آخر که خرابت جهان و کشتی غم	شاه شمشیرش هیچ نیز و یکی دم
عبرت چو بود توده خاک نیست ز جام	قصر که در و پور بشن بودی و جم
امروز و شب من کده چرخ کلان است	
جامل چه کنی از کله و قصر مقرر	از جامه دیبا چه پسندی و طلس
شهرت طلبی نیست بخرافت و پس	در دهر زبون شو که درین که پس
چون کشت مبارزه هدف تیر سران است	
ای و نفس محال سایشان رت	تیر است و ان فایده با سوار است
در منزلت جشت توان و دفرات	مینه سر میروز خودی بکنار است
تمثال ترا آینه سمع چراغ است	

و کرد او دیبا و دیبا
کر زبان بی غنچه
رفیق غنچه و جان
و دانی کشته زین باغ
که باز شربت جان
کنده این غنچه از دانی
بجان و نیکو سازش
باشن رسان چوین
نبوت ان لیسان کرم
ز غنچه کانه بند
رسیدن ز غنچه
که بودن غنچه از غنچه
از ان این جان کرم
باش غنچه و طوار
مشت و نیت جان
که غنچه رالت و غنچه

آنکه که متاع هنر و فضل کشودند	خود را چون شهرت باز نمودند
از کینه گشتان تهمت از ایشان نمودند	زیرا که درین خانه بسیار حسودند

رخ را که فیل نه رسیدن چه هست	
------------------------------	--

بند نه همه را اثر سازد ساهل	در محبس افت کده دور تسل
این شیوه نکوهست یکی ساقا	جای گشتی ستر گریبان نامل

یکسوز خودی شو که در نجات فرست	
-------------------------------	--

دل یکی بن کر شو خیزد در کار	صورت کثرت درین بنیخیزد کار
نیست خاستی دارد که پیش	هر دو عالم را بیک تو قیمت مقدار
ما ضعیفان چون سرشک پهلوان	جلوه مالعرشی دارد که ناموار
کس نمیداند کنا عشق باز از چرا	کین جایست یو تعلیق است مبار
سینه را روشن کنی ظلمت از ترن	نور نماید درون خانه بدووار
غیر حرف نیست رس مکتب بیدار	بسجده فرسودا ناخبرگی تکرار
خود نمایان منات رخسار کرده	سجده این قوم کم از بیت ناز
بی صلاح دل نداشت نور طهارت	کم دهد چنان رعیت زین کار
از سیه کاران بنا صنعت ستا	تغ را کج پیکری خریب سنگار

جای از گفت کوی این است ایم	ز مراد ایم اما محرم اسرار
----------------------------	---------------------------

خداوند کوهری و نور
که در او داد و دادش خاتم
که باشد آنکه در او آید
فقط یکبار و نه تکرار
ایری بسخت و ناله
بسیار جاده کوی افکار
رسول الهی شاه رست
زاف کج و منظر جان
رسول الهی غزل ناله
کمی و مدتی را اول و عدل
رسول نامزدش و ناله
که در او از بر کی حریف
نمودان به ابرقوش
نوبت محرابش و ناله
غبار خاکش و ناله
کین بسیار از ناله

شوخی لغزه خاطر مپا کرد و رفت	رخ را نمود و مشکلم در کار گرفت
جام ز ما عارض کرمشین طبعید	تا آن می که از منش نپا گرفت
بهر سوال محنت بیمار پرسم	آمد ولی مردم اخبار گرفت
روزم شب سید سیدان می	شادم سحر بوعده دیدار گرفت
پنهان غمت سینه مخزن کیم	اشک غماز بر رخ اظهار گرفت
مار خیال کامل سودای لف	رسوای شهر شهرت باز گرفت

جای براییدن ویت به چهار	عمری نشست دینه خود چار گرفت
-------------------------	-----------------------------

نموده رخ زلفا تمام عالم خست	ز نور عارض کرمش تیر غم خست
چو دیده چهره گلگون بهار رفت	صبا و غنچه و گل جمع کرد با هم خست
به کشتن که در و قباب رخ انداخت	چو داغ لاله بکل قطره اشک خست
شرار حسن کیم یار کشت بد فروغ	که خلد را چون کلسان لاله خست
بیا که جلوه چون ستاره و ادوار	هزار شعله بکف آمد مرا هم خست
بروی سینه من زخم ها که ناصورت	فراجمی که ندارد علاج مرهم خست
که زد با تش من امن کشته باز	قماش سحر و صبور کیه بود یکم خست
ز کار عشق خوشم و لیکن خوشتر	همه سوخت بیکم مراد ما هم خست
باب چاه خضر خلعت طمع نبرم	چو جای سینه من بر از مرهم خست

خداوند کوهری و نور
که در او داد و دادش خاتم
که باشد آنکه در او آید
فقط یکبار و نه تکرار
ایری بسخت و ناله
بسیار جاده کوی افکار
رسول الهی شاه رست
زاف کج و منظر جان
رسول الهی غزل ناله
کمی و مدتی را اول و عدل
رسول نامزدش و ناله
که در او از بر کی حریف
نمودان به ابرقوش
نوبت محرابش و ناله
غبار خاکش و ناله
کین بسیار از ناله

دلی از هیچ لطافت نماند
 غمی از هر طافت نماند
 مسلمانان با چنین کمال
 زین عجز و بخت نماند
 دل از آنی درین ملک
 یکی خانه درین ملک
 کلبه و کوه و دیوار
 ز قلعه و کعبه و دیوار
 نیز در سجایا نشینم
 که میدادی به منم
 می از تو میخیزد
 با پیش کی کردن
 ز طاعت و عبادت
 جانم و دینم
 ز هیچ سینه ای
 زین دین نماند

بر کرد درخت آن خط مشکین که میدید
 مارچه سبک بر تو بار نباشد
 فریاد که ز نیم رخت هیچ ندیدیم
 فردا که خلاقی بصف حشر آیند
 فضل تو بر کف هر کس نکشاید
 در بند قبا ی تو چه سان بچسبم
 ماری است که بر من کل حلقه کشید
 بابر که نوایی به من بربست
 چون من بعبثت هیچ کسی ندیدم
 صحرائی قیامت ز تو بر بربست
 یارب این بسته که اینجای کشید
 کریم من است سستی کشید

جای چو شب ز سمت ایام بدرم
 ظلمت کش جهان من غیا و فیدم

دل چو غم تو کند شاد ضرر کار او
 زخمی نه مانم از اثر آن و مار
 از در زردان طلب غم کن حجت
 بر سر خوان فلک هر که نفس کشد
 مفت فقیری به سهل و آسای
 دختر زده طلاق ام خجالت گیر
 مرده صفت غایت خیر و شر کن
 بار که از این جهان چه از بدوش
 کلبه حاجی بیاورد ز راه مرو
 مهر و وفا پرورد در دلم یار او
 هر سو نظر میکنم زخمی و یار او
 که به غم دل خوشی شود در بار او
 خضر اگر هم بود هر فدا خوار او
 کین برین میروم بهم فلک دار او
 خون جرم ریختن کرمی باز دار او
 شیشه مکرده غافل ز کار او
 خر که بودش ز کز بر دوش یار او
 مذہب علی و عقیلی طلبی کار او

از آتش شوق جگر خست کجاست
 از مرده دیدار تو مگر کان منیدم
 نامه تو کرده برین نورشانی
 از نعمت الوان نشود سیر تنگ ظن
 زین آن ترنج و تعب هیچ ندیدیم
 به شدار درین بادیه کراه نکر دی
 در بحر که ام کشته فلکند که امرو
 از قامت خم کشته که اینجای میرسد
 کاشانه جسم چو قیج در نه است
 روشن تر از آینه خور زری است
 در پرده که دون رخ نور نقابت
 در بحر نمی کارنه از و ن جاست
 دوزخ مگر این است طوفان است
 غولان بغیر بند نمود ابراست
 چون جوهر شیر زو در تن است
 نعلی بره از قافله تیر شتاب

عرض ل خود حاجی چه تقریر تو انم
 کاین سلبه بختی است کالی ز جوت

لاله روی تو تا در عرق است
 یاد و صلت نرود از یاد م
 طفل ما کتب غم می خواند
 گلشن عمر خزان کشت هوس
 خامه هر که خط از اداس
 دخت عالم نشود جفت مگر
 حاجی از بخت سیاهم دامن
 چون کل سرخ دلم صدور است
 تا که باقی ز روان یک من است
 که به پیری برسد این سبق است
 چه بهار است که بر یک نشو است
 نوشته مکرش تنگ شوق است
 بکسی خیر و بیا وفق است
 چون نیمی شام لبالب شوق است

دو محفل و شاد ازین چرا
 ازین کعبه فرم جاست
 که با نفعی و فتنی
 که با نفعی و فتنی
 زینا کرده و فتنی
 لوی نصر در بهر چرا
 همان کشت و کشت
 کناد از جوی و جوی
 زلفت شدی که در آن
 جو خاتم کنان ز جوی
 با صفت از او نشد
 فاعل کون و جوی
 بود و کربا و جوی
 طفل و طفل و جوی
 دین برین و جوی
 بگویند و جوی

بهار خط برسد وقت نشیمن است	بگرده چشمه جوان نمیشد است
ز چشم بد که آن حسن با آن کید	چو کعبه چادر شکون سرکشید
ز جوشن لشکر سوان خط برم فن	چو کرد قلعه خورنیر خفت نشیمن
بهر خوشی لبان لبان می لود	مدرسه ساعات دم یکیش است
نهال قامت آن کعبه در سین تن	دو هفت ساله بر بد بکشت نشیمن
عبان و نارسد ز تازه باغ بکیر	کشتا بغل امید ز رو که چید نشیمن
غزال من خطا پقرار اخوس است	چو سان سایه من بقدر رسید نشیمن

گذشت وقت شب حاجی بیکر برسد
بره چو حلقه خاتم حمید نشیمن شده است

این چنین اهر که میگزیدان دیده است	کل کرشکفت باغچه سان دیده است
و حشت امکان تنها چشم پوشید کرد	میوه بن باغ ز شیر جوان دیده است
بر عبت ای باغم بر خاطر ما جا مکیر	جنس کلفت هر چه بد غیر از آن دیده است
میتوان فرزند شکافت عینک کجاست	کین محط از یک دار نشانی دیده است
تیره بخت رفیق علی فطمان بهره است	شمع روشن بشو ظلمت با آن دیده است
شیشه را صفا اندر کرد و درت منظر	مهر راسب مری که بر آن دیده است
مفت آن زاده مری که قناعت مشرب	منت ماند ز خوان نغمه آن دیده است
از برای پرشم اند طبیب مهربان	در دما بسا بود هیچ از آن دیده است

از اندام هر دو تن کو اندر
کمان غبار ز منای خفت
دیده از مطلع صاحب کمالی
ده چاری من من بیلالی
منش امیر عالیشان
چینش ز آرزو نور
کجا آن رود که پای است
که نواره خوار سایه او
چو زاری اش کفایت
نماند ساید ز من و او
گرفت ساید ز من و او
مالک و بر جاک بلبو
کرا از نهی این پای است
باین نور و با نهی پای است
کمان چو آن من بایش
روان خبر این در کباب

حاجی بیکورین در آن ایله کیست
آنکه عجب پیشی دید از کسان دیده است

ای زلفت صد دل بسته اندر عقد است	بش این ام بلا افتاده غلص خطا
چشم محمورت که بجان بغافل بسته است	از چنین چشم جرم جرم مرمر است
یا دکلزار یک پیشی بدم کل کرده است	مردم چشم چو طفل شک من بکیر قبا
خاک بر بادورفت یا دوا ز ما نرفت	مجدید بر تر این حیرت با کجاست
بال سعی زندگانی نارسا افتاده است	تا بود این شسته بر باغ جولان
افت این بوم چشم کسایو بسته است	صیغ شامی هست اینجا نقش چشم زده است
عمر با کسیر بد دواغ ناکام گشت	تا کجا دستم ز دمان فدا گشت
مژه مار ز تاثیرات طوفان کم گیر	هر کجا ابرش با هست سیلی رقفا
کی بماشد جمع نیا تا از و بکشد	نخه با بسته را از رنگ کردن جنا

انقلاب هر را حاجی از آن نمیدانم
کنیدی لای سرداریم کار زیر است

چه سبک ترک مستم بر ماندید بکشد	بشست ناله مادی نمید بکشد
ز بیم و عدا و که چو شب بیاید ایم	نه غنودم آنکه نسیم بدم پشید بکشد
جو هلال بیکرین جواضع در او	بامید جبهه سانی بقدر نمید بکشد
بچمن بچ کاه چو غزال وحشی آمد	ز سواد و دید من قدر نمید بکشد

در آتش سوزان کجاست
داجس فوخ موسای عیسی
اشا و چون دلیان
باشن پیشی لغو
شد خشا و اعدای او
چو کرده مار پیشی روبرو
کمانک نیل کبر فدا
خند زبانه در لب
نقش سبک کجاست
باین بر منی زبان
شوی نشانی پیش
کشت با و نشانی پیش
از اندام و دلیان
که کبر کور من ز خون
که در سنگ دم کادار
شکن خونی کوه بار

عجبت چه چشم بی ناله خفت
بس محتجب است مثل مفتی

حلم است بحسب عین نیست
مست می چشم نیم پندت

یک شعله سینه غمینست
ز سقف فلک شکست حاجی

صحرای بی بهاران یا دیار خوبست
در راه قدر دانی ضد دانا نباشد
غوغای عاشقانه بد فتنه کشیند
در موسم جوانی یکبار گنبدین
زین فلیکان کج و چون رخ بکشیم
بر کرد عارض را چون خط و میقه
در خوان نهاد حاتم کریمی شمشیر

حاجی نصیحهم داد از روی پارسائی
کاجا شکایتی هست سعی فراخوست

غبار مادی ز طپیدن چراغ نیست
 بدامنی ز سپید بر پایش نیست
 به تحت سینۀ ریشم هزار ناصور
 فراهمی چون دار در بود و دانست
 زمانه چون کفغم میدهد ز نام مراد
 که بر جریده ماخر خط عنایت
 هوای جاه چنانغم را استخوان رفته
 که شد سفید بر و یکدمی نهانست

تنهائی میں سیر
 کتاب مجھ کے پاس
 مہ بود و چون ز در در
 کہ این میکانست و پلو
 خفاش می نور ز جگر
 کہ دارد از آفتاب این
 عمر عیالت را بہر
 اما مانی و صبر بید
 امیری ملک نہیں منزل
 نہ رہنہ نیستہ رہا
 مہ بود چون از عدل کن
 زوی او از خود را نہاد
 کہ زبان این بود شک
 جو او بود از خدا خور
 جو نور معرفت بوقت
 نہ رعیت ہوتا از ایمان یافت

برنج کینه کشان حاجی عابدان مشیند

بیا که فصل کل وقت عدال کند
 سواره بر سر بیار غم کی بگذر
 ز ریخ ناله من بمریان کنون رسید
 بقای اهل فارجان بر این نیست
 بدیده که ندانی ز رحمت مردم
 بنفشه هر صحرای ز کسار جو خیزد
 هزار گونه سخن زیر این پیمان کردم
 زمان می خورنی موسم وصال کند
 بین که برین دل چگونه جال کند
 که ختمش نفس و آه بقعال کند
 که عمر هر شب چون هزار سال کند
 بیا بدل که از دوشوه و جال کند
 صبا بوی تو ما همراه حال کند
 جو وقت غرض طالب دم سؤل کند

بسیاست حاجی ازین شبهه بر سران
هزار فایده چون مردم خیال کند

بردم و بران خوشترین شوق به دادید
از خاک ما سر برتر جز ریشه فنا و کی
با انهمیشه شکسته کی بارم در هم شکست
پیش از نیاز گیر کعبه از جهل بامید
چون شمع کردن می کشید با نقد و نقد
غمید صد فکر از رنگ نوبهار قد

[illegible]

نطاق چرخ نیلگونند مجیکه فانی	کمر حجاب از کون دره سید کرد
در چاسوی لم برل عمید صمیل	جر فی زاسرار از آل و دره رمن
شورش و کیف کم در کشور کینایت	یک سوزنی سر بر نکر داز تکی پیرا
چندانکه کردیدی نسی در کن	طوار از تجلی و کون چرخ امنیت
هر چند دارم سجودینه دارد و بر	
جای چه دار داز و در باقین	
کنم ناکلی تسلی خاطر باشد از دست	که یکنخن کرده کار و انکشا داز دست
چو ساغر بقم هر مو خط بشکست	کما این سینه بسکلی طاق فدا داز دست
رسانم تا بکویت ناله با امید تا نیر	غبارم سر شده در روز فریاد داز دست
ز دیوان فاجر فرزنداری باو میدم	گرفت این مده روز از ل اشهاد دست
ندادم ست امان داز و او خیمها	اگر چه ناله با کرم بصید پیدا داز دست
بساط ناز کم چنین کایان تغافل کن	که شد خنده ویران تا باد داز دست
چسان مرغ دل حاجی خلهی زرد داز	
که تواند بگردن هم شدن ز داز دست	
فکر اگر باشد سا هر مو در اعضا عیرت	از لب غریبانی این من با عیرت
زیرد امان تغافل عالمی خوابیداند	کیست چشم پروا کند بیند که دنیا عیرت
معنی امروز فردا کسی روشن نشد	ز فردا مان اسرا با این معما عیرت

تجارت کف اگر چه
م از و جید در طوبی
تجارت فنی است غالب
بیخ نالی و جود و باب
توفیق مصلحت در و ازم
جان بند ز و ازم
چین فتنه اربابان
برادرین در ج و بول
عدو ز و کار زین
یکی بودی و نوز و نهار
بودن سول اندیش
نیل ز بهیت ز کایت
کرم جود و کج خیر
دو کو ز با و کج
اما ما بکده در صفت
سوار و شکی اسلحه

ما قیامت دلیل پیش بد کرده ام	هر بحر که محشری از که تنها عیرت
یک نفس زیر کرد و در صفره فرصت	غیر از دینت نیست عیرت چه هر جا عیرت
خاطر روشن ضمیران که در کینایت	از گرفت با خور بریده و اعرت
جای زین مرغ کسی با اقامت بر بند	
کشت این سطرخ را بی حاصلها عیرت	
بیا که بشرد مید بر چهار کشت	چمن ز غنچه برون کرده صد هزار کشت
چگونه خاطر با شکفته که چون بنموش	شکسته برل ریشم هزار غار کشت
چو تازلف تو مایل تاب میل زد	بهردی که زنداری دوی دوار کشت
چو شانه هر غنچه هر نو کشت بر لفت	دیز فرق از کشت و قطار کشت
مده رضا که زند بوسه بر پات قی	که کس چگونه نهد بر بان با کشت
ز کوه حسن حاجی منقطع حاج است	
همان قدر که بچ مینوان شمار کشت	
در سخاوت کریم مجبور است	مسئلت پیش از او دست
مغتنم دار کاسه چوبین	جام چینی اندر دیار فقور است
بر هوا گرفت طائر ما	زین عمل عمر ماست مخدور است
مجموعا صد هزار منزل هم	سر بر ایند ره بی ورت
سعی ما حاجی ناز سا فساد	چون که مطلب بای مقدور است

دل و او چون یک
دو چشم نور از این نور
بجای از دین و ان خایت
در کاسه جود کدایت
دانی بوسه کاسه مطهره
چسان است بر زین
دو میری انی
عاجین و جود و جود
که بود از دشمنان
چو غنچه در بار و جود
رضا و یکی از جود
براه او که جان فدا کرد
ز داغ آن سینه شکسته
کانون مصلحت کربان
چو دولت داد و جود
کشتند کربان جانش

بزی بر طاق نیل صورت ما نشان بسته	قبای تغریب بر قامت ما آتوان بسته
نمیدانم چه کردم اندرین نه می بینم	بکینم مرد و زن یکبار و خبر بر میان بسته
ندار و بیضه نمیدانم استعد و خفوه	در الوادیکه غفا نشخوشت شبان بسته
لکا هم فرصت مکران بهم کردن نیاید	کل ما را بخیر از چشم ما میان بسته

ندارد اهل دنیا بر فقیران حاجی مددی
بجاک ندی کی چرخ گردون یسار بسته

ترسم ای مژده نقاب دیدن پنهان	از حجاب زبیر و دل که آسان نیست
نور چشم نیست تا از دورشایان	چون که پیش که در آغوش کان نیست

بی خفا و ظلمت انجم رشید با نیست

یاد آید میکه جان مست صالت استم	مدنی شوق تماشا جمالت دشم
زنده گانی صرف فاختالت دشم	بجو مجنون و زشت بود هر حالت دشم

بسجلی خانه دل شست جولان نیست

ماز طفلی رس عشقت چو آب بخوراندیم	وز کسایت نمندی کفایت بدیم
دیدم حیران بکویت مدنی گریاندیم	در طوف کعبه ت و دگران دهم

تا بود زین سعی هادر کار جهان نیست

از تعافلی که ما را نمی بخشی رواج	این قدر نبود مناسب با فقر حرام
خسته گان نیز ترکانیم و نسیان علاج	رخ ما را بر تو باشد ای سچا حجاج

بزم بر طاق نیل صورت ما نشان بسته
نمیدانم چه کردم اندرین نه می بینم
ندار و بیضه نمیدانم استعد و خفوه
لکا هم فرصت مکران بهم کردن نیاید
ندارد اهل دنیا بر فقیران حاجی مددی
بجاک ندی کی چرخ گردون یسار بسته
ترسم ای مژده نقاب دیدن پنهان
از حجاب زبیر و دل که آسان نیست
نور چشم نیست تا از دورشایان
چون که پیش که در آغوش کان نیست
بی خفا و ظلمت انجم رشید با نیست
یاد آید میکه جان مست صالت استم
مدنی شوق تماشا جمالت دشم
زنده گانی صرف فاختالت دشم
بجو مجنون و زشت بود هر حالت دشم
بسجلی خانه دل شست جولان نیست
ماز طفلی رس عشقت چو آب بخوراندیم
وز کسایت نمندی کفایت بدیم
دیدم حیران بکویت مدنی گریاندیم
در طوف کعبه ت و دگران دهم
تا بود زین سعی هادر کار جهان نیست
از تعافلی که ما را نمی بخشی رواج
این قدر نبود مناسب با فقر حرام
خسته گان نیز ترکانیم و نسیان علاج
رخ ما را بر تو باشد ای سچا حجاج

چشم آن ارم به رد خوش در میان نیست	
چون بهار دل در ثنایت فرج آورده ام	بیکر سازد کو می چون فرج آورده ام
دل برنگ لا در داغ و منشخ آورده ام	دیدم چون بر نسیان با رخ آورده ام
چون کسان بنز خرم کلان امان نیست	

سمع رویت تا بساط ما زخم میکند	چون پر پرده شویم داغ کلون میکند
کی سرخ سره چشم تیره من میکند	چون غبار جلوه کاهت یزدن میکند

آرزو دارم که ما بنم جولان نیست

ای شایسته گاه که ز بهای خلق	بر تسم شمس سازد سیر بجای خلق
چون جوانی در سرغت فت پیر بجای خلق	کی بو پهنر و خیالت ز خیر بجای خلق

تا جهان باشد در مداد فقیران نیست

عرض خویشهای بی مغفرت من نیست	دیدم شوق شامش کین جلوه با نیست
بیش و کم در منصب نیک و بیجا نیست	هر چه می آید ز سومی ست عین حیا نیست

لیک هر که نیست با رب و ان نیست

در شهیدان ز چمن با حق کسی معل مباد	تیغ نازت کردن ز پیش فاعل مباد
انقدر با کوشش ما رنج حاصل مباد	خاطرت رسمی حاجی اندکی غافل مباد

چون بری باشد سبب سر مست از نیست

داری ز چای غیر نهر ز فغان بحث	با صاف لان انفس بر نستان بحث
-------------------------------	------------------------------

بزم بر طاق نیل صورت ما نشان بسته
نمیدانم چه کردم اندرین نه می بینم
ندار و بیضه نمیدانم استعد و خفوه
لکا هم فرصت مکران بهم کردن نیاید
ندارد اهل دنیا بر فقیران حاجی مددی
بجاک ندی کی چرخ گردون یسار بسته
ترسم ای مژده نقاب دیدن پنهان
از حجاب زبیر و دل که آسان نیست
نور چشم نیست تا از دورشایان
چون که پیش که در آغوش کان نیست
بی خفا و ظلمت انجم رشید با نیست
یاد آید میکه جان مست صالت استم
مدنی شوق تماشا جمالت دشم
زنده گانی صرف فاختالت دشم
بجو مجنون و زشت بود هر حالت دشم
بسجلی خانه دل شست جولان نیست
ماز طفلی رس عشقت چو آب بخوراندیم
وز کسایت نمندی کفایت بدیم
دیدم حیران بکویت مدنی گریاندیم
در طوف کعبه ت و دگران دهم
تا بود زین سعی هادر کار جهان نیست
از تعافلی که ما را نمی بخشی رواج
این قدر نبود مناسب با فقر حرام
خسته گان نیز ترکانیم و نسیان علاج
رخ ما را بر تو باشد ای سچا حجاج

دل نهان ز شیوه پندار میخورند	کمره صفت ز شکر فصل بحال
سخت آفت هست سمنی از نرم سیران	کوه از میان بپایند کیر چو آب
بمچون کلاه در دروغ عجب چرخ	موی نفس کشیدم در اضطراب
خاک ز راه دوست کند حاجی کاه	سد کرد باد و خور و پست تاب
<p>رجی نبود بزلت ای یار مگر هیچ</p> <p>جرفی ز لب لعل تو هرگز نشیدم</p> <p>عمری هر شب نغمه بر فلک کشیدم</p> <p>در کاکه قالی نیست متاع</p> <p>در لالهستان نبوت باد که باشد</p>	
<p>بر خسته لان نیست تر میل نظیر</p> <p>پرون بچکد آب و ریای کهر هیچ</p> <p>معلوم نشد ز پی یک لاله تر هیچ</p> <p>شایسته تر از دغ دل شوگر هیچ</p> <p>نایاد و دگرین لاله ای هست کرب هیچ</p>	
<p>در کعبه اگر حاجی دگر بار بیا بے</p> <p>چون حلقه مشوار در آغوش به در هیچ</p>	
فی نعت النبی	صلی الله علیه وسلم
ای زغبان بکی عارض است صبح	زنگنه ان لبس نکویان اطلع
جیست قوسین دایره ی تو محراب	مه عید است که خم کشد با قوس قزح
مصحف و قوی از سر خط اعجاز صبح	صفحه سینات ز شرح آیات
دل هرمانه دلی ز خیال تو سرور	دم ماغم زده زیاده وصال تو فرج

خج زنی بایض کردن و
خلوت کین سودا و دوزخ
چاک دران زمان کبر
سپای لاله در خج و
سواد خور و پندار و
جین با لاله دغ کلفت
نور کین کین کین
خج خج کین کین
نیش کین کین
بویش کین کین
سپاه کین کین
نانش کین کین
سپه کین کین
دل نشانه کین کین
جهانی کین کین
در خوش و غمت کین کین

به جامع شکر خلق جمیلت مذکور	عد و خلق تو در حلقه ملکوت صبح
یم علمت که محیطیست سر سرازیر	بلبل نه لبان قطره زان کرد صبح
نمود در صف محشر چو نگیری را	دگری محو من اندر عمل و چهره صبح
پدر و مادر و عقل و جود و روح رو	به فدای قدمت با قدم سوار ایل
<p>سینه حاجی که بر بسته چو تنی ست</p> <p>شایخ صدق تو فی قل بی با صد شرح</p>	
طلعت عصیان و این نور طبع کاه	کوخواهد هیچ کس ندرم سیدان
سر برانوی خیال ثباتی ماند ایم	جشم ما هم در زبید و هیچ کس صبح
بجکس و جنت با جهان متوجه	شش جهت از دقایق کائنات صبح
طبع دون کسب فضا من بانه بهره	نسب سر روشن نور چهر تابان صبح
خواب نمایی محمل کس نیست	یک دم سوزی نکردی بهر جولان صبح
<p>زین کلهستان حاجی بکی دل نشین نشد</p> <p>خز قبا ی چاک اشک یز کربان صبح</p>	
ای کلعدار موش از نرفق تاب	مار مسوزم و کن بچای صبح
میا ب آن کاکل پر با کشت تمام	دگر متاعم ز غم کند رباب صبح
اند رسوا و ساید ز غم پاه ده	چون شمع بس که ختم ای قباب صبح
مشک خطا ز کمیت زلفت بوم رفت	در کینه صبا شد او من صوب صبح

دران کین کین کین
دیندار کین کین
دران خلوت کین کین
نیش کین کین
قناعت ایمان کین کین
پاغت کین کین
بهاری لاله زار کین کین
نالی آبیاری کین کین
کلی در غم کین کین
دری در غم کین کین
بختی کین کین
سپه کین کین
چورت کین کین
ولی کین کین
کرا کین کین
سپه کین کین

بارب چه یعنی که در شرم تو آفتاب	از نیره پای خود کند در نقاب رخ
بچم که اخت پیکر و این جان شوم	بچم همیشه تنش کنش باب رخ
وصلت نه ممکن است طلب اختیار	ما چار تشنه میکند اندر سرب رخ
رفت آبروی من عشقت در سرفتن	از جوی یدیه میکنم که چه پرب رخ
دستم نداد و دیدنت ای جلوه زار که	باری نماید ید زارم خواب رخ
جای چو سببم که وصال است آفتم رفتم ز خود به جلوه آن آفتاب رخ	
نه بچوات زبتن تک حسابت سرخ	از خون تیغ بسمل اهل فاست سرخ
در محفلیکه چهره کلنا بر فروخت	اندر پیال و خمر زان جیاست سرخ
هر جا اندر قطره خون شهیدت	شبنم باره مرده مردم کیاست سرخ
کاشانه ام ز مقدم آن بهار ناز	چون برک لاله طمست آن هر جا سرخ
بی محنتی نتیجه فیض زل کجاست	رخسار گل خورده دشت است سرخ
رخسار کرم فطرت اهل کرم مدام	از انفعال زلت شخص که است سرخ
اندر جرم و صل تو حاجی ز انفعال باداغ دل چو لاله خون قیاست سرخ	
دی شد نهان موسم فصل بهار شد	اند زمان بخشش و رحمت نثار شد
اندر فراخ نامیده و ج قوی دیده	ز اغوش خاک تو سن سستی سوار شد

ندارد و در غزل
بخت تو شکر شایسته
رسول و سبک ملک
بخشیم و در ملک
جای فدای غزل
زبان تو بفرمان
زبنت بی تو
این سبک سوس
باقی بقا بود
که نیست افکار زود
بدان بی خوابی
نمونه ز قدرت تو
بر اندازی شالی
چو غزل غزل
بخت تو شکر شایسته
جای تو شکر شایسته

از جوش سبزه کوه چو پیرین سبز پوس	صحرای چو دشت که بلا پر خون کنار شد
شد تیغ کوه سبکمون ز تیغ بهمنان	پیکان غم خنجر اسفند بار شد
بلبل بنا ل غمچ را میداد این پیام	بکشت بغل که فرصت لاشه کار شد
نرگس کشت او دید بخت کشفه بلبلید	بر خون چراغ لاله دل اغدا شد
بکشاده قمریان بر شاخسار سر	کو کو کمان چو عاشق دل بقرار شد
سوسن بان کشید خنده باقون	نیلی بخت نیلوفر هر سو قرار شد
منکر کجاست ید حیرت که است باز	تا بنکر که ساعت شکر شکار شد
جای بهار بگر و فصل خزان بومین کاینه دلیل روشن مرگ شمار شد	
شام غفلت کشت آخر صبح به نثار سر	از برای سجده شکرانه ام قامت خمید
فرستی مارا کجا تا جید سر را جلوه	و عده دیدار تو با عیدی باشد بعد
خضر چون ید خط سبز تو میکشید	چو نبات است که در خرمن کشت ید
جای ز دست تو کی شخص شقی بر باید	مکران مرد شقی کشته در آفتاب بعد
دیده بد ز سر تا برخت روح این	فانچه خواند ز خلاص معجز بدید
داغ کشته خود دل ز تنش غم بخشد	که تشنه خون سرنیزه مرگان بکشد
چه خوشا آن خبر از کعبه کویت آید که همان حاجی بی توشه مبلور سید	

ز قفس خنجر ای جان
حیرت فید و اما با تو
نیش غم ز تو بدید
زبان تو شکر شایسته
سبک سبک سبک
چون این غزل از تو
یک غزل از عالم کشتی
چون با مراد آن بخت
چون سبک سبک
چون قفس خنجر
چون غزل از تو بدید
که در غزل از تو بدید
زین با خانه غزل
نمود از تو بدید
ز واضح ادبالی
کف غزل
رساند از تو بدید

که بخواند مثنوی را
دیده با طوبی است
چو در انتظار خلقی باشد
بوسه عشق فراتر کفایت
چنان خوشتر از بوی گل
که در آغوش برین چیده
چو بوی گل بسکین نیست
چو در آغوش عشق نیست
دل بجای کینه نشیند
دوباره از آتش عشق
چو بوی گل خوشتر از بوی گل
فراتر از بوی گل
باقی آن که چون بوی گل
چو در آغوش عشق نیست
که زبان بوی گل نیست
که زبان بوی گل نیست

چون کف پای ترا از صفح کل بسته اند	کرد باد آنچنان چشم میل بسته اند
تا نکرد و از نگاهت خیل مشتاقان	شیوه چشم سیاهت از تعاقب
دست و مشاطه اندر طره شیرین تو	پنجه او را که از نفس سبیل بسته اند
پیش چشم جادویت که لاف ستا در	آن معلم که در زندان بل بسته اند
ای منجم پیش از نیکی طالع کو	بخت ما در سواد ستان کل بسته اند
می ترا و دشواری میل ز صبر زخامه	تا ربای مسطر از رک کل بسته اند
با همه بار ملامت بگر با خم نشد	چون بین اندازده ما از تحمل بسته اند

سعی ما هم نارسایی نیست ز به توشه کما
محل حاجی از زاد تو کل بسته اند

داغ غلامی از رخ انسان سان	که اگر جد است تبه رخ لامکان
از مهر که بزرع دل آتش و فساد	هر شب شرار خمر نشانی که کشان
از شاخسار هر که کل مشک درید	ز ان غنچه که چکاتی روستان
ای خاکستان تو کل بجو است	کاشم بریده ذره زان آستان
تنک زمیانه کم شد رسم و آدب	مهری بر و ز میرود رسم همان
ما هم چنان خاطر اجباب فتنه	جرم کوش هر کی با تر جهان
ساقی اجل که شربت و اصلاح نیست	کان فتنی سب بر لب پیر جوان
زین کهنه باغ غنچه او را فصل کل	تا و کند پنجه ترک خزان

حاجی بطوف کو تو جرم بست
آن رگی هست می توان این توان

اگر بر گردنت دستم رسا باشد چه شد	که ریانت بر آغوش امی شد چه شد
همه سب صحبت اغیا دیدی می ما	اگر بودی لایم رضا مرشد چه شد
یکه بدین متاع صبر کردی جلایا رجم	نقابت که ز رخ یکبار و مهر شد چه شد
تسبیح دشت امیدم ندارم هیچ نادان	اگر این کشته را هم خون می رسد چه شد
بر یک لب سه زنج لب صد وعده فرمود	اگر این فرض زودی در شد چه شد
غبار دهنش از چشم پر مهر میگیرد	سواد مردی که روشن شد چه شد
بجای سبزه ز خاک فرازم لاچرین	چرا غلظت اگر آن لب بامی شد چه شد

غبارت بکف من حاجی ندارد صرفه آرام
اگر سعیت چنین بهر صفای شد چه شد

بعالمیکه در و آفتاب می بافند	قماش تو چو ظلمت حجاب می بافند
درین بهار که ترک خزان کین کبر است	ز جیب غنچه دریدن نقاب می بافند
بای عمر چو پوئیت باید و نس صبا	ملع هسته مادر شتاب می بافند
توان ساخت بخر چپا بسج	بد که که همه اضطراب می بافند
بنا رسست امل از نفس راز بها	چو کرم پله بخود از لعاب می بافند
بودنی که نفس در غ مار ساینه است	ز و هم تشنه لبی با سرب می بافند

لاک ز طوبی باقی
سپاسم از شمع بیدار
در آن بیدار چون نام
خارج و باریش چشم
نار برادران جلد دارد
امانت بملک هم سبک دارد
دو فتن مقامات است
ایم تقدای خیر و کشت
چو خورشید بسج و خفا
ز دنیا و آن فتن
چو سکن از خنای تو
بخت در دو باد نقاب
هنوز آن خنده بوی تو
که روی تو زان آفتاب
فکانه زده از آفتاب
میتا خانه ببالا خانه

چه ممکن است نهان عیب شو حاجی	چو شیشه کسوت با عجب مبرافند
------------------------------	-----------------------------

ما ز ما عجب غیبت به پشت لب بخالده	نه بیم آکشتن در محیط باله شد
دل به غیبت کی زان لطف سلسلیم	غمره مردم فریبت در میان لاله شد
شاه حسن جلوه بر بند او کرد	شکر شکم بر دم از دایه نکاله شد
نه جوانان نقد دل در گفت نهاده	مخوفان تو چندین بر صند ساله شد
دل غول را این جام سرخ ز می پرورد	وضع ماه صغمتی از که کوی لاله شد
بسکه جهرتها بخاک مروری برده ام	بر مزارم دیره پاکیزه بان لاله شد
حسن ز یور فراموشان کشته ام	خون بر کردش مر جان شک کتله شد

آنقدر رسیده ام حاجی که چون کجنا
شک بیدار بر رویم قرون زلاله شد

صد جهان رخ ریدگی اندر سهرما بخشد	ما از آن کل نشان بر لوح دنیا بخشد
قنیه بهر پا و آتش قیامت رخسار	از نگاه شور انگیز تو هر جا بخشد
رفیق ای بی رحم چون عیوب چشم بد	ز انتظار می رسد روشن بک بخشد
قامت بر بوسان در انجمن بر سر	سرها خارج چون در عصاره بخشد
لاف سیرنی عالم زان تا ورده است	در آتش زان لب نشین تنه بخشد
یک نگاه چشم مست در چمن فدا ده	کز طرب کل چو ساغر غنچه مینا بخشد

را نهم از خانه هوش
لبق بکرده از بنار
بیا زده از رسم سجده
بود کرده بر کزانی
پاش دست غم بالایی
باده منتظر آمد او
چه صلا دیده کردون
که نورش زین لایق
برایش خجالت فزون
زین جیج کردی آب
عوارسانان خوشنم
صلای سوزید و داد
زبان از زبان قف زان
بچه بود و بچکان خانه
بشن ز شادمانی
ناجی ز بایبنا

جان بد نثار مقدمت دارم بکف	زین خیال بوی در مغرم چه دارم بخشد
از هجوم شک چو کد آب شد کلبه ام	کویا در دیده ام امواج دریا ز غنشد

حاجی باشد باغ دنیا بی جمال لبرن
کوشه تنگی که در وی رخ عجبی بخشد

نویدمی که بهر سپست نشووار	بپایش جان فشانی کن که هنگام نثار
از آن خسارتشاک میباید کرد	برای بستن لهما کند من با دار آمد
رخش کل لطف غنچه لب کس و باد	از آن و آتش حبت بجان بهار آمد
چه ممکن امید زدی پیش او بود	که ترکان مستی نشینم نیره آمد
از آن با چنانی قد معلوم مسکود	که هر جانی قدم زد بر سینه شطار آمد
ندارد که بهار دناغ کلک و قیاس	چراش اعتبار از لاله های غدار آمد
تخواهفته مار و قیامت ز جفا	رخش زلف شکین کد نثار آمد

نه من حاجی بدم افاده آن هر دو بادام
بهر یک ز موش بسته چون من هزار آمد

ز شوخی قلمت آن کد آداب میلزد	دل و حشمت چون لبه سیاه میلزد
مقابل که شوهر کس بر روی غضبنا	اگر رسم بود چون خنجر سهراب میلزد
نکرد حلقه چون رسیه سیور و	که نور آتش قند بهار از آن میلزد
مؤذن کز قیامت بد قلمت باغ	سرها ز رشوق بجز در محراب میلزد

سینه باد با چو بخت
غزل شوق من است
سپیل باد و سحر حجاب
تیرین قلب غریبه نشناخ
صانع خج و درانی کرد
برایش نور و فشان کرد
عطار در بس و فشان
کناده و فشان
نشسته و فشان
چو دران و فشان
نیز عظم اندر چو جارم
ز بهر دور و فشان
بوسه بیداد برام
ز قافون جانی کرده ام
فلاکین با روی سواد
شیرین غیبت است

نداند بیکس تعبیر خواب غفلت مارا	که فهم خوابانان برین جای میلرز
خیال کردی رسته قامت خندان	دل ریا ز بیم بخش کرد اب میلرز
دل صافی بخاراندکی راهل شمار	درابر کمر اکثر بیکر متاب میلرز
کرم را دستگاه مغلس نقصان یافت	ز آب کم تراوشن سر میراب میلرز

ز خبت طینت ترومندان بهمنش حاجی
در آغوش بود و دسیه بیاب میلرز

جستنی بی فادان نیست چون رقص	عاجران اغیر ازین فادانستند
قصر هستی ز اندرفت نفس با و سد	جنش این دشت بر قلعه اعضا کنند
از طیش میانی لاله سحره ام نفس	می کشد چون شعله مال بهست بلند
ریح کوشش می افروخته تحصیل کمال	تا نباشد فیض استعداد نبود بهره
از برای صید جم غفلیک جهت کش	بجو خفا این کاری نیست تا فتنه
آن کف نازک از حاجت نک جنا	که ضرور افتد جان بدی وی بهلند
خاطر مارا چو پنی یار یک می کشند	در شکست شیشه بود حاجتی نام بلند
از جوم رفته کاغذ خواب جسته هم	بوسه رفته را آواز پادار کردند
چون کبان را تو وضع مر کشد و ملال	خود کمر از زلف زیارت بهر ار کردند

بجو اسک خرچاک یکی افاده ایم
حاجی مارا از نظر انداخت طبع از چمد

خوشتر از جان فادان
چو سحر آید در بیک بار
چراغان بلوان شین
ز فادان بخت است شین
بجای خشت کردن کاغذ
طالع فیض لا یزید
بهر جوی که باشد
یکی از نیلادی سحر
بخت ازین شد اول
دوم می و سوم این هم
چهارم درین باون هم
پنجم می و ششم هم
هفتم شنبه و دهم هم
چهار ازین کافان
سکان خشت خنجر دوا
زلف و شمشیر

خیال عارضت هر که برات ضمیر افتد	ز عکس لبرن باغ رضوان بلند افتد
میلا حرف سیرین بایم تلخ دشنام	ستم باشد مرا فیون بیک سنا خیم افتد
نه در شام نوید در صبا هم نیست	که در چشم سفیدم کرد در هر انشیر افتد
نگرد و صبح میری بزه روز سباه	فرا دید تیره کی مورا اگر در جام شیر افتد
کواکب بود و آید روشن در خشت	ز زخم چشم افروز هر محنت با کزیر افتد
خوانده طفل با پست بلند مکتب	اگر این فرشتگانم فلاطونم خفا افتد
مرا کردن بلند در جهان صورت نیست	تخیر و بر هوا کردی که در ز چرخ افتد
نگردد و کوه کرد و ن راه نهر کردن	مگر منجم پیری قامت خم را کبر افتد

فریب ید شد حاجی جالش بر بهار
چو آید در سواد شست با بان نمیر افتد

خانه سید مردم جادوت کرد	روز مرا سب چو سب موت کرد
شهرت آوازه مرد افکنی	زخم خدنگ خم ابروت کرد
انچه به ماروت بگرد از خرن	کلقت زندان نه بهاروت کرد
روی تو بر عالمی آمد بهار	بر رخ من مدینه جوت کرد
شور جنون ز لب مردم بلند	سلسله حلقه کیسوت کرد
کاسه غم ز بر سپهر کبود	حکم قضا قسمت باسوت کرد
لاله صفت دلغ بود کوه سا	برق شر بر دل باقوت کرد

چو در پیروده جال کشت
بویند از کی از انبیا
بیک نقیب فزین شد
بان مری که بالا ازین
چو از تقویم حسین شد
بلالی عجب متاب فرید
نیاید در نظر بخش کرد
بدون مدو مطلب درین
گذشت امان جبهه
چو نور از شیشه های کبود
بسان جلفهای چشم قرمز
چو شد خالی از شیشه های
سپهر از آن بی غبار
باین می را جامه ارست
که جانی یافت خورشید
چو رخ دید خالی از غبار

جای چه سازم به جهان لاشی	هم نقان بسته مابوت کرد
بلوچ خاطر م تا صورت ماس صوید	دل بر جیر کد اخت بندید با جودید
غبار تیره ام ازین پاپوس کف پایش	چرخ بوستان بندید فرود کف پایش
نمیدم سبیدیم زمین نک میزی	که غم لاله شد بر جان یافت چرخ
ز رشک که نعل پاشد لعل خبانش	کره ز دور ل سنک جگر کشت
دل اندر بونه غم بی جانش کد از آه	دخان برق شد کرد خون زنده
چشم مردم نظاره ام هنگام دیدار	صفه کان سنان تیر شد کینه
سرو از طاق نیل کتب غرق و ناله	که فرس کعبه شد مسجد عراب نشد
کلن تکیه حاجی در بهار عسر و دهم	خران کهر باشد ز رشید عید ز غم
باند که دل از سوسنه خام برید	خاطر ز غم و کلفت ایام براید
ماهیم چو منده نو ز پس شام براید	کام من دل خسته ناکام براید
راجت به کنار آید الام براید	
نار سایه فکن قبه این چرخ کبودست	روز سیاهی بر سر ما چهره کبودست
زین پرده جوادت چقدر جلوه نمود	ادبار و تزلزل اقبال صعودست
خود کیست درین نیندگی کام براید	

بدر و خوش خلق میجو
که نشدنی که با پرده نور
چرخ است باله این باغ
نظر کی میکند در باغ
زیر آن که و اما چرخ
فاده وقت بدو ازین باب
که کربان کنی کردی کرد
زوی این بزارش او
فرش راه مال کرد
که صاحب بود بر خیر او
زندست به خلعت
باقی زین بر سر نشد
نور ز تابان این
که با بال و دست غریب
دشمن و دشمن لاسک
مکان و از بدید کمان

دنیا که یکی مطبخ فرسود قماشست	آما ده درین باده زهریه لاشست
صد سر سگنی در سر و بهر معاشست	معلوم کسی نیست کجاست
در نوبت هر یک چه ازین جام براید	
مغرور تلاشیم درین همایه زار	معدوم معاشیم بر این ن فرزند
با آبه فرسوده و لطف ده دل بند	جامل یکی هیچ بهیم چه خورسند
زین هیچ کسی بر سر آرام براید	
کستیم چو پر کا درین انده یکار	بر خویش تنیدیم چو کرمان نی مار
آینه صیقل نکشیدیم ز زنگار	حیرت همه شد جلوه کر عیب پدیدار
دیگر چه ازین جرم سیه فام براید	
عمری بعیت از پی هر کار دیدیم	تحصیل علوم و فن بسیار کردیم
چون بر تحقیق کمالات رسیدیم	بر جمله این نسخه خط نسخ کشیدیم
سهو است یقین از خط او هام براید	
جمعیت دل حبابه ساراج امل رفت	اند رپی یکدانه به صد فکر غل رفت
این کشور آباد بطوفان خلل رفت	اندیشه تمیز محالات ملل رفت
این نامه ندانم چه اتم سام براید	
ز فسون هوس سر باز داشتیم	از خویش فروشی چقدر بار داشتیم
نی در غم امرو ز زمان سپستیم	انگشت تحریک سودن داشتیم

بجز نشدند و با خود نشد
که میدان سوار می شد
بزار آمدن شنی خطاب
زنی شد و غم غم پایش
و بی راجت سر به خواست
نیلی نظری بدو نشاد
چلو کلاه ازین دنیا
فکان فاق و تین آذنی
جای نشد که انجام بایه
زبان زوی و صد کلام
سلامی شدن کفیکم
ست بکانه از کلام
جهت بکانه از کلام
نداری که بکانه از کلام
کنم ز روی خوش بکانه
جواد آینه دید کردید
خدی و نشدند از کلام

مفت است کرا این سیوه با جام براید

ای نیکشیدیم به هنگام سحر هیچ	انگی نشاندهیم ز خواب جگر هیچ
هنگامه رطبت شد سبب سحر هیچ	یاران همه رفتند ما را خبر هیچ

غفلت زده را حاجی بجا نام براید

بهر جا گفت و غم آفریدند	نصیب جان دم آفریدند
بهار از خاک باقی بود	که این تربت کرم آفریدند
کلین کستان نمی ندارد	خران است آنکه خرم آفریدند
نباشد بهتر اندر ملک امکان	ازین سبیل که عالم آفریدند
عدم را با وجود اعتباری	چون نور و سایه هم آفریدند
بود هر رخ را راجت ملانی	بدایغ لاله شبم آفریدند
بکودریش از باغ و ضوین	از ان جاعیم بعالم آفریدند
چه خسری با متاع دون دنیا	که او را از بدی کم آفریدند

ز شوق سجدش حاجی ز حاجب

جینم را مقدم آفریدند

تا بنای کینه امکان بد کرده اند	جنس گفت جمع آورنده دنیا کرده اند
فرق سازان جمله از حق غافلند	ورنه زید عمر و در خلق بهمت کرده اند
در بساط و هر سحر جادو غم بکنند	بدول نهاده ما جمله املا کرده اند
صورت موهوم مانند عدم فتاده	در ره جولان که این کرد پیدا کرده اند

مرا در چشم سحر سحر
 بشن چشم سحر سحر
 بفرمانده نشن غایب
 چشم سحر سحر سحر
 دران زبانی که در دلم
 بکینه و صفت و در دلم
 شود چون غایت غایت
 اگر زبانی از ان عجب
 خوش عاشق که نشوید
 بدو خلوت گوید با او
 نیکم چشم سحر سحر
 در عجب با هم دعا
 دران عجب چشم سحر
 که در ان عجب و در او
 بابت این عجب و در او
 نکر جان و در او

کتاب فیض سبق عمل و استنیت	مهر و مژه از چهره و خاطر مصفا کرده
پاس ناموس مبداء در کلزار حسن	زین این باغ و لغت تماشا کرده اند
فصل توان بهغن هر کجا که کمال	سایه اکی بر سر خورشید بر پا کرده اند
اینهمه تشویش کفیه های زان بن بود	دل پریشان از زان اخبار غم کرده اند
میشود عاشق که عشق کمال نیاید	قیس را آخر خلاص ز فکر پیدا کرده اند

حاجی مرغ خاطر را خلاصی شکل است

چون گرفتارش بدم زلف سودا کرده اند

به جهان چه بسته دل مرا فرینان دارد	همه گلشن سپهرست کی زوفان دارد
بفسون هر کشیده ها بونند می تا چند	که بغیر یو ریاری برسمان دارد
غم دل حضرت تو بچه امتحان تو بسم	که قلم ز جبریت من خط بی خطان دارد
بفرین تو ای زعد مباشش این	جو کمان خمیده کرد و ز کسی بان دارد
چه زمانه است نیا بهزار قننه بر پا	که بغیر نام رسمی که نشاندان دارد
به بوس طرازی می دل ز سر کلا بگذرد	جوی استخوان خشک خبر بهمان دارد
نمود ز تیره طبعان شرکرم نماید	که جبین سنگ کاهی عرق جیان دارد

مرحی روز داشت و هم دولت تو

بخدا کنم دعائی که شک ریاندان دارد

ما چشم ترم بر رخ زیبایش نظر کرد	از آتش لعل به بغا نوس قمر کرد
---------------------------------	-------------------------------

رسولی که باشد این کرب
 چه در آتش از قیامت
 خدا بر کس است عجب
 زبلا داده کان ازین
 چون در او وقت است
 غایتش کل عین ز صراط
 بفرصت آتش تقدیر
 که چشم با زبان برود
 هنوز کرم تو بی خبر
 گرفت از اندر سرش
 صبر در جهان بیایم
 چشم از خط ازین می بیند
 برای تماشای راه آورد
 نماز و روزه کباب آورد
 بسال زده از دینیت
 چنین بر خود نشاند

دیوانه شو بر سر اقبال نیاید	در کوی تو هر کس که بیکبار گذر کرد
آینه به نعل تو چون کشت مقلبل	ز دهنه بخورشید سیاه مگر کرد
از مادر کردون بچسان مهربان	از گوشه دل مهر بر روز بدر کرد
با کوه چه بگذشت که با آن نمکین	در غم سفر دامن خونین بگر کرد

از روی تو حاجی خبری یافت چو لیل
شب بانواد سر کوی تو بگر کرد

چشم غبار سرمد در خود بینا کرد	زین خاک تیره خانه مرم سیم کرد
باشد حکم ندهب عشاق بد کسی	با حسن خوب سیرت هستیا کرد
از بهر حق بد دل بیدلان مس	چون ترا به محنت دل داد خواه کرد
از مانده سیاه چه برسم که فضل او	باید کند سفید چو اور سیاه کرد
بارنگ زرد زور در دم چینی	مار خیال لاله روی چو کاه کرد
غدر کند پذیر و ز ما آبر و مرز	بهر شهرت شهرت حاجی کناه کرد

اگر آن ترک	میل ندارد	خطائی بر خطا	پروا ندارد
چو مجنون با سحر	در کوی و غم	نظر بر چلم آن	بیلا ندارد
بجز نواهی عشقش	در سرما	خیال دیگری	سودا ندارد
جانش را عجب	نیک فریدند	بخوبی کو نیا	همتا ندارد

چو بابت بیست و پنج سال
میوم و درین کفایت
کسی را غل بیان سنگین
چون تا قبولی کنی زنده
نخب را کجا در این غلو
در غیر از جاف ای کوه
درین میدان عجب حکم
نفس را بجز کفر و کینه
چو تصدیق کردن ازای
سرمایان کفر باز
چون نقصان معنی از ایندی
نشسته کنی آفت آب و کوه
شایدی خوار غریب
که گشتی کجا در مجلس
بانی خیران بیغاف
نشدید بر کین خفاک

پیش بندی	مردم فریبش	تراکت نکس	شمل ندارد
چه با جبر و جفا	میل فرین	شناسانی بجز	اینها ندارد
چنان سستی که	دار چشمش	سری خلوت	مینا ندارد
دل آن قدر	زرد خجسته	چو او از رده	دنیا ندارد
شنودم عشق	باشد ز دو غا	چرا او غم خوری	برماند دارد
عجم را شاعران	بدله کویند	چو چنان عز	صلان ندارد
چو شبنم حاجی	پیش فاش	بجز کوی عدم	ما و ندارد

بیدی چون بکمر روح ملای دارد	مایه صبر کم و شوق کمالی دارد
دل زان طره تبریک آن گشت سر	که در آن ام سیده آنه خالی دارد
خبر به تمکین نبود سایه اقبال بلند	آفتاب ز سفر خویش زوالی دارد
شیشه استی رین مادی شکستند	دامن شست ازین کوزه سفالی دارد
جرات آوازه بر از جنس خسیان	شهرت سیر از ان سفالی دارد
آسمان را چه بود با مکی عسکران	بلبل گشت تجر ز هلاک دارد

حاجی دارد همه و درین انوی خیال
برین شیشه سودا چه مثالی دارد

کدام مال و کمال کرد
رود و باستان باز کرد
رود و سلطان و کجاست
زین عالمی کجاست عالم
نورانی بهر چه حکم دارد
حبیب خویشین را زان
ببینم خاص خود ندارد
بد و درستی و باز دارد
چنین حاجی زبان بخت
نشان از توان عجز گفتن
که این معنی بلند گفتن
ز طور عقل نشسته است بران
مباد از زنا کاه تقصیر
که کرد و باغت یکبار تشوید
چو شست و از اعطای
کجاست زوار غرض و فدا

جمعیت دل ساز که هر سوز بیان است	در خسته اگر شلخ و بر بار نهان است
چون یثیث کشد دانه پدیدار نماید	
ای ساز جنون غم پر بار نظر زن	تعمیر هوایی نبود قابل مسکن
بنگر بکمر کوه بود بر زده دامن	معنی جهان چیست زور و دهیل
این خانه چرا بکس بی کار مبانند	
تا ز دیکشته است ترا کشن هستی	وز جام وجودت ندمد مویست
سعی که درین جا بر کار سپسته	مفت است هم آه بخروشون دنی
بندار که حسن نیک کردار نماید	
آن کو خباز قاعد کون مکان است	چون غنچه دل جمع ز سباجان است
کار و زدی هست که فردا نتوان است	فردانه تو دما و نه زیدنه فلان است
باید بدلی از کسی از ار نماید	
چون شمع بد غم درین محفل سرباز	آینه بودیم ز اندیشه پردان
فریادنداریم ازین سحر آواز	دیگر چه کنم قاعده ما و منی ساز
آخر که درین پرده هم و مار نماید	
ای سمن سایش و با هر مشتاق	در موجه طوفان بلا طول ملایق
عبرت نکمی جانبین عالم طلاق	حشر که هست سحر بهر هفتاق
هیبت جهان کم و بسیار نماید	

بند آوازه از بریدی
معانی دستک درستی
طالع چینی آینه خوش
دکان میری کار کرده در
جاک سوزید و آواز
عدم با جوده او هم غافل
نماند بودن و خوشکار
نماند سینه کیم و قاری
جو او بد و قهر می فرماید
الفاظ و الیوم غم
که او را در دجاست غم
بیان جان و جان غم
دش غم غم غم غم
بودی بین رفا و غم
ولی نماند و بیای
زنی کبر و صاحب کمالی

مارا چه رسد بر کف هوس ندمت	زین شست بر آشوب علامات قیامت
کفتم چه دیدیم جهان پر ز غم است	برویم بسر عمر کرامی به ملامت
زین غصه دلی نیست که افکار نماید	
مرآة تماشا که وضع هلا لیم	کامل نشد و در شرف نقص زوایم
در شکوه عالم چقدر کرده و بالیم	مالیم بخود بهتر و از چرخ نالیم
کین زال هم آخر چو من زار نماید	
ای آنکه ترا بر سر من شیوه ناز است	وی آنکه مرا بر در تو غر و نیا است
جانم به رب تن تعب ل بکند از است	دریا یک جا و نه عشقم بچه ساز است
زین پس من در دلدل ظهار نماید	
جمعی تلاشی بکمر بر زده دامان	خیلی بهوس رطلب و سامان
بعضی بهوا و هوس وی نکویان	جایی به صفا سعی کن و نیکویان
مانیم و خیالی که به کفار نماید	
در آن می که رخت با حجاب خنده زند	ز شوق خنده تو آفتاب خنده زند
پایه ساقی بکف کین از خیال لب	صراحی قهقهه ساز و شراب خنده زند
بغرم سیر تماشا سواره کراینی	ز شوق بوسه نعلت کا خنده زند
جفا و جبر تو داند وفا و صبر مرا	فلک بگریه کرنی حساب خنده زند
بمخفیکه برقص و سماع بر خیره	ز غم نچو مطرب با خنده زند

چه خالی طهر ز کجای
چو بیانی بیار و کجای
چه کشته که در کجای
درین بزم بعد نماند
عروخت زور خود بکفین
فولش هر قدر از غم بکفین
با و غم ز راه دادند
ز غم کشتن و کشتن
غبارش هر قدر بکشتن
مس قشیش خرمیای
کشتن و کشتن خود بانی
و صافش از غم بانی
شمارند و کشتن
نمده و در و در غم
ولی غایت غم نبود
زنی که غم نبود

مگر کل ز عرق چیده تو بود ارد	که در طبیعت کلهها کل خنده زند
بحرف لعل تو هر که جواب بوسم	قلم بگریه در یاد کتاب خنده زند

ندیده حاجی ز فریاد و ناله مددی
بجای کردی که از صواب خنده زند

هر دمی آن	نکامی خند	کوسنی کل	در بهاری خند
تا زنده بوسه	بر دم تغش	بخم من خون	قشاری خند
آن چشمکار	بو پرسم جول	مردم هم زند	واری خند
هر کجا نقش آن	کف پای ست	بلبل انتظار	مے خند
کبک اتی بر	اعتبار جهان	بر سر کوه	ساری خند

حاجی بر خاکم
سنگ چوب

آن مه که جفا کردی که دجا کرد	مقتول فاکر دگر اگر دمر کرد
از سعی رقیبان دل رباب قار	همواره سیاه کرد جگر دگر کرد
دلهای گرفتار خم اند خم کیسو	هر عقده که دگر دسو اگر دگر کرد
بر خون شهیدان دار چرخه و لیکن	رنکین کف پا کرد خاک در دگر کرد
مردم از آن ک خطا پنداشتم	کو ترک خطا سبب خطا میل فاکر کرد
یک بوسه کران کو بر لب تمسم بود	این قضیه قضا کرد داد اگر دجا کرد

تجارتی زدن قیون
غم سازد کوشتن قیون
چند کائنات هر چه بود
طیفیل بیا کشتن قیون
نشد طیفیل از دوی
نکردی طیفیل بیل شوی
غبار خشتی کجاست
خیابان آسمان و بر بار
باز بده باغش و از
بیال طاعت کاه و از
برای دانه او با فرغ
ز بخت و انوار راج
جرات زبشت و بخت
شعور از صفت خاکست
از آن که کوشتن قیون
اینان که کوشتن قیون

از دود دلم خامه به هنگامه بخیر	اوراق سیاه کرد صد اگر دوا کرد
از ما چه بدی دید که هنگام تقابل	رخساره قفا کرد جفا کرد دبا کرد
از بخت سیه طالع بد هیچ نالم	چون تست کرد قضا کرد خدا کرد
سر نامه نکار قلم دفتر هستی	چون نوبت ما کرد جفا کرد دبا کرد
هر که بغفلت ز نگویان زمانه	امید وفا کرد خطا کرد دجا کرد

حاجی بدل خست شبان با صبح
صد گونه دعا کرد دگر اگر دگر کرد

چون هست آن ستم در بر جان بیند	یا از تغافل هست این از جفا بیند
در منظر رقیبان مستانه می خرامد	در انتظار مایان خبر پیش پناه بیند
از در دمانه پرسیدن کاه کاهی	داغم رضای ما را هرگز رضانه بیند
از روی ناتوانان مردم چه رماند	با مر جفا نکاهی کس بر کدانه بیند
در قتل مستمندان خنجر بکار نماید	غیر از نکاه تیری بر قضانه بیند
نام وفا حرام است بر عاشق که مرا	در جلوه کاه دلبر خود را فدای بیند
جمعیت نجبان موقوف شمع است	کراش مان نباش کس نشانه بیند

برد که تو حاجی چون التجا نیارد
دیگر بغیر این جا و ملتجا ندارد

آن پری بیکر چرا از صحبت ما میرد	اینقدر ز فسون و جنت ما میرد
---------------------------------	-----------------------------

قرار دود و خشت کاهی
چنان رام و بی آرای
زمین ز رخ که صدف شیش
فلک ز رخ آبی شیش
یکی ز شمع اندازد
دگر باده کاه اندازد
بخت و دوزخ و جنت
همه بادش کردنهای دوزخ
جنت پیش جنت
رکن دشت افتاده خون
لبس و فرشت و نوام
چون دانه باغ عشق
چنان عشق ریخته
چنان عشق کانی کرده
بهارش گل و بوته
خارش نامیرد ازین

از جای غرض کلکون آن مستانه کرد	در دل مینا چو ساغر موج صبا میرد
در بیابانی اثر از ناله مجنون است	بی سرباگرد باد از دشت صحرای میرد
انقدر وحشت برین کلفت لعل کل ده	کز خیالش رعد تصور عفا میرد
ربط هستی بکمره فرصت ندر میزد	از شرمار و شتابانست پدید
صحیح صادق بهم خمیا ز شام سبک	زین دم کلفت بقا شخص تمام میرد
بازرگان سهل نبود شیو ترک و	سامری برین خصلت باز نرسد
نیک را بدی شمار مردم بی مپیار	ابله شیطان پرست ز مردان میرد

عیب نبود کز ساز و جامی کس خلاق
دید از تنها لم زان روز تنها میرد

کیست از دیدن دیدن نور شود	وانکه از تاب خستینه برآز نشود
طافم طاق و بغم شهرة آفاق شدم	این همه روجر پیش تو باد نشود
به کلفت توان مرتبه را کرد بلند	کل زرد سحری غنچه اختر نشود
طینت نشسته از ارجهان مستغنی	ز نفس سنگ سیه هیچ مگذر نشود
خصلت بد بمر ریشه ناپاک بود	مادر ک غر نبود دختر او غر نشود
چشم جهان بهم مرم دوران شدم	خوشم از مهر کسینه کشم کز نشود
کار کاوی که روقه کسان می فند	جانم هیچ کی بر قد دیگر نشود
جای ما خود توان کعبه مقصودم	تا که لطف ازلی قایم بر مهر نشود

خیالی در شتر مرغ خاگرد
جنونی در دشت غنچه کار کرد
هوایی می برد از غوغای غبار
بانی می کشد بالاباخش
چاشن قطره با نیکو فتن
سپهر کن غزل و غزل
پیشانی سبیل سبیل
فقس کعبه در بند پیر
ز دشتان مرغ خندان دل
ز دشتان پادشاه چرخ جول
میادش کنکبیا بر سبیل
دش کردن در بنج خال
جانی خواند از روی غریب
کسان پوشیده در بر غریب
جهان کردن در کاش
عم برین چنین سبیل

اگر آن سوغ با پرواقح بار و درشت	بجم توبه تقوی رستنیها شکست
بهاران بهر استقبال به کام تاشا	کز قه نفص صد گلزار چون طاش
دو عالم از سویدی خیالم جو میکرد	اگر هر که بیاد آن صورت یعنی سبت
ز تیراه من رودل کرد و خون طرنا	سکست اندر کمان از آن هر سبت
همه ز آب خاکی مایه ار اصل خمیرند	ولی بجم خصلت هر کی بالا و سبت
ز رنگ رودمان دل نکستن خیا	که در ماه صفر هر چه نکست و نکست
بنای زندگانی صرفه ناپایدارند	بود این خلصیت و طینت هر سبت

نباشد جز تو کل مشرب این شایه حاج
چو سهم نیک باز قبه شست آیت

صبح را وقت جو نکست مور سرفید	دشت این بوم کردین را پر سرفید
یک قلم کز از بیان حال ل ملاکم	نقطه خالی نماد از همه فقر سرفید
کرمی ل لباس شهرة آنارست	برف از شدت مهر بود چادر سرفید
عالمی از دردناکیهای نیابند	یکسر مونی تشنه خرازدین لبر سرفید
خبر بیاض کز دشن خم کز مضمون	چون کفر نظم نماید در رک مسرفید
غزل استی در بهمانو جو نه نازه بود	وقت پریر ریشه بلا کشت سرفید
شام ظلمت چسان بر نور از مابا	خود کز این سیر شد رسیده سرفید
میزد اید زنگ ل صحبت و شندلا	میشود خاکستر نکشت از آذر سرفید

کاشن صبحگاه خوشناس
نیدین چشم نام ناپاک
علوم از کوشش بلای سرت
جالت از لغات دوزخ
پوشش بن بخت و بدبخت
بوجد از دوزخ و دوزخ
نفس کوشی او در سبب
ز غبار و صلا به سبب
چو کشت کرده دوزخ
کز قه نفص صخر از سبب
خشان کیکان یک
نشان از آذر و آذر
بیا کل فرخ عالم مال
نمال کشتن عجب دشت مال
درخت امین طور عجب
بدایع افاده نادر

اعتبار چرخ حاجی در لباس نام است / کس ندارد یاد اصل خستین چهره

آنقدر دل شب بجز توبت باسکود / که نفس سحره بگردون سیجا سیکود
می شدم محرم خلوت که محفل از / اکرم دل نعم عشق شکبا سیکود
بکمالی نرسیدن کنه یکاری است / فلکی داشت زمین کردی سیکود
کر فلک یکدی با کار جهان سیکود / شش جهت رحل بپنجه غنچه سیکود
فیس مجنون خبر حسن ترا میداشت / بدر از خانه دل طره لیل سیکود
کو کب طالع مار اشرف خاک بود / بدی ست قضا کینه خضر سیکود
چشم نیسان بزم پرست است / آنقدر است که در سیکود
جز شهادت صفتی حاصل عشاق بود / تیغ ابروی تو کراندکی ایما سیکود
لاله داغ سحر تازه و ترمی خیزد / از غم دیده شب سینه مدا سیکود

حاجی را دی بدر خانه زندان دیدم / غرقه را در کرد و جرحه صهبا سیکود

باز یاد آن بی وفا طرم رنجور کرد / بر سر دل بود چمنی تبه ناسود
هر قدر کردم تلاش وصل مار و زکا / یعنی آنجست از آتش غلام دور کرد
بی بجای صبر توان سر چست / باده را در خون و خنجر می نبرد کرد
بگذر از بی صدفه کوخا که در بزم صبا / کوشمالی خور و قانونا لب سیکود

غم در دلی در نام خسته
جهان کردی بی راه تو
خلاف از جلال طینت او
رسالت ز کمال فطرت او
ولایت تک کلام و جوش
بهت سخط لوح نشود
جانش عکس را نیاید
کمانش زلفات و جلال
بوی سینه از نسایمانا
عبان رست از زلفانها
دلش کینه انوار لایب
خیال سینه دار طوبه غیب
ز دشت شبنم ساهین
ز کینش صبر او صارد
کینش ز کمال صغیر
بکینش صغیر و صبا

رحمت وافر نصیب آن جوان مژده / خاطر کلفت قویی از غم مسرور کرد
از بیاض کردن در بستان صبا / بچه مارا کناه بی زری مغرور کرد
استی موهوم نبود غیر کز خیال / نقش با محو شدن جلین منظور کرد
با کرم گرمی توانی ساز کای خجاست / ورنه نتوان بعد ازین سستی بلند کرد

بی کل خسار او حاجی سرخام بجای / لاله را در خون کشید و غنچه رستور کرد

دی عجیب تنها که اندر فرقه قرآنند / مضطرب اندر او با شبنم نوینند
روز بهاد گرفت کو دشما مهاد حفظ / از خیالات ظنون و رطبه ظلماتند
جابل تفسیر قرآن غافل از مر حش / کابل حکام فقه فاضل بانیند
عجب و طعن غالی است و تنک عا بر خدی / بی روی کردن بحجی در ستارند
علم دین کی فلسفه است فلسفه کمال / فیلسوفان رسفایت منکر قرآنند
واضع علم که یونا هست که دار جوا / چون اسطوبان مع مسویدا ایمانند
علم یو بانی کجا و فرض نیستن چرا / ورنه اصحاب سلفین فن چرخانند
که بودی حمل فاسد حرجی و حمل کفت / بولکم را آنکه و سرفه نهانیند
عمرها آمد تلف اندر پی علم و بال / در حصول این مغرور فتنه سر کردند
ترسم نه است این باشد الی یوم اقیام / در میان امتی کو است و جانیند
هست مضمون بیان غم شمره روح الهیانه / روبرو م آور یو بکینیا و حیرانند

خار آب و بیانی محو
بطون فردوس علی خورشید
مور از طاهر و طوبه فرما
ولی از نقص عیسی متبر
نشان کشتن این کینیکل
سوار غنچه حیران
ناید طره جریست خار
کسانست فاخته غم
قار از خوشی با آتش
بخود بر از دین این
جایی کر بلا خور است
حقیقت کلف مروج دین
سپهرت الی و خفت فلک
جاک لوده آبا و جبراک
مقدس طینت از زنده
قدی فطرت بکمان دو

جاجی با ما حکمت منطلق بیانی چکار
جمله اینها چو دستیم تا فرمانی اند

مستاب خت پژه کشاید چاشد
در پرده کوری که مرد کم بود
باید همه کس طالب یار تو لیکن
کر خج من با سر زلفت نرسیده
سیلاب رسیم کسیر کویتو هر سب
سرخی پشاه که ز دشانه زلفت
داغی که بدل آنه خال نهان کرد
شد عمر کرامی بسر قامت کیا

جاجی که بدل است افکر غلامی
مجلس شما بود ترا شد چه بجاشد

هر جا که شرح خاطر ما را نوشته اند
جاست بناله نیست که لیلان باغ
خجالت نصیب گلشن ز بهار شد
نقش حصیر پلوی فدا دکان فقر
بر سبزه سینه پر در دوغ ما
دودلی بد فتر سودا نوشته اند
افغان با بر تبه اعلی نوشته اند
ما ز نیک باصفی غیر نوشته اند
بهتر ز فرس طلس دنیا نوشته اند
بر آسمان هزار الف با نوشته اند

ز عجز آمده کی قیامت
که کرده غمت خود را فراموش
تعالی اندر بی قدرت با
غباری دجانب که بایست
تو هم جاجی کنونی تو
بیا داز فکر کار خوشیانی
تو هم خالی در خالین
چرا ایندات در زنگبار
بازی دیده بیانی در
کل جی و حب و خوش
فصل تا توانی با پس
جافض ای با بن رکار
زین که هر قدر صلاح دار
نکاری دانسته نم یار
چو احمد خیار بنده کی
رسالت برین بنده کی

ایجاز و ال با نه عرض کمال است
بر نسخه بهار خط نسخ کردن است
حرف تمام نسخ آیام الغرض
در با چه بد فتر غم با نوشته اند

جاجی رسی دل خوشی اندر ملائم
زین ره هزار آبله در پا نوشته اند

بجلوه آصنما که بهار میکند
بغیر نقده دل نیست تا نکتم
ز مهر روی ای قناب مهرم
خوشادی که بیانی حال لایسی
اگر تر است چنین سیه ستمکا
وفای حسن یدیم هر قدریم
ز سر قامت خج با ن ریغما

بیا که بی تو درین راه مدتی جاجی
دو دیده چار بعد انتظار میکند

عشق تو اشتباه باشد
مرویم و بدل ای نبردیم
کوکب نماید آشنایی
سیلاب رخم کواه باشد
این راه چگونه راه باشد
چون بخت کسی سببا باشد

بخت خجرتن لایب داج
زیبایی نیازن و معراج
کلام آن سخن کوای می بود
ای عبد الله اول عهد
در اجایی مونی شد سلم
رسالت نصیبش اندک علم
بیاساقی زان بیک
بشوار خاطر آینه نم زیک
سینه زرد کان خجرتن
ز عجب نیست در خجرتن
نفس کار آمد کبر خجرتن
از طلب نام بمیرد خجرتن
کرکت خجرتن خود کبر خجرتن
سر کند مانده دل خجرتن
خجرتن با بخت از دوری خجرتن
نیم جان نیست خجرتن

الای عشق کن که در چشمت
کز تکت عار دارم ز یونی
پوشیدان ده باغ و کس
بندی خویش طبع چو کس
زنی شبه و اطوار
چو کردون ز سر عالم دار
کرات کوس در است
قبول تکت در است
باز از جهان دلم نبرد
صیادی بی بایان
دوای کلان زندانی
غنای دوی عطف فردی
سارفت کوی حکمت مالی
بان زبانی لاجم خدا
ایم و دانه بیک بازی
همدم نقیب خویش

هرگز ننگی بجس مروت	این شیوه مکرناه باشد
آفت به کین اعتبارات	چون دماغ خسوف ماه باشد
آن ل که عشق مبتلاست	ظلمت کده تباها باشد
جانی بنوعرض حال کویم	آن عرضه حشرگاه باشد
در کوی تو اشتهار مردم	ایا ز تو یک نگاه باشد
جای همه تباها کار	
بالطف تو صد خواه باشد	
نمیدانم که این عفت دل بر میاید	که جان خسته هر بیم صبار میاید
جذرای محنت لب تشنه اشتاقان	چه تشنه رخس خاشاک زینها میاید
زنجی کوشه دل هم ندانم جای رمی	نفس با صد طیش مگر دوا چای میاید
خوشت باوی تمنایان بیچاره گشت	کایه بکسته بهر رخصت یدار میاید
بهار عافیت رباع مهکان نیست	جوادش اردو شو بکلیه تکرار میاید
برای کج دنیا دست پای ز روغن	که گشت طمع ایجا بکام مار میاید
چه حکمت رزق فطرت عالی سبب آمد	که نهبا ز سبب قدسی رپ مرد آ میاید
ندارد کار زکیان خالی از خفاش	و گرنه در چون حضور زیر آریاید
ز پرواز نفس هم راحتی پیدا نمی	که با صد تابان قالب کار میاید
تواضع از بدان حاجی باشد بهر دود	که غفران کجیها در پی آزار میاید

کسی اندر نای بر دویا
بخت کرده کردی جلوه زوا
بیاری و کان خود نای
بهانی بعد ز یور برای
چو در شیشه ز شکر
برون زای بری و در
چو بندی خاطر جان
خیال صبی در چشم جان
بوقا هم دم مکت بیایم
غم در زلت طایع شایم
در انجام بونیم کردار
بکفر خودی بایدار
فردی خویش خود زاری
کسی آن کجایی بی چینی
ز حکمت بای نیت قدر
خانیابی خانی شکل

تا رقوم مکانی خامه ازل کرد	نقشه غباری بخت عالمش ساخت کرد
عبرتی عیان شید بهار نشا شد	رنک ز رو خون کشت لاله زار پید کرد
خمنه وجود ایجا پر ز درمند بهشت	آبله دانه پا هر که سیر صحران کرد
معنی دب پرستی جانب کستان بین	هر کلی بساورد ز دزدان کفیا کرد
ساغر تمنای برنکشته و اثر و نیت	اشتمار این معنی کاسه دیر با کرد
شجاعت عدم زار است بکین طاعت کو	کین سواد امکانی جلوه با عفتا کرد
تا کجایی فکری بر سر بود اگر	ای غبار عجز آخر خاطرت چه داکر
در بهار این گلشن بو یکدل جمعی	غچه نسته آورد باد صحنش خرا کرد
تا رسد ثمر کانش مردک لویه شید	سر مرهم ازین مطلب اختیار سودا کرد
منزل خراب است از حاجی دل زور بردا	
خویشتر داف کند هر که رو بدینا کرد	
رویت ز شکوفه غم آمد	زلفت چو کند پرسم آمد
آوازه چشم روح بخت	چون شهرت طفل مریم آمد
جلوای لب که نون جان است	بی شربت و شکر سم آمد
در مجمع جمع خوش نمایان	مانند تو خوش نما کم آمد
ماژو که به باغ قد کشیده	در پیش قدت کج و خم آمد
از رشک لب تو لعل در کان	خون کشت بروی عالم آمد

چشم که ز خواب برخیزد	چشم که ز خواب چشم آمد
آشفته ز طره تو سنبیل	غیر ز خط مستقیم آمد
آن دم چه دم است آن کی	گویند که یار بسدم آمد
جای به طواف مقدمش خیر	
چون موسم خیر مقدم آمد	
تا آن بت طنا ز بمن سخن آمد	صد بار روان تر جان ز بدن آمد
ما جو خیال صنم جور مثالیم	کاذب ز رخسار شکست فکری آمد
کفاره من لذت شکر نیکو کرد	مضمون چو بران پشته شکر نیکو آمد
اگر جس که ورت چقد بود در خوا	در کلبه من باعث پنهان شدن آمد
ای جو تماشا چقد بهر زده نگاه	یکمتره نامل که و دار و وطن آمد
از دل توان ریشه نمید بریدن	این ریشه درین باغ عجیب رس آمد
بر عارض که مشعشع شرم کباب است	سببم توان رخ خود بردن آمد
از خواب پنهان چه تعبیر توان کرد	دنیا کمرش گفت همین مختار آمد
جای توان کمرش می خودی کرد	
بر دوازده شکر ناکن سنگ من آمد	
مید سازد دنیا می صبح این بود	جالی بن مضمون نیست تو ز شنید
بجویری بجوانی صرزد از مردن است	میو بر تم بخورد که هر رسید

بگویند منی شو بخت
شود از در آرد و بخت
که در دامن این کوه کلاه
دی راضی ز صفت بند
فرا زده از بخت شاد
فرار از کتک و کج
در این صحن خورشید لود
در این کجای راجع شاد
فروغی خورشیدی جی جی
باید که جی جی جی
شده ای جی جی جی
که بست و در کجای جی
چنان که بست کتک جی
توانی نشسته کام خود کرد
فروغی آه ای لعلون
با ورت برین روغی

بیا بیا که دل جان فدای تو باد

از ترو در پرتوهای کرد کام نفس را	کاین چشم را جوانی نیست خزل می
بال پروازت نباشد چون هر دم جلوه	بجو کرمان ناکبی که در خود خواهی تنید
تا بزرگان با قراغت بر سر بر غرمتند	بجکس منند اغراز توان آرید
خود نمایان لکچهار روز کار عمر است	قرطه مرده لالی می شود سبب عیب
کنند افلاک را تا شوخی رفتار هست	بخ دارد آشکار و عیش با پید
شیخ دنیا را بکف خردانه نیرنگ نیست	ورنه مردم را جبر با خوبی سازد نه
غیر ازین امید جای نیست با خصلتی	
بنده خود گفت خواهد کرد نامم سعید	
رویت به کل و به سار ماند	زلفت به خط غبار ماند
بخت بد و طالع سیاه	با کاکل مشکبار ماند
بی روی تو دانه های شکم	هر شب بر خم قطار ماند
مردم بیا و خوش ملی با	دیگر چه اختیاریا ماند
گفتم که کشم بخنده کفنا	غم را به کجا قرار ماند
گفتم بنمای چهره ام گفت	به نیست تیرا و چار ماند
داغ دل بسلم الهی	بر سینده روزگار ماند
هر جنس بدیده مدعا	من را چه در نظر ماند
کاری ز تو حاجی در زمانه	نآمد که بسیاد کار ماند

بجایک خود دندی ندید
فکندی تا بخت و فتن
باید شکلی ناکاه و پیش
خود دندی از این کج
بجی قاری نای صلیبی
ز بار چلشنای شکلیای
کران شکل جی کران
کد ز کوه از آسمان
کنون می صبح نشود
علاهی کن از ان شکل پاک
کدی بی بار و کج
نداری از تو جی کج
بجلا نشانی نشود
که در علم خدای زده جا
شوی خدای جی جی
ز که نشانی نیست

آسمان شب از روی بی بکرم دارد	گر نجوم و مهر و مکی پرورم دارد
بر کبک کاین نقش عشق عبرت یابد	رنک هم چو بویا بخا جلوه عدم دارد
دل با و آن کون کار بت پرست است	آینه تماشایی پیش چشمم دارد
زین سواد و جشت خیر چشم زنگار	بجویده آهوا ز پلنگم دارد
مشرب تنگ نظر فراتر از دست	پرده جانی را یک نفس عدم دارد
کیرو در اندیشی غفلت زیان کار است	عاقبت خجل کرد و هر چی چشم دارد
در دو غم کشید نه از کجاست اگر نمر	از برای پیشانی بر سر ستم دارد
قامت هم بری میکند و دایع عمر	هر کی مسلخ آید ماه تاب خم دارد
در بهار این گلشن هر کی تماشاست	بجو کل دل پر خون دیده بر زخم دارد

جای مردم چشم ذره های نعل و
بجو سوزن جوهر نفث و مخمّم دارد

رنک خطای تو خطی جلوه دلبرانه کرد	دل ز برم گرفت رفت با تو چون انه کرد
صبحه مانده آمد و بار رخ بچو آفتاب	شام کسان صبا که در صبح مرشبانه کرد
شام بیا بر شد و عده بیا دودا	چون هم بیا دود شد عده شامیانه کرد
گفت پای ار و بر سر دار دست	قالت مدد دید فشت و کربه مانه کرد
دید که زار گشته ام از غم و نشان	لوح مرادم از غضب میرز و نشان کرد
جان بهر پا و هم باز بهر پا رانده	عقد مشک بسته را باز بخارشانه کرد

دست بسته و بار خنجر
دست سازند زینبار خنجر
بوی چاک چاک پای کل
فروانی کجای دای کل
ز آنانی توای کل
باز نیست دای کل
بکن شکر کینه باز جانی کل
چو زنت میرود و آفتاب
همان بهر که از کل
غنیمت از کل
بوی چاک چاک کون
در دین خنجر دین
بماند زنده پای دودا کل
بدون کون با آفتاب کل
خاوس نیست سبک
سبک پای بهر جلی کل

عرضه حال پر سیم با تر جواله رفت	حیل گفت کوی من بر خط غایبانه کرد
جای پنج رسید بر دورت احتیاج خود	چج بگذاشت کشت از آن تو ای کایه کرد
سهی قهی که بیک جلوه شطارم کرد	اسیر لف سی چشم سرورم کرد
نداست بر سر من شیوه و فاداری	دلم ر بود و بغم کشت خاز زارم کرد
الا ستمگر ز کین قبای فنج رخ	ترجمی که اجل با جفا و و چارم کرد
زمانه بر سر من عاقبت چمی ارد	کنون چو لاله حکر خون رخ دارم کرد
بهردمی که جمال تو برق زانکجخت	هزار رقص سپندانه بخارم کرد
ز چشم سوخ جسدان کجا پویم نرم	ستاره هست اگر چرخ اعتبارم کرد
میان آتش از دور جمال ندخت	سیا طالع از آن کس خامم کرد

ز رنک رد دل خون گرفته کی حاجی
بهار چون نکرم عشق خود بهارم کرد

بسلم را بال و پر از خون زخمین نشد	رنک در تیغ قاتل دانا این شد
هر کجا چون سایه وضع سجده کرده ام	تا شود از نقش پای جبهه کلچین شد
دو برینی اهل پیشاپسند افتاده است	مردمک عالم تماشایی شد خود بین شد
بی خیال استی ز در بساط فرست	فیل کج رفتار کاهی پیشه فزین شد
محاسب کردن ز بار خجالت شکند	کاین داندیشه هرگز در صلاحین شد

دست بسته و بار خنجر
دست سازند زینبار خنجر
بوی چاک چاک پای کل
فروانی کجای دای کل
ز آنانی توای کل
باز نیست دای کل
بکن شکر کینه باز جانی کل
چو زنت میرود و آفتاب
همان بهر که از کل
غنیمت از کل
بوی چاک چاک کون
در دین خنجر دین
بماند زنده پای دودا کل
بدون کون با آفتاب کل
خاوس نیست سبک
سبک پای بهر جلی کل

چشمه هستی ز بر بال طایوس فلک	ماده عفا دمید صورت شاهین نشد
داغم از بی جاد میدنمای آبی اثر	چون شرکایین شعله ز درل سنگین نشد
باسهولت می توان طرز سخن غاز کرد	از حکر تا خون نای مصرعی تضمین نشد
جهد بانی بهره اینجا از حصول عا	کوه کج جان دانا محرم سیر نشد
التجایا بسکه حاجی با غرض لوده بود از هزاران صد کی منت بر این نشد	
بجوانند که آن لدر که چو رفت و آمد	به تعظیمش قیامی خواستم سازم سجود
چو رفت از چشمم آنچه بودم رفت عالم	چو آن باز آفرینم بدعالم هر چه بود آمد
چرا گریان نایتم از دواعی یابی صبح	که چون جان می دهم نکاح حیرت نمود
برای پرشم لدر کی آمدند انتم	که چشمم در آن ساعت بیدار غم نمود
چشم شب بطفهاد از بیت کلکون قیامی من	قباز تن کشید بند پیر این کشود
که این ساعی هر زدم را کرد از ناشکی	که بر خاطر مرا از جنب کلفت هر بود
برایش استم جانی نیاید حیوة من	ندارم جانم این پیر مردن چو بود
مکر از دفتر ایم نام مهر جک دید	که داد چون سپهر عم در حق جانم جود
ز آب دیده عشاق خوبان بر دارند فما حسن حاجی ز اینجا مار و پود	
ساقی بیار باؤ که شام شب باشد مطر غلای ناله که پیری شتاب شد	

فقیه سخن سخن بجانی است
لیح کوز زبانی است
مانده بفرموده صد
از لایبانی ندید این
حفظ شجره سبزه دم
نغمه ساز ز دین پیروم
صبح جان از لب برسد
نام معانی روشن و سپید
زینا چون سخن بر لب
بهر اغیار و در بر لب
بسادت که قانون مانده
بند و بست منور برانه
بهر فیان نور بود مضمون
بمعنی از این آیه معلوم
ز بعد از وفات سالی
برون فصل غزل عالی

جور زمانه ناکی دیاران جهود چند	محشر کرانه ناکجا عالم خراب شد
داغ دلی که داشتم ناکه شده رفت	ز در فلک شاره کشت فتاب شد
از یار نیست کینه و پستی زخت مات	او دشت لطف کردن من عتاب شد
حاجی کجاست فرصت یکدم فراغی کشتی شکست تخته مادر سراب شد	
بر سر با ساینه چرخ غمین نهاده اند	روزگار تیره بر ما زین نهاده اند
بیکر هستی ترکیب ضد دست بس	باد و خاک آبش قرین نهاده اند
این دنیا از فلک هرگز نزار و عبرتی	که فلووس مهر و خش جبین نهاده اند
یا تو ندیدی می باین مضمون نوشت	کای ترا بر کزهای درین نهاده اند
بجو یوسف چون کنم بر مهر خوان اعتبار	بی پدر و رایحه سهم کین نهاده اند
دختر دنیا طفل خود عجایب درست	نرم رود اما بیاختن سنگین نهاده اند
آسمان برج خاکی آن مان پیدا نمود	با پدر و رایحه صحرای زمین نهاده اند
جز دامت غنچه از باغ هسته سر زرد	و دیده کل را بر این شبنم نهاده اند
علم حاجی مرا سبب بیاری نشد غفلت دارم کران تر از زمین نهاده اند	
از رقیبان آهسته قابل تحسین نشد	در دم دی هیچ کلزار بر بهار نه نشد
با علائق خو گرفتن خبر سیکه زرد شد	ز ناک آهسته تا زرد و د عالم نه نشد

بباری آبار فیض تو ام
بباری آغاب بخت تو ام
دم صبی حکما من زبده
ز فاش غنچه آدم و دیو
رسیده نوبت آن زو
بادم چون که کرده زان این
بمزدون سگلی اندک
کاشن زرد زردان خور
که باشد خفایا رنج
زاد و حرف صوت اینجا
دستان بود و اخباری
در منطق و کشت جبار
بسیار کتب با فصاحت
بسیار جملات معنی یافت
فهم کیفیت اسرار حق
فصح منطق و معنی

خجرفاقل ز سغای غول کوه است	از خجالت نکند و غم که او بکشد
مجل ما در بیابانی که دگر کرده است	چون صیدیم سنگل غا قابل سنگین شد
ماتلاش جان کنی ز زندگی فهمیدیم	چون شر بر جلوه ما خرم پایش

ره نورد و عمر را حاجی چه طلبا یست
گر طلبش ناسوده رفت صاحب نمکین شد

غبارم ناز کرد و من لدا کجی رسید	گلستان چمن سرسبز طاعت بکشد
بسیر بوستان نهر عبا چون خرم	نوی خیر مقدم ملباس از لجن بکشد
بان کستم خو خاستم تا ز دل کوم	زبان زیم جان عرضه جول سنگین شد
بنا صلاان واج ملک دادن ستم شد	پیاده راه شد کیر بینکامیکه فرزین شد
ز دست خود نمایی عاقبت خو زبان	فروغ شمع چند انیکه بالارفت پایش
بمردن هم غبارم نیر دژ سار مالید	جل دست رنج دگر داریکه آید

قضا بر چینه قبال حاجی چه نوشته
غم و حیران نصیم ساعت و خستین شد

ای لخم سلسله زلف تو در بند	بسیار ازین باین ل سده بند
خمر رسم جبار بر ما بیج نیارود	این فایده نمودیم بهر چند
ره بر دل سنگین توان کرد بتدیر	فرهاد دل کوه چه مقدار فرو کند
خاصیت کردار ز کفزار نیاید	شیرین نشود کام کس از گفتن قند

کمال فطرت و کشت معلوم
ز لطف منطبق و تعبیر معلوم
دو چوبی و زری با پای وار
خبر از لطف های پوده ساز
چو آتش آتشک نمودن
شود دل جود کرد از لیلون
بوز و فی رسد یک سنج
کشته نو چشم مردم
چو بیدار و در کاه خیزد
بسیار این بر دین
بعضی نطق آن یکو غبار
نار و فصل را باقی نجام
که اندر صلاح هر کس
و باز پوده های منطبق ساز
چو در شهری قانون
که نوز و ناز از زیر پایم

دانی که ترا یکدین کوشن وار است	یعنی که و چندان شود کوی کجند
خزند هب و یک جهان بیچ	ز الفاظ محطی ز زند خط بازند
افسوس که دادیم ز کف عمر کرامی	در زن زن زندگی بی فقر و زند
چون شمع غم از چشم فانی بکشدیم	چون صبح می نیز نکر دیم شکر خند

یک جو خری حاجی ازین خرم خیز
خر خیرا اگر گیری و خرطوم نساوند

آن مه چو جفا کردی کرد نکو بود	او ترک وفا کردی کرد نکو بود
بیوند محبت همه سباب معیشت	با اهل دغا کردی کرد نکو بود
چون قاعه جیح ستم کار بسیم	صد جاد شده با کردی کرد نکو بود
ناگشته شود مرغ دم کشت سیر	ناگشته با کردی کرد نکو بود
چون دیده امروز تماشای سوادم	رم کرد چرا کردی کرد نکو بود

حاجی بغم و درد تو بود از همه فایغ
دردش که دوا کردی کرد نکو بود

کر زنده کی عتبار دارد	یک دو نفسی شمار دارد
خاکی به هوا قرار دارد	نمخت همه خار دارد
داغست ولی بهسا دارد	
هستی که تمام بی حضور است	مارا چقدر از ضرورت

سی نوز و ناز و ناز
نخن خجند کوی نیت
رسی و کشت و طبع نورد
خرفض بهار لطف چون
کتاب خجرات با بی
که شش نیت افلاک
بوز و ناز و طغیان
نباشد که شغز از دل
بهر جملق نورد و نیت
نمخت جفت اقدار
کلام هم و نورد و نیت
کند دل روشن فاکو
نفس که که ناخجند آید
دماغ و سین و زنجیر آید
دم نوز و ناز و نیت
خدی را جبار بیام

دل کنی گزند از شد مخوشی بهر کبر	هرزه مای ریش سازی ز تفکفارت
از نصیحت بی میزان اغی آید صلاح	از سماع خیر دارد همچو شکر کارگر
صورت اعمال بی صلاح دل کم بهره	جامل گشت افزون زین کارگر
کی شناسد لذت قدرت قیام	نی نگر اوطیان اند مذاق خاخر
حیفه دنیا برای بل خود آمده است	میکشد گرسنگی لاشه ز کسار
کیسه خالی کرد و غیر خجالت باریست	خرفلوسی مفسدان اینست بازار

رتبه هر کس بقدر دستگاه همت است
جایی از منزل حرم باشد بهر کج خار

اگر ز دل زد و دمن گنم بخسریه	دوان خام بر خگر شود چو شکر
چو صبح دیده کشودم بسینه صافی	برنگ زرد گدشتیم همچو مهر منیر
گذشت عمر و ندیدیم راحتی اصلا	مگر خجاک رسد بی قرار با چون تیر
ز جنس علم و عمل جمله راقضا کردم	هر آنچه جرم و گنه بنگردش تقصیر
ز خویش تا گدردم سی نارسائی کرد	رکاب ناله که فقم چو شیون ز غمیر
درین ادب که هرگز خویش من غرور	قصور پیش کن و عبرتی ز شیطان
عجب پستی منی غریز ز غمیر	بیا و قسمت ما کبر از کف تقدیر
ز طبع طفل فراهم چو دامن مادر	نبرد یکنی خون خوارگی مکیدن شیر
عصا خجل بود از فکر کار آمدوم	نداشت حرکتی عضو چو پیکر تصویر

نظام نظم کن اندر سوسن
نماز نیت را در بادش
تو بی زمان روانی قلند
بیویش نماند از نو
چنین است شایب جیغ
کلان کبر شود ما خورنده
ز کشتن جلا کله کل زید
نزد کعبین سنی زید
پیشانی دجانی احبیم
قلم بی تو فین بستم
مرد جستم زار و دل نظار
اعانت از روان خجای
ششم بر سر خویش بانی
شادم دهن کویت
کنون بی باطن بایم
چونان از کوه بر نام

اگر چه دقت در دنیا چو سایه تنخیر است	کما رکس کند کرم چون عجز زه پیر
به خویش گریه نما حاجی حکمت اشعار	
به کار کس نکشاید بداند شعیر	

تا کجا یارب تعاضای سغرد از بها	بچو برق ز تیر رفتن مینظر در بها
رنک باز و راق بر دوی بر باد	نخه اجزای خود را مختصر در بها
خجالب هم گزید و کل حیرت خند کرد	کوه سودا اینقدر هار ب فرد در بها
بچو عمر ازین منزل بی اعتبار	یک نفس ما سوده نمید کند در بها
امتیاز خلق اند چهره بکشاده	ورنه همچون می همان شام سحر در بها
زندگانی کو و گرنه جمله سبب	هر سالی میبایست در بها
از کربان جاکلی کل تا نوای عیب	روشنست این فرد غرور در بها
رخصت نظاره دشمنان باکره	بر دماغ شخص محزون بر ضرر در بها
راحت نیایش در کراوده است	گرچه دارد صوت بلبلان در بها

از سنان غنچه شمیر خون لود کل
جایی زخم سینه بایستد از بها

یکسو قد ز عارض کرمش نقاب کر	خورشید آب میشود بود حجاب کر
از یاد وصل لذت یار قانعم	کاهی شود نظاره روشن خجاک کر
جرم قمر چو قرطه خور بی کلف شود	بمید صفای چهره آن قناب کر

باغ بگلستان خرم
جای نام چون بخت
از خبر کلام از آغوش
کی زبانت کل منیر
خجالب هم گزید و کل حیرت
می ذوق خار تابا بریست
دماغ هر کس را می نبوید
خی غنچه زبان دل گوید
نیایش معنی او را گفته
بعضی کفر و اوست
ولی او جانی نیست
دهد و از این فواید
بیا راید جان نپایدار
چشم شتر را در بار
بیا ساقه جاکم کن ای
کردن و کشیدن جان فایده

جوهر در آب میشود قلاب بیان	از نایب لقا فکند عکس رآب کر
در پرده های زیر و بم خاموش شود	کوشش فکند بباله زارم رباب کر
راز درون سینه ما جل نمی شود	فصل و باب سازم چند کباب کر
باید کشیم خجالت اظهار ندعا	هر چند گشت دعوت مستجاب کر
کبر در صفای جوهر زنی غبار ما	بند چو شسته آن رخ عالجباب کر

جای تمام حاصل نیانداست
کبر و شمار هر کی روز حساب کر

بی سر شکسته دیده ترغیب طاعت عیار	تا کمر بیا بر زبان ناز نه بود لاله زار
بیش مردم را اعتبار خود خجالت آید	کر چه خصلت کردی تشبیه خود را خجالت آید
بجاکس بجای ندارد در بنه خود رقبول	فکر سبقت میکند بر سبب ز رخسار
التفات شخص ظالم نیست به غمید ظلم	بچ و خم نقش عجب نیست در تصویر مار
مورت رخسار را طرز استغناء ند	کر چه در در پیش آید بد کردم جویا
با تحمل پیشه از سعی غضب تا نیریت	سنگ آبی جان سازدش تیر تیر
تا کی اندر کند خلق ارضی فساد	بخت است همچو کل خود بکینج خا
تخص ما در خطاب وستی ادب خطا	تا در عرض غنا خجالت آرد شکار
چون سازد فکر امر و زهر پر شراب	قامت خم گشته درم ندارد هیچ با
جای ما را راحت دنیا چو مرکب افروز کرد	سسته دارد و بجز که خود بکام بهار

موفق باشم از نشانه
ری کیم که باشد در سبک
عزیز سخن را بدم بزی
فرض خود را بفرمودی
از صفت خوبی معنوی
در کمال است پسنوده
رفت سخن بسختی
حرف کین گوشت از زبان
خدا چون وضع ریش کرد
کرامت نامه شش شور کرد
جای استقامت که مجاب
بشنیدن و باز در خروج
جان را بر او بست این
در آن باز و خوش نشین
زین برین آبی مبارک
بابا در این راهی ار

صبرم مانند غفلت آن چشم خواب کبر	ای لب یا و رخصت ما را جواب کبر
این مصلحت چگونه این تند خو چرا	الطاف کن قیبت مراد عجب کبر
ما هم غبار بر زن مصر محبتیم	در پر تو عنایتی ای قتاب کبر
یار خجالت حسن را این خوب نیست	ز اهل نیاز شسته رخ در حجاب کبر
تا امتیاز روی تو بر مهر و مکه کنند	اندر گرفت هر کی ز رخ نقاب کبر
از صحبتی که گفت کوهر از مردم است	با حکم جهت سیاط کی حبت ناب کبر
چون بی نصیب است بد را در دهم	ز اخلاص بخش فاجعه باری ثواب کبر
بهر خدا که هستی مادر لقا تو هست	بکدم خبر ز حالت این کتاب کبر
ترسم ز در و چید و بن قلاب صیو	کردم کی بجایب ویت خطاب کبر
زین پس علاج کار خود یا حساب کنم	سهر شب بابت فتنه پیری شتاب کبر

جای سعی نارسا ما چند بسته
روز طواف کعبه ادب فتح باب کبر

نداشت طواف صبری کردل محور	بنا صرف نفس میکند کنون محور
چو نقش با پرین مجوهرت افتاد	ز بال محفل لیلی و کار و غم دور
بساط محفل امکان تنگ فداوه	فکند طرح اقامت بدست کار دور
هلا که جمع یاران مضرت انکیر است	بغیر ترش بخوشد ز خانه ز نور
غبار عالم ما هم قیاسه متعاند	برای فرصت و می کشد میدان دور

نقش ای او سبک را به
براد و فرات که در پیوسته
چو کرد و بن جانم که نوبت
ز خوبی چون شست زوی از
نمودی هر کی بر روی
از دشت عجب خبر نزاری
جهان کبری بی غباری
دینان فلک بی سبب
که خلاق خلق کرد از دور
چو خلاق خلق کند
که فردی بجا نیست
چو بندیده از این فتنه
میانی سر زده از این
نخیم خاشاک زین
غبار این خورشید

کنو که بهت عشاق شهوت پذیرست
که می کشد ز سر دراز غرور منصور
درین الم که هوشی کمار و عبرت گیر
تنین کاسه چینی است بر سر فقور
غبار را بهواختن پریشانی است
ز جا ه سقلیه بیفتد بدامگاه غرور
بآه نیم شبی دفع زخم سودا کن
که میگذرد دم صبح مرهم کافور

بیا و جاچی بھی سعی خاک ساری کن

که غیر ازین نمود شیوه دیگر منظور

یک نفس است نه کی رحمت این است
یا دیوار طفلکی دم بدم فرو و غم
زافت قیل و قال چند جوهر کلیم
آخر شب قیام کن فیض سعادت آفرین
حاطری غبار من منظر انفعال شد
بودنهار امتحان بر لبم خموش ماند
ز یورست مرد زن بهتر ازین جوهر نیست
و فتره از سینه ام همچو کتاب صمیم
جوهر دل فشر شد چو جگر و آید

جاجی بکوی دوستان عجز نیاورید
گشتی ناشکسته باد مراد بی اثر

جارجی بکوی دوستان عجز نازین

بیا که بی تو دل ارگشته است بخور
 مکی عیب کسان با بخورند بندیش
 اگر که آتش دل شعله بر او کمیزد
 عدم بخار مرا تا به عجز خود بیند
 بنا به دل و دل پر ز خار میگردم
 رباط منزل نشد ز غم کم دست
 اگر چو به بجهان مهر می جوآن کردی
 بلا که خوی ملائم دو چار آفت
 چرا کریم و بر خود ندانستی نغم
 زمره کز فکرم اشک می چکد با سو
 کناه تهمت بی جد عدوت موفور
 سپند مجرا می شود شرف طو
 فلکند طبع اقامت جلوه کاظم
 همین حکایت من پس کب استو
 که راه باز نمودند بخانه قبور
 بغیر سکر خم نیست جلوه ات منظور
 بسایه حکم ندارد سیاست سلطو
 که عمر میرود و کف نهی دل مغدو

زمانه حاجی چو من نیز مبتلا بی هست

مبادی کلہ ازین فی ثبات نامقدور

چند ساعت فرخنده که آن غمیرت تو
عالم از جلوه کند خانه مرآت ظهور

بچرخ چهره نماید ز سر برده نور
چهره یکسان بنماید بچرخ نزدیک دور

کنند از خصیت نظاره بمیمه است حضور

هر کجا آه فغان بخل غضب کی است	عیش و شادی اثر لطیف طرب کی است
هر زمان غلغلہ جستی چالاک کی است	هر طرف مزه مستی بی باکی است

همه را واقعاً لعل لب است ضرور

نزلت که با بند و بچ
 ز غاشختن این قمع
 اگر فاری بای در سیم
 چو سحر کربان کن
 از آن پیش نه در هیچ
 پیروی بیرون توان کردن
 ز لاش صافی کو گرفته
 چو خوشن من بر گرفته
 کتا و خوش طرح سپهر
 صفای بی ملک بندار
 ز باران لطافت
 زودی صد کوبه جال
 خوشایر باغی حاش
 کتا و خوش دست لادار
 نوای پیاپی شایخ
 ز زنجیر کسار کوسو

انسان جانی که درین معرکه دنیا بید	هر کز ناله کنان در اوجی آید
لب بر آه جگر سوخته و شیداید	همه سودا زده و دل شدر سواد
جمله راز قهر ز سر سوده قانون محور	
کار عاشق که بی نیست کسر کیناید	مگر از جانب معشوق فتوحی آید
هر قدر عارض خورشید شب تابید	چه عجب کلنه مار آشی آید
که سلیمان نکند عارض زمانی مود	
چکرم دل کرو ز کس تنگ ادم	همه سر رشته بدستش ادم
زهد و تقوی بلب ده پرستش ادم	شرم از توبه که صد بار گشتش ادم
عندم از کرده که بی او نتوان بود	
کیست آن کس تو داله شید بود	و آنکه از عشق تو دیوانه بی جان بود
خاطر جمع ازین اقعه اصلا نبود	یکدیگر نیست در و فکر تمنا نبود
برده از یاد همه شوق صال و سرور	
تا نماید ره وصلی بطواف مقصود	برده یکباره از آن چهره زیبا گشود
ریخت آذر بدل سخت قیاس جود	برقی از گرمی خساره او سعله نمود
شمر را فکند بجان همه چون غم طهور	
منه چالاک من آن سوار عجبی است	که ز سرم رخ او پاره نمیشد
عشق او بختن از قبلی حق طلبی است	یکدیگر بی غم از رستنی بی ادبی است

ز بار سوزن خلق جهان یک
چو پیران غم نشد با جگر یک
خاوت مشرب کیست در غم
جم جمعه نعت های لول
ملح نعتی که آن سامان
زبان کاسه کسب کجاست
کسانش خضر خضرین
روای سامانی بسوزد
بخت چون آن کس که آن
زبان از زبان بدین
بوی صفت است خدایی
در آن کس که توحی نایابی
که در نقش باد و گل
خودش بر خور خلق یک
تا به سبب آن شکر کار
قارغیان نامک بار

که بود فخر جهان بلا جت مشهور	
حلقه زلف تو دل بچگون کردی	دانه خال تو این مرغ زبون کردی
نه مرچشم سیاه بنفشون کردی	جاجی را با همه دراک فنون کردی
و ده چهر رنگ است بسته به بی ز زرد	
می برد بهوش ز سرم آن چرخ روشن بود	چون پر پرانه دغم پیش آن گلشن بود
عاشقان از جبرست بد را و خود مرده اند	آن سکر نیست از شیشه کشتن بود
در کف خاکم همان خاصیت رنگ فاست	لاله میروید بر دین ز استخوان بود
هر قدر زین تسمان خلق برجم بخورد	نیست طبعی منفعل از وحشت مرن بود
تا کجایی متیازی جهان کج بود	ریش افرونی نباشد پیش مرزدن بود
خود فروشی پیش آن کس مگر بادم کرد	میزند بر عینک و شتر سوزن بود
خامه یا یکدم سواد سینه ام تخریر کرد	میخورد خون سینه بکام نبوت بود
جاجی ما ز رخسار بر روی لاسور ماند	
خاطر او را نباشد ترک زردن بود	
بیا که گلشن عمرت شتافت خیر	سموم جادو دار دهر طرف همیر
مباش غم این وز کار سه پنج	که هست منزل حیران و محفل پیر
مخو فریب جمال بین کجایه جلال	که هست این همه ملی که میسر است
مبین بحال و خط دلبر این بازار	میخورد بی این لبان شورانگیر

از آن این بار زین
عاجت کف خاشاک
بوزج کلا لب سواد
دلغ و دل غمی را بیست
چوخت روکش و فال غور
منش عیدیم از زور
فوج معونه آبست
بصفا نشسته در کور
کستان از نهان گشت
شاد از زده جان گشت
بستی یکدم گشت
طافت نترس یک گشت
زخاش قالد کم گشت
کلا زجت با جا آریست
و دیت در کنایه
زجت اصاف نیر چون

جای زدل خسته بجز آن ندارد	از چاک بکر مال و سوزد که آنکس
---------------------------	-------------------------------

لیل شوریده ام از ناله زارم بپر	رنگ رخون فده ام بگز کفرام بپر
دل بخت بی قرار به باخون غلطید	بعد ازین کسی که از جان حرام بپر
بی ثباتیهای من آغاز و ضم روست	چون نفس بادی می زنگارم بپر
الفت با تماشا می جان بسیارست	بجو برق ز تیر رفتن بکفرام بپر
اندین محفل کسی از کار من گاهست	بجو شمع از زندگی غم ز کفرام بپر
ما و شک ز منتری اهرم رفتن به ایم	نقرشی دارم و در تشویش فکرم بپر
از بهار حسن را بی نیکی بهره است	برده دار ناله ام محروم دیدم بپر
عمر با آینه دل را مقابل گشته ام	حیرت افروزم چو طوطی فم سرم بپر
در سر باز از حسنت بچو یوسف طلبا	گر چه بی سرمایم اما خبردارم بپر

فکر شعر و خطی حاجی خیالم برده است	زان بلند اندیشه ام مضمرم بپر
-----------------------------------	------------------------------

بکر که ان که هم میرسد نو از خروک	برای غفلتیا نیرند کف نهوس
هنوز مرتبه ات ای حامی علوی است	چو چند بر سر منم گشته مجوس
مدار عمر گذاری قریب مرگم برد	بساط عمر نور دیدم از شمار نفوس
ز وضع بیکر ز کس نمانی دارم	نشسته با کف پریم ز چراغ ایاک

چو بیدارم بجز آن نیست
خدا بداران سوز خسته
سجده کنی ز عارفان
چو گردون را بستی قدرش
کس سنا عشق نمی
یقین غم خانه و دق کلاه
مدک ز کورمان آسار
خود شمر خان اعظم دار
ز فردوس غایت جلدش
بخت خلقت است ای بابش
چو بخت ز در این عالم
چو آب زرم غولین طاق
زاوادی خود و عالم
سکرم طریق خونت اعظم
جان من فلک نشین
بزرگان قبیله خسته

به پای مهر خود هر که پا در آرد کرد	بناک راه منزلت چو سایه میشود مشکوک
رموز فحش دل کار ترجمانی نیست	خواه معنی عشق از عبارات فاموس
اگر که تش کین رو مانع فساد	بغیر کعبه که نیست قبلگاه مجوس
سواد و فترا یام برف سانه بود	که داد و یا دهنمن که دید شوکت طوک

زیسهل گیری ایام غم مخور حاجی	مباد از دم سردی جهان کنی مایوس
------------------------------	--------------------------------

ماه دو هفت ساله ام خوب تر سپهر	در همه جمع خوش قد تو خوشی غایت سپهر
خواهش است هر می جلوی نقابت	میل دل خراب هم بکس طر شامست بس
زینت قد شان تو بخشش مطلق	از من تا توان تو را بطه دعاست بس
بی اثر جمال تو هستی تا وبال داشت	ذره زار مهر تو مجرم و دگاست بس
مدتی شد چو نقش بر سر نشسته ام	مطلب غم طار من بوس کف و پاست بس
بر در توجیه سان و م رحله و زانو	لختی است ز کمر آه بکر عصاست بس
نسبت افتخار تو از دو جهان فزونیست	مرتبه غبار من و ده نقش باست بس
پایه قدر بنده کی که بروج میرود	جهنم بجهت آفرین بهره انجاست بس

حاجی بسی کوه و دشت بر همه بحر بگذشت	روی تو باید بگذشت چون که در صفاست
-------------------------------------	-----------------------------------

خوش آن می که نماید مرا این حلیم	بیاض کردن چو رخ را ز قبای عشق
---------------------------------	-------------------------------

یکی از جمله انماست ای
علی نانی بهر جوان
خسان می خفت
علم بر دار بیدار بخت
یکی دیگر که نهان در کون
زیر کشتی خنج غیب
فقیه نجاش که در دنیا
نمال سوده دار باغ بهار
لطافت کلام از این است
ز فیض است فردا زین
کسی غم برون تو
چو سان برون تو
باغی که صدف من است
بودم ز تو کی زده گاه
ولی آهوش من زنده است
نیدار یک کجای کجاست

بخلونی که نباشد که در زان غبار	قران سعد نایم چون هر چه حبس
علاج درد کمران است بیت احباب	بلائی خاطر جمع است در فراق این
و کرد و در زمان رسم شنائی نیست	که گشته عکس سعادت غنچه تسدیس
دو چار ظلم جهان جمله تا توانا نند	بوقت پر تو خور سایه پیشودیس
بر سنگ خاره چو فرهاد در خنسان است	از آنکه منت کا بی بی طبع حبس
بنای خاطر افاده کان لهما را	بغیر شخص مروت که میکند تاسیس

هر آنچه حاجی درین غفل امتحان کردی
برای عبرت یاران آن ب بنویس

غمت را دل من مکان است پس	بی غم مصاحب همان است پس
ترا با همه شوخی و تنگ کمانه	بدف سینه ام بی کمان است پس
بساعمر با بود مجنون بخار	از دور دور تخم کمران است پس
ز شور و فغانم کسی نیست وقف	هم آواز من بیلان است پس
ز دور و دل و آه پر سوز من	مطلع بر و آسمان است پس
خروش هزاران فصل حمل	ز سوز و لم یک فغان است پس
ترا تو سن ناز چاک سواری	درین عرصه در زیران است پس
ترا که نباشد بمن میل یار	خیالت مرا یار جان است پس
شب روز حاجی و درگاه تو	بام تو اوراد خوان است پس

ولی خوسل ز این کما
که حاجی زنی اجابانی
ولی خوسل کوه است
در پیش تا قد میر و شاد
در رخ و در دو او ایستاد
در ای اجل هم زنده است
که حاجی وقتی کار کرد
که خوسل نفس در حال
نباشد یک نفس در حال
بهار و غنچه و بسیل و
بدین داری می کشد
کلی بکشتن او جلوه کرد
زاضربان در زنگار
که این را فریاد می کشد
جدا از وی خوان و نوبت
نوبت و نوبت و نوبت
چو در خون مثنوی برآید

بیا و یک نفسی از لجم خبر بنویس	ز آه و ناله من اندکی اثر بنویس
ز طرز مشرب عشاقی که خبر داری	جدیت نه هبایتان چشم بنویس
یقینم آنکه تو مشهور خوش نویسانی	ولی بنامه من حرف خوش بنویس
جدیت خال لب و لعل شیرینش	ز مشک سوده بر اوراق مشک بنویس
کتاب فقه عمر چون مطول نیست	تو فصل باب مل نیز مختصر بنویس
هر آنچه بر سر تار بکند ز نو بیانه	حساب کرده خود کبر و بستر بنویس
کرت امید خلاصی آن جهان شد	برای این نام حرف خبر بنویس
کنون که نسخه ایام قابل محو است	ز موی مژه خط نسخ بر نظر بنویس

اگر به مغر سخن خاطر رسا دار
هر آنچه حاجی بگوید بآب زر بنویس

مردم ز غمت نکار می پرس	رفتم ز کف خستیا می پرس
اجوال دل نکار می پرس	این کشته صندیرا می پرس

ای شاهد کله غار می پرس

عمری شده در رهت شستم	تا دامن تو رسد بدستم
رفتی تو دامن امید بستم	آبی تو اگر بعد بستم

و دیدم بسی انتظار می پرس

آماکی منم از خیال رویت	آشفته و تیره دل چو رویت
------------------------	-------------------------

این بی اعتبار به این
بدست یافت کرده پاکین
چو قدس را از افروختن
چو زنده زنده ز غول کشید
برادر با برادر زبانی
کشته و تنه دار کرد تاجش
بر بافته و شوبه است
یقین زاده و سوار است
این ای طبع و قیامت
از آن غمت است تاجش
منشش از کوه سبزه
نورانی غنچه خاندل
کبری نظر بکینه کرد
کبری بی نظر تاجش کرد
منشش سپاس از تو عالم
من خال و سبزه عالم

ماکی بسرخ و جستجویت	بر سر فکرم غبار کویت
ای صاحب فحارمی پرس	
از صورت تو چهل پریراد	از قامت تو شکسته نمیشاد
چون تو نبود باصل اجداد	کومادری مثل تو پس زرا
با این همه استبارمی پرس	
چون عارض است آفتابی	باید همه دم به بی نقابے
بر ذره خود اگر بیابے	مشهور شود به ماه مابی
ای مهر فلک مدارمی پرس	
من زار و ترا و مستمندم	بی یار و دیار و دردمندم
در دور زمانه ناپسندم	دل را یکی و کجا بوبندم
شاه با تو غریب زارمی پرس	
روزی که رسید در میان	خوبان همه رفته اند کز آن
صیت تو به طرف روان	در شکل و شمایل یکان
تسلیم تو هستمارمی پرس	
تو صاحب تخت و چار بست	من خفته بجاک و تخته خست
روز از لم قلم چنین نشست	دیوانه تو بی کس گشت
من غبار و تو کل ز غارمی پرس	

چون طبعیت بود از یاد
 باین طریقت بود از یاد
 چو حاجی بی یار از یاد
 بکوشش تو بود از یاد
 که باشد یوری را بی یار
 نصیب کمالی به یاد
 بیاساق و زار از یاد
 مرا غاصی انفع با یاد
 که چون غم از ناساز یاد
 زبستی نیایم به یاد
 که طبعیت شکست از یاد
 بیل فکرم به آراست
 بخت سلطان مانع از یاد
 راجت طاعتی است از یاد
 که غنایم به اسباب یاد
 بامی این غایت از یاد

مشهور تو بی بنام داری	معروف منم به خاکساری
هر چند با وج افتخارے	یادی ز غریب خویش داری
داوم تو اختیارمی پرس	
شاه با تو بی میر هر دو عالم	باید که رسی بعرض جالم
بر در که تو همیشه نالم	شاید که دمی بخود و صالم
این سائل سهل کارمی پرس	
هستم ز فعال خود هر سان	ترسا صغتم ز خویش تر سان
با نام تو چون شدم شناسان	کارم بعنایتی ست سان
دارم تو اختیارمی پرس	
در عشق تو مبتلاست حاج	با نام تو جان فداست حاج
محتاج در شماست حاج	فرما که کدای ماست حاج
در باب صفایا رومی پرس	
آن زهر چینی که چو سحری نیستش	پجیده همه سبزه با نیستش
خورسید ناهینه او سحغه نور	صباک و شخم شبی بر نیستش
باتیغ جمایل بدم صبح جو جزا	بهرام صفت جامه خویش نیستش
چون ات عطار و کفایه جهان	مانند زبانا شکر اندر نیستش
در گرمی باز از مناشن جو حبس	بیدل شده کان شتری مرد نیستش

کسی کو هست اندر تو کیا
 شناسد قدر تو کیا با
 بکر اندر بود و در یاد
 بنام تو سپاس چو
 که این یعنی شایسته تمام
 انعم دانند سپاس از تمام
 جان نیست که نفع او تمام
 وجود سلطنت او تمام
 بود شایسته این ملک و قلم
 بزرگ ملک و سلطان هر
 بود او صاحب بزرگان
 شمرعت از وی توان باشد
 اگر از عدل یک کج کن
 چاره عمره و حج توان کرد
 بار بزرگست به از دار
 به حاجی انداخته بر

سم مزه کان اوج کاکل چو منی است	قوسین و ابرو خم ناوک نکشتش
آن عفریه زلف که خم در خم و بیج است	مراه مسلسل که برلر سنش
آن خال که واقع پیش کشته چو غراب	اولاد زناکش چو سیل منیش
چون عقد ثریا دل حاجی مستبک	
زیرا چو زحل مهر عید زو منیش	
بسا عمریست و برخاک میگردم ز نعل	که کوس خویش ز یور کنم ز او خنیش
چشم ناتوان خوچنین هر بار میوم	بیا بر ساز بالیدن کوه کشتیش
زین و رسل عقد باغش	نشد چون سایه جل خدی که گرم فصلش
دم عمری بیکر کشو بایا و وصل و	برابر کی توان کردن در عالم زلش
ز عکس چهره اش مینه کی از غبار	بود از خاک مین ز حلقه آتشش
نسکست ماده هست نکوداغ کسری	سلامت بر کدی نیست بر باصلش
فراغت حاجی خوابی ز جهان فانی	
که بود سیوه بسودی ز دقیق آغوش	
آن مر که بحر جلوه بطرف جنتش	خوشید اسیر که بر فتنش
فی من بهمان طره طرار اسیرم	در هر سکنش بسته ولی بی سنش
در هر قدمی کشته سیه سیه غرق	با هر طری کشته اسیر و فتنش
آن کاکل پرچین که رسید ز برچین	هر عقد او ناله چین و ختنش

ز عالم و دنیای هر که
بود باغزده اکبر بابر
بشکرانه باید بود چو
که هستا و نعتی با جود
نوان کوید لیل و نوح
دوم ساینش فرق و
چو فلان چنین شکار
که در حکم سلطان غایت
بود بیا که بست بخت
فکده سایه بر و بختش
زینست و نشت سودا
مغیر خانه و دشتی سافر
همه سارایان سار
چو طغی خنده در امان
نار و آجایات تامل
بر بدست نیکان و

نکشوده پیرش لیم و جان لب آید	طفلی ست مکر بوی لبان در دستش
در حضرت و دغم و دامن تیر آب	جادو من قصه سمع و لکنتش
ز انفاس بحر غنچه لبان گردنخنده	بادیست مکر مرده ده پیرش
هر که ترا دید نشد مرده یقینیت	رو کرده فرار و لب کورش
آن لیل نالان که همه شب بغم است	
حاجی ست که با دزل لب کلش	
مباد ابر نیل خاطر فشرده آتش	که روزی پیش بود عمر فرج من زلش
خسین خن لبان شد زینب کردید	توان فهمید زبجا و سطا و باطلش
نگرد و نا کس ز سبامان قابل کار	چه چهل مور که با بد شاهین کجاش
بافسون آل عالم ساگر رضال نیل	که این خمی مردم دارا و اسیر کجاش
ز جبروت خانه امکان خن جرم قتل	که مشت نا میدی میوه از کشتش
جرا کردون بی عصی کاشم میار	که هر شادی ولی دین ز دینش
کبود حاجی هر که بگذرد بر خالم رحمت	
بدشت نا امید می خاک شد ز بخشش	
شوق بر آسمان لذت عکس بختش	مکر از خون جناب کف ز کشتش
مرادل میطبه ز خون نم سیه	بخیر نیکو دار و مضطرب جوشش
رقیب و سیه و چنان کین من	که نکند از دوزخم سیر کرد و درش

لبخالی ز درد کین است
که چشم سیه و دین
زنجار کین کسی
که تفتیش رباست بیا
شان سلوشتن موکنا
دل غایت شیرین است
زینت کف کجاش
فکده زینت و دلش
ایر عبد لا عیان
باج شهرداری بیجا
شاه عالی قیام
سلطان بایشین
ز شاهان تبارش
شاه نقشبند و
ازان و شهرت
که خدمت کار نقشبند

چنان بکدام چون جمع پیش کردیم	که جای خون جگر و ضایع از سرش
چنان بر سر و رضای پیاپی	نشد فریاد و غم هیچ جسم لاغریش
ز استغناش بر تمام یکدست است	نهامد عمر با گردن بجای شمشیرش

به خون نریختی ترکان پیش باک میاید	
بو باید الجذر حاجی ریم شکر تیغش	

بر روی دلی که دلستم کمبهر که گیر	گذارد و جوهر آینه از مثال تصویرش
توان جان دینان سخن کاشنغ شکو	که بسته رسته در کاه جان از ریزش
صنوبر بچوبید از قاشق شلیم میباید	بگردن آب باشد عکس از نقاشش
اگر چه سر در وضع سبک شمشیر دارد	نمیرکان قطار و توان نمود تیغش
درازی میکند از صبح مشرب اعتبار	بزرگی میکند بر ملک حبش قدر تیغش
دهد و بخودی مجلس کردیدن	بکادستی که کیر و قوتی دست قبحش

بود هر نقطه دیوان حاجی عالم حیرت	
که کرده از بیاض بیدار تیغش	

سپید کما هم کرد نام بر تیغش	ز جراحم خلاصی ادرجت بر تیغش
بود جان دین حیات خضر عیش	ز کلک صبح مضمونی نقش بر تیغش
برای رشته طومار عمر و فادان	اجل نیست مقدر تیغش از تیغش
براه جلوه اش آید بشی شوال	مشو غافل که ما که میرسد تیغش

کجا با خورشید شخصی نماند
که دارد از این چنین بر تیغش
بهرش خورشید خورشید
از این بیده که در تیغش
کسی بودی کاشنغ کاشنغ
غش خود را با تیغش
شفاعت از آن کاشنغ
نماند بر تیغش
نماند از جانب تیغش
ز قاشق کاشنغ تیغش
نماند از انعام کاشنغ
نماند از خورشید کاشنغ
نماند از مجلس و دارم
و کما هم در هند کاشنغ
پیش کاشنغ تیغش
و مانع حکم از تیغش

سپید ز یکدرد و در نظر چشم سیاهش	چو مردم سر نهد باید بر یک تیغش
سپید بشلای عشق را چون غمی باشد	که بارنگی نیامد در صفای جوهرش

صلح و آشتی حاجی ز بیم و خلاصی نیست	
که خون نریختی حلال به حکم تیغش	

بود ما ساز عالم قنّه و اوست تیغش	صدای صویر شرمی ترا و زخم تیغش
مسح سیم و زر بر روی دنیا غمی شد	همان ساعت بغفلت میزد دنیا تیغش
ز طفل جگر یکدیگر خوان فلان و سیزده	به فم نقطه از سر خط دیوان تیغش
خیال بنده کی سبا عرت بر میاید	بغیر عاجری هر چه بود میدار تیغش
ازین شوار تر نبود که با حرف هر میاید	شود البته نوایی نکته فرما و غلط کبر تیغش
عجب نبود زواج جانان زین	بت از کوه صفار فتن کند تیغش
بنا مردان باشد خلعت عیب تیغش	زن غریب تر غوغا کند تیغش

چونی حاجی بساز ناله چند انیک پیچیدم	
کره در کار پیدا آمد کم کشت تیغش	

که باشد نباشد سیر کاشش	که نبود جگر خسته از تیغش
کجا بر سر ما کذاری نماید	چو باشد کواکب غباری ز تیغش
غمش ز نهانی بدل داشتیم	دو ترکان خونین برامد کواکبش
ربانی نیابند دیگر سیران	چو پیچیدیم دوزلف سیاهش

که ستم توانان است
بدون خانه غریبش
بکلی نصیب دادیم
از دوزخ تیغش
خدا کردن کی توایم
کالت تیغش
ولی برادر ستم است
دعایش اجابت تیغش
چون از کوه بلبلان
سختی بیکدیگر تیغش
که تا اگر فکرتیاید
بهر که بود تیغش
قوت تا که از تیغش
فلک را بر تیغش
زین است تیغش
نشد تیغش

بود بر کسی صاحب خدائی چو خورشید بر عمر جاودانی سعادت بزرگ دولت کجاست شراب غنای بهای کجاست درین دلت ای سلطان نشد بوسه خلیل کجاست چو کند که این جان چو کند که چو در او آردون ز وصف کردگار را در آید ز رخ و غریب عا در آید بناشد غیر از این ز بخت نقص در آید جانی ز بس خشن ز دست خاطر زشت چو در وصف کجاست بو پای نقش نماند	کشیده جصاری نه ز باله بر خود هر آن کس بروی تو انکار دارد بشیرینی جنت امروز شیرین ز شرم نکاهش خجلت نیست بود حاجی منت کس این عالم که لطافت یزد بوختدینش	نوشید پس پرده از شرم ماهش تخلت سازد ترا زو کنارش شده شکرین لعل چو بر مرکبش کل ز کس سوخ ز زین کلاهش	نوید ای آن فردوس صفاش شود کل ب چون شبنم بر آید بهر خورشید از آن رباب آید نه من با خوی خود هستم گرفتار چنان سرگرم جنگ است آن جهان ز غیرت دیدن آن هم ندادم خوش خاشاک ز زین پاک دند تمنایت بهر خاطر بر نبرد	پیام وصل می آرد شمش بر نرد ما به کل زار جالش ز داغ کوب فرخنده فالش اشاره می کند بر من هلاش کریبان میدرد بر من خیالش که در آینه بنماید مثالش ز نور چهره خو رفته مثالش و مکل ز کربان خیالش	دل بسته ادم که توانی دازاد مکر از دست پاکیزد کند خویش میاوس
--	--	---	---	---	--

که خاکس مهر گشت مکنون لا یتوب ز آب خضر اگر باشد کل تعمیر بنیادش که نقد اعتبار خویش را کریم بر دوش که میسازد کون بمنزل هفت آستانش بلند آواز دست زو سر برین نام فرادش مقابل کرد و یوسف از حسن دوش تعیین سبزه دارد که معذب است که حبیب صبح را خورشید عالم هست بر دوش	چه سود و هست مجنون دماغ از فرقت لیل نمیدارد عمارت غیر ویرانی غبار من بیای ای لکیم برت اعنی ما هم نو اکرم چهل منزل الغفلت کاروان عمر طرشد کمی تا زنده ام خویش شایسته کار کن نماید آیت تسلیم پیش کل غدا من بدن از زندگان بچو سمع خرد خود غم چه ممکن نماید ز الفت آن لربا لون	کجا حاجی بدمان طلب دست سادار که حرف نامراد پرستی ادب ستار	این ز بروم که بر رک قانون ستیش از حرف عشق صفح خاطر به تنک شد در عرض گاه نامرام قاصد بهوش از تشنه کی بخاطر عشاق برنج نیست در روز کار دیده مردم فریب تو دیدار تو تلافی عمر گذشته است نام باز صیغه دوران نمیرود	یک شعله است از دل مخزون ستیش با آب دیده یک قلم بیرون ستیش کو را جواب تلخ تر از فیون ستیش سیل مهر شک چون بی چون ستیش بخت مرا چو طالع مجنون ستیش ز آب خضر بر لب مضمون ستیش با هر لبی حکایت فارون ستیش
--	---	--	--	---

کمال غنای است پیدا
که گشته برون و خفا
نمود روشن باریات
کمال غم شایسته
بیاسانی بیای محفل
بیای و شنای خاقل
بیمده ناخوار دل
حکایت از لب ستاناید
بودی مطرب غم خوار
نام مدح و ثناء
پرده ساز دل عشق
خود را ز لب ستاناید
بیخون لب و ساین
همه و خوبی ام کرد
از خبر غیب مجنون
کامی نامت بفرود

بر طعن عیب نگو آن نینامد من	المیس ازین کنه ملعون مستنش
باجی بجاک ساری خود ناز میکند	
مشت کلی ست کین همه نمودن گوشتش	
شوخی که بود فتنه در خوش نفاش	مشکل که رسد دست تبارکش
بی عارض ولاله چراوغ نباشد	خون جگر آمیخته در کاسه آبش
تا نکمت زلف تو به کمر رسیده	سنبل و مادر شسته پر کرده لبش
با عشق ز لیا براه طعن براید	آن کو که چو یوسف هر در به بخوابش
از خجالت رخسار عفاک تو مینا	دم نازده ریزد برین رخسارش
توان فرامد به جمال تو مقابل	تجالد به بر لب رخسارش
جای چو قلم بسته مگر بهر غلامی	
در جرم و کنه کیر بیادش آبش	
هر کجا دیده است بیدارش	هر طرف ناله ز بیمارش
غل غله در جهان ز کفارش	هر که بینی بسیر بازارش
نقد جان رکف و غریارش	
آن که مهری بان نمے آرد	باد آن مهربان نمے آرد
رو بدیر معان نمے آرد	نام می بر زبان نمے آرد
هر که بدست چشم خمارش	

سینه جانش درازجا
که محفل فصل را
دختر زار رخ او سر
از بر او بین سر در خد
دل زلفش در خفا
عشق و توفیق جان کوی
مجدد زارستان محراب
فلذکرا شرب آب نوحید
سبحان شبان قافین
غواش غلام زار غنایی
زین حسن نقطه کتبش
زینش کنه شمع توفیق
ولایت زارستان
زیر کی از حضور طوفان
عجیل خطم در کافان
حکیم حیرت عجز و یون

چهره ارغوان کل ناری	لعل میگون زان بخت ناری
هر سحر از لطافت اظهاری	راه بند به مشک ناری
نکمت زلف غنبرین سارش	
عاشق و بآه سرد آید	طالب و برنگ زرد آید
دوغ او بر زبان مرد آید	هر کجا ماله بدر آید
باشد از بی دلان بیدارش	
نوبهار است نازه و خرم	نازه باغی در استنیم
تو ام فیض بچو صیادم	روح بخشی چو زاده مریم
بس چه پروا بجای کارش	
آن و ز کس میوه ندارد	مست بهشیار خواب آید
اشنار و و فتنه در کارند	مردی را بدام می آرند
میکند از ندی کس زارش	
دل ربانی بذات و سلم	خوشنمائی بقامتش تخم
با و فایار و با جفا بدم	روز و شب کنه شستی با هم
در بر زلف ماه رخسارش	
ما و با یاد آن حبس آیم	روز در آفرین و شبین
می کنم شاد خاطر حکمین	جای کوی از ان لب شیرین

جایی و بهارستان
کلسان خردستان
سپهر کمر درون
کبر نور و در جکات
ولی عزم و اذل
نه کوی معنی بیدار
کسی نقد و اوصاف
که تضعیف خاص می آید
بقا و جکات و خنک
ز منظر بکمر زار و آید
که بود اندر و دهن
سکندر و جکات
پیغش و خوار فاده
پیشانی و عین
طرب و جکات و دین
نشاط و کلسان و آید

ندان بریند سکر ز کفار عشق	
میکند کرد خوش آن طره طرار قص	موی چون ریش نمیکند چار قص
هر کجا از ناز که آن ماه ساز جلوه	میکند از ذوق شادی صورت دوار قص
بهری دل خوشی است به محبت خوا	بی دلفی میکند چنگ کج غار قص
با کفزار آن ظالم خبر تعلق چار نیست	میکند در چنگ شایکین خوش غار قص
فته باز آن نباشد از این سلوک	نیست از پیچ خود در زبان غار قص
یغ نتوان در سر نیا با سانی گذشت	عمر باد از در بخاکند و دوار قص
اختیاری نیست تا این همه سعی تلاش	میدهد خاشاک کرد لب زینهار قص
جای ماری قرار آن پر نور خار کرد	
میزند پروانه کردیم تشنای قص	
کر کنم از جال آن نامه عنوان عرض	خون چکه از خام نم نیکین در امان عرض
جای کل در صحن کس سبیلستان	کر صبا آرد از آن لفسیه بیان عرض
ایچکس منت کش این چرخ در دو ساد	عالمی نک خجالت دارد از جرمان عرض
دیدت نبندد از آن زوایا است	چهره کوکب نماند در سحر با مان عرض
کلفتی بی سراپایم درین محفل کشت	بجویم از پافانم تا شدم همان عرض
و این نازی غبار خفته ام در سر کرد	اختیاری نیست تا آمدن خون عرض
جای طرز این کسان و درم نمود	میرسد شخص خزان اینچنین دوان عرض

غنی بودی که کنی از تو خوار
خود در دوش و دست صفای
فغان غنی شد تو از این
نوامی تو هستی غنی و آزاد
اگر غنی باشی ریشتمانی
کلکوشی تو غنی و بی غنا
بنالیدی غنی باشی و در
فغان غنی باشی و در
بنده بودی که غنی باشی
فغان از دوش و دست صفای
بهر این بر زبان نشسته
جویند از در غلبه
چو غلبه شد از جان
بجای غلبه از این جان
در آن محفل غلبه شد
بجای غلبه از این جان

از عارض تست با ضیا خط	در چهره تست خوش نما خط
باروی تویی اباد و دیده	ندان بی ادبی است و سیاه خط
نمودی ما به قطع سازد	بنموده رخت از آن به خط
با خوبی تو مقابلی نیست	دارای بکدام مدعا خط
و در دل گرفته رویت	ندان کرده بلند نشسته خط
در رخت حسن تو غلط نیست	یار بچه کشید دور با خط
آید خلاصم از خط بود	شد روی تو و عهد و خط
اغیار ترا خط غبار است	بر دیده ماست طوطیا خط
شد سینه من هزار ریشه	تا شد رخ تو بهشت نا خط
جای بود آن می که بسیم	
کرد دیده ز روی او و جگر خط	
ایلهان اغیرتن پر در آن دنیا خط	غیر شهوت با خزان بشیه فقر خط
یغ که از کوش فانون نیامد ناله	مردم تا فهم از صحبت ما خط
که نباشد سود دل ظاهرند و اعتبار	شمع را خنک کرد زنی ز تن خط
مال دنیا با سبکباران نمی کردار	با حجاب بوی مغر از زیر خط
هنگام غنیمت که نداری بدیدم رکاز	بی شراب رغوانی از خم مینا خط
حیف آن عمری که از مولود صرف نظر	زین فنون سفسطای باری خط

پری زادی خود و دنیا
سی روی باغ حسن
جالی در کمال لطافت
بها جلوه ز فخر و بار
نماند و سبکبار
با کینه و خشم و زاری
چاد در سبکبار
پری از خلوت مینا
زین لیلی در بی آقا
جان فانی از غزل
زربینای این جان
دم نظاره چشم افشان
خشمی مان که با کینه
چو کینه بی مینا
زبان خشم از این
ز دوش بر طرف خط

چند بهر آبرو برین آن و آوری		اعتباری نیست اینجا اعم بیا چه خط
کاروان عمر حاجی میزد با صد شتاب		
ره نوردان از طرح منزل ما و اچه خط		
ای کهرت منظر صبح بدیع	از شرف سهرت غمی رفیع	
بر در توروی از آن ورم	نیست کسی بر کنه خود سفیع	
بسته دام سرفرازانند	مرغ دل نازده خیالان جمیع	
توبه چرا بر لب خود شکستم	وقت صبح است صبحا بر صبح	
ز ورق طعم بهیم مدحت	تیر روان است چو بجر سریع	
تنک مکن شربا محسوب	در کهنه بخشش نیرودن وسیع	
مهر تو لطفی که بهامی کند	شفقت مرض نکلند بار ضعیف	
جای بیاد خم ابروی تو		
کرد تو اضع بشریف و وضع		
خوشترین آنچه شهو جهان در جمیع	خود نمائی نیست غیر تحلیله بر در جمیع	
از برای کترین فصاحت بدیع	جلوه ساز غمی نیست و پیش از در جمیع	
نقد سایش کف بی ختام برده	خدمت جمعی مرا شد فرض کردن جمیع	
نیست آسان خاطر مرم خود خوشنود	صحبت آری بود از خویش بخش جمیع	
انتخاب چو بزمی عالمی را داغ کرد	طعمه آتش بود اندام پر فروغ جمیع	

بجا پیشش شوی
قیامت کدو را رخ
بغیر نفس که هیچ نیست
زین خوشی ز رخ صد بخت
بنظام عرفی که پیش
نشدن نشسته ز ریاض
سرکشش کنی بدین
ز شوخی خال و بیوه بین
اشاره که از بار و بار
ز نو طوفان می شود
بیان که از نو و نو
سازد هر افق دل را
بگردن ای خطا که
ز جانش ببارد جانی
غبار غنیمت را در آن
کمانی مشرق را

اشک هم در گلشن باشد غم ناری کز	سیل بنیاد سلامت کلاب خون شمع
جهنم بکشاده از زانوی حیات مشکا	شاهد کل را نکیر و بیکس شمع شمع
شهره آفاق کردید از چارفت	بی کد ز دل باشد چهره رو شمع شمع
جای نبود بزم همکان هیچ جای عباد	
زندگانی قطع میسازد در مرن جمیع	
عشق بازان از سر کویچ سانک دین	نار و باشد که قله باز جانک دین
از ادب ز خردان بزرگان همی	در ظهور مهر از سیاه و کانک دین
شیو اول کم چون ریا الوده	از سر خوان کرمت مخلصانک دین
ما فلک اوستگاه ساز بر جی بجا	از تعدی هیچ نبوطالمانک دین
ساجت صحرائی مکان بکته تک افاده	از توقف ندرین کاروانک دین
طوطیان گلشن و من ادم سحر	از وطن او در این خاک کدک دین
جای باشد ز غم روز قیامت و در	
آن می که هم دو بار هم بران کرد دین	
در نقاب چهره تا خیل بانک دین	آفتاب ز کار مستندانک دین
بیدلان از سر کوی تو بردن مشکل است	ظلم باشد و در دیند از درونک دین
یا دشمن عشق را جام زهر آلود داد	سغل بچرخوانی هم در ستانک دین
صیحا بی عافیت از خصیت نظاره کرد	ذوق را از جال حشمت چنانک دین

پیش از آن داغ آریدن
کینه تر شد ز دشت طین
بختی که زینم بار
دم تابی که زینم بار
زینم بای که زینم بار
چو صد بار زینم بار
نکش خفقت که زینم بار
فغان می که زینم بار
چو چو می که زینم بار
خطین بد و بد که زینم بار
بکاز زینم بار
نظر از کشته که زینم بار
داران که زینم بار
رکاب نایابان که زینم بار
دختر و زن و شایسته
چو بل بختین که زینم بار

چون غبار ما بگرد محفل و دوار سد	برق افعل سهند و ز جولان کرد منع
شهرت شهیدش چشمه آب بقا	در چه هرمان مرا می آید کسان کرد منع
جایی چون که بدید در مردمان بودی	
مردمان از لقائن هابان کرد منع	
زد آتش صفت بدل کرد نشان داغ	برق زد دل من جبهت کلاستان داغ
دل قابل شنیدن اسرار نکردید	توان که شود در ورق لاله نشان داغ
انکا رغبت توان کرد که باشد	نقص سینه آبله بر سوخته کان داغ
تنهانه همین کلفت خود و دل لازم	چون سخن فرام بگریزای کران داغ
آه جگر خسته دلان سخت غلبت	پیدا ست بهر جا که برق مان داغ
مردم اگر از طبع دلی کله نمایند	مانیم که هستیم ز فکر همه ان داغ
از کرمی رخسار تو حرفی نتوانم	چون سعله آتش کند و کام زبان داغ
بر هر کسان حاجی کشی که خورشید	
زین پیشه به بران کهنه جهان داغ	
هر کجا بگذر موجی از آن کرد دین داغ	می طپد لها جو مایه دغم قلاب داغ
از تواضع دستگا حکمرانها رست	می توان این نکته فهمیده آداب داغ
رجعت آئیده اری رستم کاران کش	بیکس آب جو نیست از سیراب داغ
هر کسی طاق بر دی باشد در نظر	عاقبت کردن دند خرم حجاب داغ

کزار چشمه بیا بیا
نواقی قدر آوازی آید
غم بدو اگر بچک میاید
زبان می دریا ساز آید
باز در خوش باغم می
فتان بر باغ غایت می
نواقی قدر آوازی آید
فکرم باید ز موی آید
غرض وقت دین دوزخ عالم
چو کرمی دل فریب آید
به جای که به آید
می نشیند در میان آید
چنین مژگان می آید
که اندر کنوری می آید
پیشانی از دینش آید
در غایت صدف آید

صحبت را بابت نیا خالی از آزار است	زخم را آماده باشد کردن بخون داغ
ساز سلیم در نشان پیدا میکند	بیکر فولا دغم کردید سباب داغ
بیکس نهمت کشن مار بر جی مباد	خون در بر تنگان کلاصجاب داغ
چشم چارست بخون بیکنا بان خفته	ابروی خکسته از فتنه داغ
برده های ناله مابیدلان قوفد	ناخن تیزی که بی جان ز مضر داغ
بی سیاست حاجی کا علم نظام	
فته را باشد قرار از وحشت رباب داغ	
ناکه دارد بر سر ما چرخ دون بر دور	سفله کان امید بهر مردم بر دور
جنس ستموت اگر بگذر بودی عیار	ادمی را هم بودی همچو کا و خورشید
تیره دل در صحبت نیکان کرد و	سایه را نبود ز نور قرطه خورشید
دام صاحب کمالی را توان از کف	دوره رحمت حضور مرا خورشید
غرت مردم اگر در شبوهای لاف بود	جو کبان باشد از اول سپهر خورشید
نیست نهمت ز نه سبنا عمل کماه	ازه را چون انفقارست کف خورشید
بچو شکم از نظر و زیر پاند خفتند	خاک افتاده کیهانیت لاف خورشید
باغ نریان توانی مایه تحفیر نیست	زیره های غامده ارد از قلم بر خورشید
کلفت نیاست حاج تو مقبال	
لاله را بیدار نبود در کلاه خورشید	

چشمه بیا بیا
نواقی قدر آوازی آید
غم بدو اگر بچک میاید
زبان می دریا ساز آید
باز در خوش باغم می
فتان بر باغ غایت می
نواقی قدر آوازی آید
فکرم باید ز موی آید
غرض وقت دین دوزخ عالم
چو کرمی دل فریب آید
به جای که به آید
می نشیند در میان آید
چنین مژگان می آید
که اندر کنوری می آید
پیشانی از دینش آید
در غایت صدف آید

هر جا صفایند بهشت کدورت طر	خورشید با نرا که دیده دوزخه ابر طرف
فلک کلاه تاج ز آسان شد لحد	شمع از خیال برین کردید آذر طرف
از حرف مژگان حقیق قرون سید کما	باله شرابی امتحان دوجو با صر طرف
از گرمی خسار اوینه میریزد فرو	خورشید را وقت غلو بنم نماند طرف
خود زنده کی بی یوسف ظن باشد از سخن	قوس فلک بیکان فک چشم بد خمر طرف
هنکام قدر اندیش وقت نظر فرامیت	از مردم سود و نیت کرد دوان جان طرف
کردم سلامت اختیار شستم سبک جان	با غم چون هواس سناکیم از هر طرف
جای کیم دیوانه از خوشتن بیکانه	
در هر لبی فسانه زانوید در صر طرف	
بسکه دارم در نظر آن قوس منظر طرف	می شود مگر کان رسک میرسد بک طرف
طالع شورید از خرد دل شیا جازه	سایه در آب هم باشد کدورت طرف
صحبت دون فطران و در لای غلبت	شعله و دود آتش شد کرد و بچوب طرف
ظالمان زنده کی آخر رسوایی کشد	آتش سگش در با خاک خاکست طرف
زندگی بهشت نیست بخت آماد است	شمع ز در روشنی کارست با صر طرف
مردمان از خانه از مکران مری فیت	نرسم برین بر طبع فانی با هر طرف
جای زخم تیغ او روی لاسو ماند	باز آن بی هم بسیار در صر طرف

کزارشانی بنی بر جادار
سند از حسن سینه فلک
و کار از لسان شوخ غایت
زبان شمع لود با بی غایت
کی که ناخشنو کجاست
فرمودن چون شمشیر
باغی لیلی از شمع کج
دوان فک کان شمع کج
ولی در صر و غایت
دشمن بپوشد از کار کج
فغان از در صر جادار
که از در دل کج
هر آن که در زمان کج
ماند فطران کج
جولای کج از شمع کج
خوش و غم کج

فی النعت	
ای روی ترا علم و آدم شد ستاف	بی نور تو روشن نبود دیده آفاق
در حسن ملاحت جهان مد طاق	از گرمی خسار تو جانها به شاق
ای مدحت حسن تو بکج بصد و ارق	
ای مهر جهان مهربان محرم دل	وی سوره فرقان فین حق باطل
دعوی ترا جمع کمالات دلائل	با روی تو توان فراید بمقابل
با جبهه تو کس صبحی در دم شرف	
تا بجه قدرت فلم صنع کشیده	تا مکتب کن غلغل یجا دشمنیده
در احسن تقویم جو تو سوزی زنده	با خلق پسندید و در خلق حمیده
و ده و ده چه بزرگیت ترا با هر اخلاق	
از گلشن حسن تو کلید بکواهی	وز خاک هست با صبا کشت مبا
باریچه زلف تو در مشک تنای	نشت بکیوی تواند بسا
سنبلیله دافنه موی و ارق	
در چشم تو زینده بود مرده مانع	چون قامت تو سر نخیزد به بر باغ
بلبل صفت از غنچه تو زانغ غنغ	ایا که رسید خبر حسن تو در رانغ
شد لاله جگر سوخته از غایت جرق	
از نسبتی ربه اجداد محمد	از بهمت تو تربت اجات محمد

کزار دران عالم کج
شند و صفات کج
بهر نصیب کج
ز انصاف کج
شند با جان کج
هر آن که در صر کج
صد کج
چون از غلغل کج
فغان از لای کج
سند و در کج
ز لای خن کج
بغنی کج
شند و در کج
فغان کج

چون تو که بود جامه و محمود و مجتهد	خوبان همه در عالم حسند مقید
حسن تو برون جوشید از عالم طهارت	
ما سوره نور نوشه شامل بوی	کردیده ز لیا اهل بی دل بوسف
از ذکر تو حل گشته همه مشکل بوسف	همر تونه تنها بود اند دل بوسف
محبوب خلیلی و خلیل دل اسحاق	
تا کی بهوس عشق بوی بازیم ز غامی	تا کی تو غائب بکنم عرض غلامی
بی روی تو ما را نبود هیچ تمامی	ایا چه شود ساعتی بیرون بخرامی
ما زنده کنی خاطر منزه عشاق	
ای ناله مادر پس یوار تو سهل است	وی کریمه مادر سربازار تو سهل است
تبار و اطم بدل چار تو سهل است	جان دادن با در غم دیدار تو سهل است
ترسم که در هم جان بدم در حشر با	
چون پایه قدر تو بود صد نشینی	ز اندیشه تقصیر نداریم خبرینی
کیرم به امانی شهنشاه امینه	کر تو نوازی و بعیم نکر زینه
دیکر که کند جانب بده شفاق	
جان مده بر لب غم روی تو حاجی	نیم گشته زخم خم ابروی تو حاجی
وابسته بر غیر و کیس تو حاجی	دیوانه و شبیدای سرکوی تو حاجی
در عشق تو شهرت زده کوچه سهرابی	

چون خای کنایه عشق
بجای نکرده توان بر
چو سوسک دل کجاست
صوری غایت در بیدار
عین خورشید در آن
دل بکنند بر خای
ره مادر کلین و برنی
بابانی و امان سفرنی
لجام جگریت کیش
ز غم دل من شمرش
چو روی زنده بگویند
نکست آن غمید برین
ز نور چشم دیدار کن
کینی بویان بوی سبای
بلج زرد و نارنگ
سراج غم سبب بای

سپاه سحر حسان رفتن ازین سخن

دل مسطید یا دوا و ما جان داند مرین	از بعد مردن نیریم تکرار ارم اسیرین
کس دکان سینه نم توان سراغ کند	عمر سست این جوانه و شکر و طعن در قلعین
میخواستیم در کویتوار کر صید و فان گیم	مژگان شرم مردمان من بده این
دیوانه ما چون سحر در انتظار جلوه	دلمان سستی جانک و حبیب گرده شوق
زلف سیاه غم برین عقد اهلین	رخسار فردوس فرین کلهای بویان طبعین
از نرمی رفتار تو ز بغیر و پرا کرده	از گرمی رخسار تو آینه میریزد ورق
دیوان سستی سر سرب یک مصرع جریسته	زین مطلعی نتا کنی ناید میکرد ورق
حاجی صبا ج جلوه اتر چشم بخون ده	
خورشید بر نبره را ز نور میسازد شفق	
کرده انداز لغت دنیا لم اندیشه نک	کاشن دهنیم از کردین تنالی پاک
عبرت در وضع کلزار جهان کل کرده	ز تحبات نک رود و جاها پیش چاک
ابر رحمت کر برای عفو طوفان مسکنید	دامن لوده را از طلمت عصیان چه پاک
عالم هستی برای خوشنیت کم کردن	بر رحمت باشد ز غم خلی خلی می خاک
صبح هم چون من این ادبی تا کار گشت	یکدم آبی کشید حبیبی کرد چاک
صحبت را با دنیا تا توانا نرا بلاست	سینه پر دین هر چرخ دار دستاک
خست باطن اصلاط ظاهر ز نور علاج	خوسن آینه پوسر کی کند غلامن
از برای کترین عیشی که عکس عاست	ابروی خوشش تا چند میریزد بخاک

کف خالی بود و صبا
روانی یکبار سستی رود
چون کی بکشد و طبعین
طشیا صفر و با چکین
هوای غم عشق کوکوار
غبار غم زنده دلدار
بلای آن که عشق در کمال
بافر شیر وصال
از ان صبا کی جام داد
لعلش طبعی جام دارد
زیکار غمباری کردید
چو جسم صلیقی مثال زید
میانی ناز و نیاز
پوشان با عشق فانی
بکاستان ری کبریا
چو پند جلیلی و نبی

گوهر دل طبعم بکل کم گشت
دیدم که در روغن دهنه است ز زنگ

هر کس بخواهد حاجی زکاری بلند و آره است
شهرت مار بلند می داد آه در ناک

مبانی غره نقش و زکار عالم رنگ
دلم چو دیده آمو تو خوشی دارد
کشا و غره بهم میزند متاع و رنگ
مخاک عالم خاک است بکا بک
هزار ریشه زین غنای حق است رخا
هنوز جام تمنای خود در سنگ
اگر چو غنچه دل با سکفتن آغاز د
هوای کس نیست و می می کند آهنگ
ز ابر غره کبی اشک رکنار افتد
کجاست کوهر بحر عدل با هم سنگ
اگر که سفله به کلزار آسمان کرد
کل کمال چینه چو عقرب و خرچک
ذات جنت کرد و بیاری جو شد
خیال اعمال نهان ز هر خرد چک

خیال عافیت اینجا است در پر خفا
خواه حاجی برین بوم آشیان کلنگ

ای چو مولی ترا میان نازک
نبود همچو قد و چهره تو
موی هم نیست آن چنان نازک
قامت ستر افعوان نازک
نکمت کامل بمن سایت
باشد از مشک صومران نازک
ما زکی هر چه در بیان دار
لطف معنیت از بیان نازک
دل بران کر لطافتی دارند
هستی از جمع دلبران نازک

مجنبت خاطر را نشاوداد
کجاست منیران شمع در آرد
نی ز او از بارش طالع
نار در زنگ و چرخ در
خدا و طبع در میان باشد
چا و چیده صبا باشد
توان بدین نقش این بیل
خطم از این زلف و ریش
با نیت نور شایسته
بجاری کل خاک و خون
که نایب گشت از جام
کوئی دست زرد کلام
رفت آن خود دیو و جن
و طلب تر از جان باشد
منا و نیت و دوا و نیت
مقصود از لبان سید

زمنی سپید کل اندامت
ز اجلس و دم پر نیان زک

غنچه آهسته لب چو بکشا بد
گوید از تو به کستان زک
ماله عاشقانت اندر لب
باشد از شور و بلبلان زک

حاجی طبعم بدستگاه سخن
کشته از فکر آن لبان زک

ای دل فری عالم نقش و زکار رنگ
متصور طبع تیرات کصاف است
تا کی خوری نیست و زمره رنگ
صرف نظر چو آنجا از غبار رنگ
ما را کجا که میوه زین باغ بر خوریم
بچون کلیم مهلت ما شمار رنگ
سعی کمال بدت عمر طوال چند
پر مختصر نوشته اند فصل هار رنگ
پروان این چمن بسی زاده بوده هم
زندان سیم در دل سنگین جبار رنگ
روزی بخود رسیدیم از خوش فیه
خجلت کشیم و جلوه ما سرسار رنگ
ما را نه بوی غنچه و نی کل فریب داد
غیر از هوای کشتن آن جلوه زار رنگ
ای بی خبر رستی ما سرگران شو
بوی کلیم و میریم از نوبهار رنگ
زین باغ پرندامت نپرده عشقا
کل کرده است غنچه دل اختصار رنگ

حاجی صبح موسم کله غنیمت
عبرت کزین صورتی اعتبار رنگ

میدهد یا خرمش و خنی رفتار کبک
مش چشم خمارش و بیار کبک

خاک سر و دهنش
نمیت و رفت و بایم و
شاه از شهرت و بی
نیز خطای جگر و
زبان در دست کباب
ورق کرد از کباب کباب
کران جوان و بی انجام
نشدل فریب زرد کام
بشنید از غنچه و
چو کردون گشتان
مصفا از دل و دماغ
بشنید از غنچه و
طوبت خوش و داری
بهاران خنده و
نراکت اده کاش و انجام
کران شمشیر و عجب

بی ثباتها که در قانون کائنات بده است	میرود بر ساز قفله چو بهر ارکبک
برخونی که حرف بخاد و چارفت	میکشاید چکش بهین هه بسیار یک
برد بازم از خود و یکبار هم یوا کرد	چه چه کلزار لیل قفله کس یک یک
که چو از بهکوزم خویش را بنای هر	میخواند نیست رقصی از طوار کیک
ما توانا را نمون مال غم دوم بده است	سینه هفید باشد باعث ازار کیک

جای ما از نرم خونی رخ عجت میکشیم
 و اهما خمیازه دار و دیر رفتار کیک

بهر جا رفتند زان نقش پاکل	وطن کیرد بخاکش چشم لیل
غبار دامن از صاف کار	چو شبنم تازه دارد خاطر گل
نمانده در دلم آه ای سگش	هنوزم میدهی زهر تغافل
همیشه خاطرت پر پیرو دارد	ز آه و ناله من بے تعلل
مراد در دور جنت کارشته	چو کاکل عقده و دور و تسلسل
نو در بستر ناز آفرین	من و در خاک خاری با تحمل
خط از سبزی زلفت رسیده	سگسته کردن بجان و سنبل
پیش چشم خمارت بریزد	چو خون بی تیزان شیشه تل
غلام سرو از ادت بناسم	که چون فمری بدوشم کرده غل
خجالت مشربم جاجی ز مهنه	چه امیدم بسامان تو کل

بوش طبعه باز اینست
 که کالای حق در سحر است
 بر تن چاق و خوش خلق
 که این کلمات و لایح است
 صریح بای کمال و باز
 بنامه تمام ز پند است
 بسیار خوش و دلخواه
 و بالاشوین است کلبا
 بدو ای سبزه گل
 بجان از خون این
 نوای زودن ده در
 چو غزل کوی سرور در
 و غنچه کعبه جان
 غماز چرخ مهر است
 کجا در ده کار کشیده
 و غنچه جان سوزی

کاش کسی را نباشد سبیل	تا شودم بر سر کوبت لیل
بوسه از لعل نو دارم طمع	طالب مری شده ام سبیل
تشنه لعل لب شیرین تو	لب نکند تر زیم سبیل
سخت مهر ترا کی شود	فرص مه و قریه خاور لیل
شهرت و آوازه جنت گفت	چین و فرنگ حق و پامیل
چشم ندارم که کند تیغ تو	یج کسی را ز رقیبان قتل
پر تو مهر تو نه بیند زوال	صبح بقای تو شود سبیل

جای ترا دل بچه آید بکار
 که نشود در غم عشقش لیل

ای بهاران ز فرما زه کن خون گل	تا هم یکم میزند رسته الوان گل
که نکشتی لاله خون دامن صحرای باغ	خند لیسان ایجا بودی خبر نشان گل
خود مروت پاسدار جوهر نیکان بود	وز نه کس صلا نخواهد رلفاوان گل
اینقدر شهرت بلند بها کی آورد	که بهاران نبودی چهر خندان گل
بسکه ارد این چنین لاله و یاز گل	میدر چاک کریان غنچه تاوان گل
مردم صحرایشین ز آدینت فارغند	لقمه نامی نخورده هم چنان خوان گل
ساز کار دور علم نیست فکر و خوشتر	فهم باید این سبق از صفی حیران گل
جای ساز نو بهاران سر غیر نیست	ماله لیل و داز رنگ سامان گل

سازش ز نو آید که کرد
 غلغل شهر آواز کردی
 و بال افراشتن کردی
 شهرت حق سبیل دادی
 حکایت جلال منیر
 شنیدن کس استیجاب
 و لب کجا اگر با هم نیست
 نوازنده سازیدن است
 قیاس فضل کماند باز
 دلال شهرت و دیار
 سماع شکرت زانق بود
 غمازی یکدین خیاره بود
 کمان غرض حق جانت
 قیاس جاک زانق است
 ازین آیه که در چون شد
 کسین جان سوزی

شبه در بحر تو بودیم بادل	فغان من دستم آه نوال
فدایت ما شوم جان پیشتر شد	دیم دل بدست شد ترال
بدرودی می طعم اما خموشم	نفس هر دو تا بود از جبال
ندارم مولی تا از کویم	بنای هم برفت از پیش بادل
ز دردی قرار ما میسر سید	قیامت میکند هم بمال
ز ما یکباره داد دور کردی	از آن وقتی ترا نشناخدا دل
نشد تنها نفس سینه ام خون	زهر مومیم رک خونیت بادل
خیال یار مندی ز دلم بود	بشد یار تو از ما جدا دل

بیا حاجی بهم دمساز کریم
که کار دل همی فنا و بادل

ای چشم تو دیباچه عنوان تغافل	ابروی تو بسط شد دیوان تغافل
عمریت که آواره صحرای جنونیم	چون زلف تو شد سلسله جنان تغافل
یارب چه فسون مردم چشم تو دیده	چون محره شد باعث ایمان تغافل
عهدی نمودی که در اندم گسته	خزنده جفا کیشی و پیمان تغافل
آتشید نگاه تو درین بزم که دارد	باشد همه را دیده هراسان تغافل
باید که قصاص خون شهیدان تو سازد	بسیب همه لازم تاوان تغافل
دلها بمرد زتش شوق تو کبابند	جانها شده شفته و حیران تغافل

ز با بسینه ماه مهر بود
در تیران من بر چه چرخند
ز تو شمع من کوی من
چراغی بود در دوزخ من
چون کوی کوهر اندر بفری
غم کوی بر منی بی غری
سینه کوی کوی من از کوی
طنین ارباب با جوی
نکرش نیست در کوی
که عیار شاه دادش از کوی
زبان می بود ز عارف
بکام صحت کردید عارف
باید زین صورت کمال
بسیخ مردیت با و بال
غبار فتنه ای هر صفت
نمودند ز کوی کوی

هر چند بجای تو حیوة دل جان است	زین پیش من پیشه خودشان تغافل
حاجی نرسیدیم بدمان و صالی	
دست من دیگر مگر بربان تغافل	
مید پاز طرز روشن تشن سار گل	دید باید آب از کرمی پیدار گل
در جهان نگوی سبب جمعیت کجا	خبر پریشانی ندارد شوخ اهل گل
هر کجا زان سنبل مشکین کجایت	مید مدوی سیه کهانی بگل
نازنینان بسکه در خاک تیر خفته اند	ریشه برخاک است هر سر زگل
سوز آه عاشقان در دوزخ تیر	ماله بیل دوزخ من ناچار گل
توده خاکم تماشاگاه آن کلگون قبا	میکند بی تخم کاری گلشن اهل گل
هر چه میاید درین گلشن غمگین	بی قناس غنچه بود پرده زنگار گل
یارب یک گلشن شوق دیدن یار که	بجو چشم انتظاران که ده دست اهل گل

بسیک حاجی در فراق کل غدار مرده ام
میشود و از مرادم غنچه طومار گل

ای غم روی هر سان دل میل	وز حسرت یار تو خونین دهن گل
مخلت زده موی تو شد طره سنبل	با چشم تو آوازه سستی نبرد گل
از شر تو میبنا	جرت قلقل
عمریت که در کوی توام دیده براه است	مژگان سفیدم بچین جال کواه است

بغا ز یک بودی غمض شاه
بم در بی نشد زین آه
کز آن نشویدم در غم
فغان اقلیم فردوس فخر
نموده طوطی مال هوای
فشانم بی شبان جان
چوخت نیک از غم فغان
چو فال سعدان و فغان
ز طیران کوی دیوان
درین غم شبان فغان
بانش غم چای دیوان
غوی صحن با اوستان
منور دیده از بد جان
کلف راه جوی کمان
اگر حاجی نشن فزون دید
زین صورت غمگون دید

ای بسف من بی رخ تو جالت است	چون کاکل تو طالع من گشته است
چون زلف تو بخت شده باد و رسل	
مرگ نیست که جسد تو جوید و تقرین	خود مهر کدام که نکوید به تنه بین
در عالم اصف نکوبی ز دور این	کز نکمت زلف تو در بختن چنین
آهوی خطائی بخرد طره سنبلی	
تا صحن چمن قامت یکتای توفته	ششاد ز پاره توفته و پامی توفته
با هر طرف دانه بالای توفته	کویا به فلک پر توفته و توفته
بنشسته کواکب بزمایای نخل	
تا در دل من فکر و خیالات پیوست	فارغ ز جفا یک نفس و یکدست
تا کی ز تو جور و زمن این فاست	دیگر نتوان حاجی دل دین بشد است
غمید محالات شکب و نخل	
ز خود آواره از تعلیق نیارستم	چو مجنون بیک سو دهنم لیلی ازستم
ز غمید نفس چنین نیستان دیرم	چنین مثنوی که من ارم نمیدم بیا زستم
ز شوق خست نظاره خورشید میانی	سر پایک قلم تهنه حیران بیا زستم
غرور غر و جاعم شیو پیچاری دارم	چو محمود از سر تسلیم در پایا بیا زستم
خیال طاق بوی که دیم در نظر دارم	که چون نکل بلالی جلوه آثار غما زستم
ز وضع سمع میدم بد ز زندگانی	که روشن مویم چندیکه رسو کدنا زستم

دست کرد و در آن دست
پیشانی را بید ز بخت
صبا نکشت گلزار برده
فغان بدست ز غما زرم
نستان شود و نستان
نکرو چو به سبزه آواره
اگر فانی عالم بوزار
نفسی که در این می نواز
دوبال غمش و کند
بیا هم آسمان قصد و بیک
هوس زده از بیا زستم
لب تصویر ساز و دل زستم
به زبانی که او سازاید
ز بام و در و در و آراید
چون کاه می در زین
اگر باشد غیر از سبک

تو زاده سخت تقوی کن از دیوان گراس	کرامت نامه دارم همیشه فرما زستم
بصورت خانه امکان نمیدم چه تصویرم	که چون نقش هوایی بکیری متهیا زستم
ز سعی نارسا چون نقش با خمره خستم	برای کاروان فتنه کوشی بر دانه زستم
کجا حاجی ضیاء از جلوه مرکان من کبر	
چو مرکان سفید ز یوسف مصر حجازم	
ز ریحان خطش بر فتر جانم کرم	خرابی ز بد ز آوردم بچشم کرم
نهال ز روی بر نیامد ز کنار من	ز آب بد خاک بن بیا بکرم
چو از بار علائق نقد جمعیت کف دارم	مهر و چون لاف و بردارم کرم
چو سمع میکند ز دشت و قیامت تاثیر	ز شوق تیر مینی فرصت نظاره کرم
مکش ای بخرد شوش ز سگ اعتبار	چو ز بکده ختم چند آنکه خود را ختم کرم
چو برق ز وحشت اعتبار بیا این	نگاه آینه بر سر راه عدم کرم
بدل بپرویدم دهن نخل محبت را	خرابی ز بهار آوردم باغ عدم کرم
ز بخت نارسا حاجی جان مجور دیدم	
اگر چه سجد با بر خاک مینا و جرم کرم	
چه کنم که ز دل کن خسارتستم	تخم ترسستم لب تخیالستم
کجا فزمن قامت یارین باز بکشایم	که از ناله نفس عمر عدم را بکشایم
بنیغ افتادی با قامت را عصایم	کجا پرواز میکنم ز غبار ره نشستم

پنهان کاری نکوبناست
کز جیب بنی ابرو نیست
تو شوق بید زلف و بیا زرم
صد نور و در آن بیا زرم
چو شوق شادمانی بیا زرم
کجا نشسته بیا زرم
نظم نظم باشد از دوج
ز روی کبریا بیا زرم
ز بی کجی که بیا زرم
نکوب صافی ز بیا زرم
می و صیفان و غلو بیا زرم
چو بیا زرم از بیا زرم
کمان ز سر بیا زرم
بیک در آن بیا زرم
جفا و شوق بیا زرم
که فرمان بیا زرم

بردی جلین کنی دیده بهم می بندم	مردمانند و در آنجا چکمی بندم
ز غبار رده که طینت من خستند	جبهه هر جا که نه نقش قدم می بندم
چه اثر در نمک صفره افلاک حکید	که غسل نشم از و تلخی سهم می بندم
بچه امید توان خست بقا فکدن	که زدم در همه دم با عدم می بندم
چون که از صفحه آیام فاجک کند	بغلط مهر باین دل ستم می بندم
مشکل از حلقه زخمیر و شون کند	به فغانم پس مرگ که چه لیم می بندم
ما ز نینان همه یا موج کهر می تند	بی قرارند اگر چه بشکم می بندم

جای توان چو بلال ز سر تسلیم کند
قامتی راست کفم بیکر خیم می بندم

رفتیم و به کلزار و فایه رسیدیم	چون سایه دیدیم و بجا نرسیدیم
از جوهر دل ظلمت نکازد و دیم	زین شیشه ناقص بقای نرسیدیم
دیدیم جهان تکی خوابت یث	در خواب که شتم و بجا نرسیدیم
مانند سرشکم همه ز دید بر کرد	یک مژه با مداد عصای نرسیدیم
این معرکه دهر که طوفان بلاست	از جهد طبعیدن بشنای نرسیدیم
بچون مکسان سست نامم بهر خود	از پنجه کوه بدعای نرسیدیم
کسار وجودم همه بر بافت	چون سرنه تمهید صد نرسیدیم
فرما که دل ز بر ما کرد جدایی	بی دل شد و بدل باید نرسیدیم

صاحب از غفلت زانکه
کف برین چو بایان
ز بکلی قهر ز ناز می داند
که صدم نفس و از یاد
بانی بون از نرسید
سپهر از رنگ زین غم
جهان باد عباس فرست
که سباز غوغای بخت
ماندم طربان کبر کند
سناک و نرسید
قیامت کردن ز بیدار
چو غنچه در لباس شایع
ز ساز بیدار می خنک
خوشه ام سوخت
که اینها کین بدن
غمر و زرد و لعل چاک

جای همه عمری به بر و بگر کشتم

چون بلنه با بصفای نرسیدیم

ای سکر تو عهدی بهم می بندم	تا وفایی بکنی از پی بهم می بندم
بس که سامان فاز تو کس با نبرد	عهد پیمان تو از جور لم می بندم
دل خون کشیده از زهر لطف	که چه چون سانه بصدیشه خم می بندم
دانه خال تر باد لعل جان نشاند	و ده چه سود دست که غم بر غم می بندم
زان می طره طراز ترا گشت آید	دل بی چاره با غلال ستم می بندم
جز تو شیرین نغنی و لعل شیرین	کی جو فرهاد بشیرین غم می بندم

جای آیام جوانی بدرش نرسید
جلفه بردش ز قامت خم می بندم

کستیم بهر جا و بجایی نرسیدیم	از هر زده دوی بدعای نرسیدیم
چون شانه دویدیم ز دنباله خورشید	از بخت سیکا به ضیایی نرسیدیم
از عمر جوانی ز تو گشتم کلا آمیز	رفتی بغرور و ما بجایی نرسیدیم
بچون شرا غوش عدم نشاندیم	جستیم و بقانون بقای نرسیدیم
ای دل تو سواب بره جلوه اویر	از خاک شدن بوس بی نرسیدیم
صبح دیدم و خجل ز خلوت یافت	با یکدم آه و التجایی نرسیدیم
ما خاک غم آلوده صحرای جنونیم	بر باد شیم و بنیایی نرسیدیم

غبار کفنی کران نشود
یکبار نفس بی زیان
صدی غفلت ساز و آید
بلند آواز و بچید با هم
کز این زود و نشان
چو بام و در کشاد غوغا
مجله چو خود کار بخت
نخستین ناله بر بام افلاک
فزون روی با غمش یک
که لاشه بود و سار از یک
کباب خاده و طوفان
بطنی رشنای عالم
جلاوت که کبر خشان
لذت با جو کام هارانی
طرب نری برون کمر
پیش چشم نیا خورن

جای هم عمری به برود بگر کشتم چون بله یا به صفای نرسیدم

ای سحر تو عهد می دم می بندم
بسکه سامان فاذ تو کسب و نکرد
دل خون کشیده از سر لافش
دانه خال ابدال جان بنشاند
زان می طره طرا از ترا گشت اسیر
جز تو شیرین سخن و لقب شیرین
ما و فانی بکنی از پی هم می بندم
عهد و پیمان بود در جوهر می بندم
که چه چون سینه به صد یشم می بندم
و ده چه سود هست غم بر غم می بندم
دل چاره با غزال ستم می بندم
کی چو فرهاد بشیرین غم می بندم

جای ایام جوانی بدست نرسیدم
جمله بر در دل ز قامت خم می بندم

کستیم بهر جا و بجایی نرسیدیم
چون سینه دویم ز دنبال خورشید
ای عمر جوانی از تو گشتم کله امیز
چون شرار غم ستم سازندیم
ای دل تشو آب بره جلوه او بر
صبح دمید و غل از خلوت ما رفت
ما خاک غم آلوده صحرای جنوبیم
بر باد شدم و بنمای نرسیدیم

خاک بگر کشتم
بکیا نفسی از میان
صدای قلقل سازندیم
بلند آواز و عیده با هم
کز آن ز صدف تالان
چویم و در کشاد خوش
خجل و برود در کمر
ز شش سوزان بهر جا
ضوئ از سبزه افشاید
که نشا بودی و ای دل
کباب فاده و طاق
بطون نشانی است
جلالت که بر خیزد
لذت با حاکم کامرانی
طرب نبی که در شکر
پای خشم خورشید

ای خاک بهار فته با فادان بین چون هر مگر کان ابی نرسیدم

جای کله ما چند ز بخت سبزه ریم
از کلک قضا به قضا نرسیدیم

در پیر تو ما کی من بسیار بکریم
ما سیل سر سگم برسد در کدو
بچون شره در پیش کسان بکریم
ماجیده کلی زین چمنستان بهر فتنه
ما چند زیاده کنه آم عرق شرم
کر سبقت عفو تو نباش بکناهم
ای فافله عمر کجا تیر و سینه
در هر سر راه پس بوار بکریم
چون بر جمل بر سر کسار بکریم
بر خوشن خان کریم و بسیار بکریم
شبنم شده من سر کلزار بکریم
چون قطره شوم آب به یکبار بکریم
سودی ندید که بهر دم زار بکریم
آهسته گذر ما من افکار بکریم

جای بجرم رفت بشدید من چار
بی زادم و راجله به ناچار بکریم

کوبی سدی فاده زان کدال ریم
بر نکسایه خبر بر خاک عجزم نیست سبزه
علاجی نیست کلفت من صبا ز غیر خامه
غبارم بسکه از ذوق کلزار تماش
مکراندر سر راه فنا عرض طلب بد
که برده دل بیخا و کوفه از دل ریم
سرخ ما اگر خواهی زینجا کیر بیخام
جو رخم خون لاله منتر آواز اعلام
به تمهید هزاران ید و اگر دل بدارم
بودم بهر طرز سر زلفا را بر ارم

چو کردون خود کن کشید
می مساب جام مهر دست
بیاسانی درین خفا
می در ساغر مشکبایم
بست از عجب خیر
جایی کی کشید بهار
شاه مدک و عجب غنای
چون لغز بود و بعد از
از لب هر ساز و آواز
رقص سارابا کسیند
خانه بخت بد آن سید
ساز و خنجر لب و دین
بخت نشسته نو خنجر
هیزه او که در جان دوش
داد مدک از لبی خودی
عقد جان کعبه کادی

برفشان هوای کشتی دم زازادی	طلسم آب گل خمیازه کرو فکند در دم
غمی سازد بسا و سوز عاشق شهرت	چو شمع آتش دل و تن در پرده ستم
اگر ای بی دلباره مار پندار	بویاید بخت از جرم ناموس سلام
هزاران اندر سر سبز گلشن می ورد چند جاجی جهان کلفت کشت آغاز و انجام	
ای دوست بیاد در قدش از بکریم	توخده کن کو که چه قدر از بکریم
کس نیست که بیمار مرا بر تو رساند	بر بی کسی خویش به بیمار بکریم
ای محل لیلی نفسی ساز تجل	تا قصه مجنون کنم و زار از بکریم
از صحبت مردم چه توان یافت چو شمع	اصبح بدخ افتم و بیدار بکریم
ای نور که دیده به طوق افتافت	کریم پس کرد دل افکار بکریم
زین بجز که سامان کفر نیست کسی	دامن کفر از انکس کران بکریم
جاجی ز غم آنکه اگر زار میسرم بی خانه شود در دو غم یار بکریم	
ای دل بی یادش مال بهرام	تا کی خموش خون صبح سوز نظام
خود را بیاد دادم از شوق این دنیا	تا بر خط سیاه پس یزدکی غبارم
در شام بی کسیها تا وقت صبح بکام	چون شمع ز آتش دل سر تا پائین بکام
انکار حالت ما تا چند می نمایم	بنشین یکی زمانی تا در دل تمام

این سخن بخت باغ و بار
بکرم با خراج بادش زار
زمانه بیاد عالم از
کین غم می آید آوار
درین میان غم
بانش کید از دست بیک
بازش جسد به باد
کز آوار هم می آید و مار
کشتن کشتن
یکی غم و از یکی آرد
صدای بلبلین جنت
ناله دل بهر بنده و دین
کل و کل بخت
و خان و خان و خان و خان
کند و نکند با بی
شود و نشود با بی

بنکام صیحا جی کسبم کسبم	در پای گل غداری نیند شکوادم
توانم کسب کسب رحمت رسید	تا گل سپهر نهادم در پا خلیه خادم
اطوار مردی نیست غم در بلند دین	از قصه بلبلست آینه و جام
دل افکند از سبب فراق کرمای	آینه میزند و سنگی که میفشارم
بنکانه منم تا توان بلند کردن	ساز ادب خموشی سبب نوحه غبارم
جاجی سکیب کی طاقت نیتوم	ای دل بی یادش مال بهرام
یادایا میکی نام و نشاء دایم	در سوادستان عفتا شفاء دایم
بی زین آسمان طرح مکانی دایم	نی غم هر روز و فردای زین دایم
نقشبخت عافیت ملک کرانی دایم	
کو کیم رانی کسوفی بود خف افول	ما به تمام رو سینه میداد کلفت زبول
نکته است ماه سلم و نهست خاطر طول	قرنها میرفت من قانع تعبیر فصول
کشتن آید به بی رخ خروانی دایم	
آسمان کرد و آسمان یام ز تجدد سال	ماه ز بد و هلاک مهر اوج وزول
آب موج خرم و باد دهارا ز تجال	خاک وضع سکون بی هلاک حال
کی ازین سار طبعید نه گمانی دایم	
من نفس آسوده بودم عالمی کار بود	چشم خواب لوده بودم فرمان بود

بکرم با بیاد و در کشتن
بوی گل و از خوشن
خشتن با از اینک است
کز بیم صلی افلاک است
کمان کوش را و آوار دارد
که انجام می را خاوار دارد
غی غم و صلا از خانه
بخار از کوش کشتن کف
بدون می آید از آوار
که این بخت با بی
بختی میداد و کشتن
کردن از غم و از بی
بخت خشت با بی
نفس خشت با بی
سخت و سخت با بی
بخت و بخت با بی

کاروان شش حبت اشوخی فتا بود	دو هم از سامان حلت یخید و اربود
جنس حاجت هر چه بودی ای کانه دهم	
نی سترنی در دسر بودم نه سامان علاج	نی ز خلاطم فسای دنی سوز علاج
از عنایت است کام نگار بطا زود و ج	بودم از ادعای هم نبودی احتیاج
سلطنت رعالم آزاد کافی دهم	
ناکسانی قابل وضع نمودم کرده اند	بر تویی ر رنگ غیبت ز نهوم کرده اند
ناامل و ارسا نچه بودم کرده اند	در قمار شسته ها تا ز بودم کرده اند
خیمه در ملک عدم بی این دانی دهم	
مردم خوابیده را خوابان انداخته	غره مالیده را از یکد کرانده خسته
شش حبت امل تعلق بی مجابا تا خسته	دستگاه جمعیت ما را بریشان خسته
امتحان فیض و هم عیانی دهم	
ساز خامو هم با همت نقض من شده	ما ز بر فکند هم را هم بی آواز شده
سعی مضرم بشو را و من بجز ارشد	بی تا مل نغمه سخن شوخی اعجاز شده
سر در رکافش بی امتحانی دهم	
طافه درین شیا هم تا کشا بال کرد	ز سیر همت بسوی مطلق کرد
نرک استغافا و عجز استقبال کرد	سیوه ادبار فسخ نشا قبال کرد
منظر دراز ترل زبانی دهم	

ولی بجز از خا خا خا
زبان شمع زان نوام
خط از روی شکر کام
که شاد و جانت است بجا
میشناسی بخت با او
که کیمین غنچه شوقین خا
ز سر کوبیدن پای چاقو
ببار فضا را در آفرین
تو خسته بیک در غرض کمالی
منت هم سید و تقطیلی
بزد اندرین از آسوا
چو غل کسب علت غرعلو
چه از دم چو شمشیر
که خود را بر شمشیر
خدا را زنگار خنجر
زلفی خنجر و نیش

نقد جمعیت که بودم بی تا مل با ختم	مایه اصلی زرد این را لیکن اند ختم
هر چه پیش مد با و تمهید الفت ساختم	مار رسم با آنچه بودم دیگر نشاختم
خاطر آسوده بی سود و زیانی دهم	
عجز تابی پرده سد اظها حاجت پدید	جاصل خود را روان کسوت پدید
پا و سر کم کرده را بر هر چه می باید تمید	کی پری بی شیشه ز راز لب چکید
کر به هم داری پنی چه شانی دهم	
ایستاد یار ما رحمت کنی در کار هست	بی حبت سینه ام رکفت نکار هست
در بوی گلشن اصلی مل افکار هست	ملن پرواز بارم بر کم و بسیار هست
در تعین آنچه میخواهم نهانی دهم	
جایی از غیبت حضورم خبر یا مغیبت	ز خلاط آب خام جوهری نجات
ساز تقییدم چو طلاق ست فیم ناستا	سکوه حیرت نواهی با قانون فاست
خجلت اظها م بر آنچه ترجائی دهم	
بسا عمر سیت اندر پزه کنما مستورم	ز دست تمیز بهیائی و ران ندورم
چو شکم نیست سلاطین بخرد و با غلطین	باین فاده کی ترسم ز مردم صوم
چهرت که چه فقم فلن از جو جهاتم	تبسم میکند خمیازه خوش لبم
برای سجد ما بر در حسن قبول ارد	وضوئی میدهد از خون خوش منصوم
ندارد اتحانک سنا در یک کشن	نخیم کل کرای ماغبان میدم

که است بود و در اختیار
فرغ غنچه با شوقین
چو شمشیر میا خا
ناخا چون سان بود
ز کربسای جان خا
عرقی در می جان
مچاط شوخی و کلام
که شوق کنش در
سبکتم از دل
شراب من از زرد جام
در آن غل غل خنجر
که باید زنده ماند عمر
وزان و طبعم
نفس ویدی و شیار
خونی غل و افرا
که سر شمشیر از

نشد مصروف بکین گفتیں خر غبار من	هوای من باز که فکند دست سودم
چو عفا بستم از بهباد دنیا نقش ازاد	خلاص از قید صیادم چون گنج نیست
بهر کس شنائی پیش آوردم بامید	بیز نیک نواضع بچو تیر فکند بدورم

ز کیر و دار و دوران کینان چرخم فراغ
بود آید می منم به فکر خویش نامورم

بی روی تو هر کجا نشستم	باتیره کی چون سها نشستم
گفتی که چو مه بر آید آیم	مه آمد و رفت و نشستم
سهل است بما تو اهل کرد	آیی بر مر جبا نشستم
زاد پیشست رویه قبله	ما بر جهت شما نشستم
اند ری آن نکار چالاک	ای دل تو برو که نشستم
هر جا که خرام جلوه اوست	چون سایه نقش نشستم
چون اشک ز منظر منما	رفتم با بجا که نشستم
از وحشت دهر و جوانی	بچون نه بود و نشستم
چون سایه پایم نشینان	رفتم و هر کجا نشستم

جای زغم ز مایه عسر
حسرت کش و مبتلا نشستم

طرف رویت بهار می پنم	طرهات را چو مار می پنم
----------------------	------------------------

نوادانه چاک و حلاوت
بدوش بیکد بستاند
ادب کرد از وضع مثنوی
زبان بست از جاف مثنوی
کرا بن جبریت شالان
چو ساز وقت بهاد و بجا
چو از زلفین آوان
چو بسازندین بکس از
بیدار و ز بهر غارت
دن خوش با کرم از
نمال قدر اشاخ نعم
خیال جور و غم
دو با تو نم نمود کشت
الف لام جی کین
لواجی شتران کین
شالی از خون و نظر

نرس پر خار شهاب است	قند روزگار می بینم
مژه کان قطار خونریز	خجرا بداری بینم
از کسان بر کنار میکیرم	کی ترا در کنار می بینم
چون بچند تو اعتبار می بست	از تو چون اعتبار می بینم
در بهاران بکمال دلم	لاله را داغ دار می بینم
بچو بجران ندانم اندر وصل	از چه دل بی تواری بینم
دل بسودای لقا و بستن	کی بخود اختیار می بینم

جای از کرده های نادانی
نخلت صد بهار می بینم

چو ای چرخ میدر بهر ساقی نوایم	مگر با کی نمی سازد ز نیراه فوسم
که این زردی کشتی ز در نظر دارم	سر با صورتی غمی چو نقش با طارم
بغیر از ربط هستی نیست ز بالیدن	فروغ زندگی چون سمج بیدار دارم
هزار آینه پیدا میکند کز شکست من	پیام جلوه این سازد قفس نیز دارم
چونی از ناله ام کشت جگر ز لب کرد	هر آن کوشش و آه دل چار مایوسم
ببینای وجودم عالم هر پنهان است	محیط و بغل از جباب نکند بوسم

تماشا می جان چو دل زاد می خواهد	من را غار طفلی و خرم آن لقا می بوسم
---------------------------------	-------------------------------------

زبان ارشد کفایت
که از چاک بدارت بکست
قنان رسد از غم و غم
ز غم آنقدر شد و غم
که در طوطا شخص خار
نکست از لطافت بوی
بفرست بخت بدین
که میدانش کافایت
وداع زدی که شوا کاف
که و یک خط از خط کاف
چو دانه غل سرچین
کری در چهارین پرچین
کبی از آن پوناون
که با کوشش ز کین
قبات بخت دنیا چیل
که صوبی و پیشانی

برهنه تیغ ترا خون فشار می نیم	
هر بشو و خفتی ز نیکامی	عقیب جلوه تو فرصت جوئی
چرا خیال آباد مهر با زلفت	اگر چه زده غم به پیش باریفت
نکفر حاجی ترا در چه کار می نیم	
خاطر از باد تماشای پر کل دارم	دل سفته از آن طره سنبل دارم
نبست بر فهم و بان که چون هر فرد	برسم هر قدر سبب تاب تل دارم
دسته زلف تو هرگاه قدر برستم	کی هوس بر کرده دست سنبل دارم
همچنان فاخته در کوی کوکویان	بنولای تو صد ناله چو لیل دارم
همچنان لف تو چند که نظر کا کند	دل بچید بصد دور تسل دارم
هر قدر رسک آن سنگ بلبلان	همچنان امن کسار تحمل دارم
حاجی نتوان شرف صحبت و باشا	
کمر از نسبت فقری که تو تسل دارم	
بود آن می که بوسی زلفت نکار کیرم	قد سرو نو نهالت شبی در کنار کیرم
مکن این چاه هماره مکنین ما کناره	که مباد بی جمالت بعم قرار کیرم
چه قیامت آن دم که کشتی نقاب هم	بدم لقا چو شبنم هوا فرار کیرم
بنوختن چمن ساقم بی خورشید غم	مگر از هوا پرستی بی جان غبار کیرم
نومه فلک روی زمین بسا و کردی	که ز حال پیرواری ز تو عهد کیرم

چو در ناله از فغان
نیز آن کل که در خون
کد کشته زان بیگانه
ز طوفان خوش طره باری
چونش هر قدر سنگ دارد
کاش علم نیکو دارد
هر چند کینه خوشی
شود آید این زان بل
چو آن ساز ساز است
نکست آید در چشم
نزار فتنه که می آید
که خنجر و شمشیر
خضار و بوی باران
شد که در غم زور
شد از سر زشتی بل
چو کوهری در شب جابل

چه شود شوی خرامان پر سرخی بیا	
بمزه چشم فرو دند چو ترا بین نمودند	بد چشم شک بران هست غبار کیرم
نونه آن بت نکونه که شور به تند خو	مکرم بدم زلفت دل بی قرار کیرم
بنو حاجی این تمنای صد غذا می گفت	
بواندی که بوسی زلفت نکار کیرم	
سحر غم تماشای کل کلستان کردم	زرنگ رد با اوراق کل نقش خرم کردم
چهارم کرباه مال فغان پردارم	چو مجنون غیش اسفند لیلی نشان کردم
بروز بزیغند عاقبت شخص قریب بد	چه سازم کوک طالع غیب قون کردم
ز نور افتاد زرقه در طور رسکان افتد	عبث خود را برای جسدان بشار کردم
بویاید خون ل چون سقونام سحر خورد	که خود را چون حد از کعبه داران کردم
مکو حاجی چرا از کوی اخراج کشتی	
که بود او را تقاضا غنیمت منم چنان کردم	
دردا که دلی سست تو غم	از کلفت زده کی بجایم
ای مایه غریب محسب با غم	بی رویه صبر کی تو اغم
باشد تو خوش تن سام	
کرخت مرا رسد بسیار	کیرد کرم بد و سندر
ایم بدرت بخار از آس	بمی و مرا بیا د آس

چو در بای سپر بکلون
ز انجم نکره اوصاف و بار
که بودی غبار غم
خارج و ابروی غمت
جلد آن سنگ از فتنه
علی کردن من آن کرد
بود آن در خلق خاوند
که در درون من بود
ز بی آن در شایان
که این فضل بیدار کرد
بکون بر شایان
نقین است از انجم
نفاقت کند از کل غم
که کشته شمشیر غم
خجالت نیست بویا کیر
نار و کرم بویا کیر

کاین ست قبل غم جانم		
ای هموس شوخ سنگ طناز	در جور و جفا و فتنه مساز	
هر چند ترست خوی ناساز	کاهی نظری بجا طم انداز	
پندار غریب مانوا غم		
من ار و نزار و ستمندم	نیم کشته اسیر در مندم	
عمریت فکند و به بندم	چون نمی کنی پسندم	
هر بار کشتی بامتحا غم		
در بحر نوزاد اگر بمیرم	سز ز قدم و فاکیرم	
در مذهب عشق بی نظیرم	بر وانه بود زین و تیرم	
بردست تو قتل غیش و غم		
ای هروسی نهال تو خیر	وی فخریان و م تبریر	
از پریش حالتم میریز	بامهر و محبتم بیا میر	
جز در که تو دگر ندا غم		
تا کی ز غمت فکار باشم	آزده بی قرار باشم	
در کوی تو اشتهار باشم	با عهد تو استوار باشم	
بیهان سرده شد رو غم		
کستم صنم دار ز رویت	بار و رسیده چو بار رویت	

کاینست کاشا خوش
زندیش بر داندان
بیک عالم خون بوی از
برون شیدان خوش باز
سرایا تنه از می طبع
جان جودنای منشا
چو با شوقی نشویم
چو کبوتر زده روی غم
میان جان و در و نزار
زده اشتهای میریزد
کاشش هر صید عید
نیم مرغ غیبی کید
باز اشتهای بود
بوضع عجبی فرود تو
شکست

دو دم مفلک کز کز کویت	مجنون در فراق رویت	
ما کاه مباد مرده مانم		
در دهر اگر چه دلبر اتند	نیرین حرکات مهربان	
اشوب لای بلای جانند	هر چند فریب فتنه داند	
من غیر تو دلبری ندا غم		
خاکم اثری عشق دارد	جز لاله دلخ بر نیارد	
آن کو نظری من کمارد	اخلاص بر منم بیارد	
چون زنده بوبیند استغوم		
سعیم نمود هیچ حاصل	کام دل خسته کشت زایل	
باطل شد حجة و دلائل	چونم بیکون طریق وصل	
چون ست به منت ساقم		
تا مگر سازم هر اس	تا جان و دگر بوی جان	
هرگز نه هم دست انا	ای ساقی بزم نشینان	
از در شبانه چش غم		
ای مهر لعلتان دنیا	برق نزع هست کن و ا	
از بصیرت جلوه و تماشا	جویم زد کربان تبرا	
خود از غم جهان جهانم		

اگر خست نبند از سباز
کبی می آید کج کج آن
اگر دامن نوی فتنه
غبارش بیل بوجا ک
اگر از زاری سود جا
لب لب زاری کس کس
اگر از غم می آید
عقبت در کج کج
روان آمد و فایان
زین می بودی خندیدان
روان کشت غم
سکون کرد چون کشت
بخت فانی زان و
خط و دگر کار
شکلش بود از زار
فکاک صبح او کج دین

بسیوه عشق در سرفاد	بویسته ز غم نکشتم آزاد
شد عمر کف بآه و فریاد	از تو نرسد مرا چو امداد
دیکر به یکبار رسد فغانم	
در حجر صبر و بوطه درد	در آتش عشق بادم سرد
دوران فلک چه بر سرورد	سوزم چو سپند باخ زرد
هرگز ندهد ز غم اما غم	
دیکر چه بود مرا سر انجام	دوری ز تو هم بخت ناکام
چندانکه نموده ایم ابرام	نماد تو هیچگاه پیغام
بنشین که ترا بخود رسا غم	
باز که ز جگر بی قرارم	افتاده راه انتظارم
مطافقت در صبر دارم	تیمار ترا چنان شمارم
باشد ز شمار پیش غم	
امداد خدای بویارت	اقبال مانده در کنارت
چشم ز سر بیا عیارت	حفظ از لی شود جبارت
این ورد بر آمد از زبانم	
ای اصل سرور و شادمانی	وی یاد تو به ندگانی
مانی به بقای جاودانی	سازم بخلاب مهربانی

رسیده ام به جگر زود جان
که گم شد فرق این کربان
زین بختی و لیکن سال
بیا رفتی تا بختان تو
بودی در پیش کبر و در
چو آتش مع از بعد از
ز شوخی های ز کارم کرد
دم زین پس کجاست کجاست
کناده خوشی از تو
که الیدی و بهر و در
چنین کردت از سر
چنان که درین داری
چو شوق از تو غم نکشتم
کیکایم در پیش
چو بخت بخت بخت
چو صورت نقشه ای

بسم الله الرحمن الرحیم

کای سنده بر استام غم	
جای به نواست امتیازم	در پرده راست می آرام
عشاق و منه حجازم	معشوق عراقی چاهم
خردم چرا در کز ندا غم	
آفتاب پوسیده و بار بکناخ احوال	جوهر آمینه توان کرد استقبال
امداد فرصت هستی نذر و عیار	یک نفس هم بیشتر باشد ما سال
رنک حشرت نقد با خون من بخت	مرو ز دبا و خزان و کشتن سال
در دو دخت پر زیم چون پندار	میکنند از بعد مردن چو پرنیال
بسکه کلفتها چرخان من هم کشید	چون فلم بد آید نذر زمان احوال
جای بهنگام نمانش چو حیرت غم	
همچنان آمینه کم شد در میان مثال من	
بیا که فصل بهارست و موسم گلشن	پیام شادی کل مد و دواع جزن
دمیده باد صبا همچو نافه مسکین بار	فکند و غنچه گللاه دریده پیرمین
خجسته همچو عروسان لر با غلبه	نشسته شاد ز کس نغمه چمن زن
رسید بر طرف جوبه خنده نیلوفر	فتاده طره سنبل بگردن سوسن
نکر بروی چمن ز سر برودار	سکفته بر کمر کوه لاله و نیمین
زمین ز سبزه سیراب ده رونق کل	فلک دیده پر آب تازه دارچین

کجاست مثنوی ز کافشار و دشمن
کجاست مثنوی و بهر کافزار
ز کجاست مثنوی و بهر کافزار
جایگاه کافزار و بهر کافزار
که خوار و صوفی و بهر کافزار
و با بودی او و بهر کافزار
نشسته شبانه و بهر کافزار
پیش بوار و صوفی و بهر کافزار
از آنجا که در کافزار
همه در کافزار و بهر کافزار
من بخون آن و بهر کافزار
سرای کافزار و بهر کافزار
نمانش چو حیرت غم
که در کافزار و بهر کافزار
فکند و غنچه گللاه
وزان مثنوی و بهر کافزار

غیر کی دیاں شمع
 زبیر کی دیاں شمع
 که زنده شمعان کس
 نیاید با خبر داد و
 که ای طربانی کس
 زخوابی شمع کس
 کسی شمع نماند
 شمع زنده در باز
 نماند شمع کس
 غبار کس در حال کس
 از کس شمع کس
 که در شمع کس
 کس کس کس کس
 کس کس کس کس
 کس کس کس کس
 کس کس کس کس

اگر خدای فرشت ز جهان قطع نمائد	بیکس از غافل روی ز تو نیستی کن
چه صورتها که دارد در نظر هم خیال تو	طلسم چیست اینجا که پند نشاکن
چو شکست کردی کس کاغذ دور تو رفتن	بغیر از لغزش کمر ندان در دین و کن
ز خود بکند که دامن لیلی بکشد	غبار را بخون و طردن امان صحران
دل هر قطره زهر تجلی عالمی دارد	کم از چشم جانیسته روی ویران کن
بنای وکل که باج آسمان بند	خط شمع غبار و پیش طاقش بر کن
ز ساز هرزه کوید غنچه را که می شود	برقع خجلت این سوسنک سر می د
بر سبزه جهان بچید غافل خود	بود غفلت پستی فکر حل این معاکن
اگر حل مؤثر نماند مکان طلب داری	سر از جیب بسته در دیر بال غفلان
آه دل حاجی نیفتاد اثر مند	دیکر مدد دارد دیده خونبار طلب کن
میکند ری من ز بیت رفغان	باز بیا یا بیرم در غنان
داغ شدم از غم و بکده ختم	جالت دل را چه سازم عیان
کاشم درین بزم بسویم چو شمع	اشک فشان بر قدم بکرمان
نیست کسی در مدح هیچ کس	از چه کنم شکوه بکوش کران
حسرت دیدار از ان بزرگ	بر فلک شرح منام بیان
باز شود غائب جانی رسد	از کرم و منت غائب سان

آه دل حاجی نیفتاد اثر مند
 دیکر مدد دارد دیده خونبار طلب کن

بغفلت ناک حاجی چنین پرده مکن	بیک مکر کان کن و خشتین کن شهنار
مار چو غبار از دله دل را طلب کن	چون شک و ان قدم با طلب کن
از شورش این دهموم سبب نفس با	ای قی مان شعله ازین را طلب کن
بر ساز اقامت اثر جلوه مار رفت	اشکیم در مالغش هموار طلب کن
چون جوهر آیم و جنون هنر نیست	در صورت نامعنی هنر طلب کن
توان بکلی هم ز همه کار بریدن	آینه بری ز دم منشا طلب کن
بی کسب تو انصاف توان فتح نام	از وضع هلالی همراهین را طلب کن
چون بر حمل در غم او دید پر ایم	ای بحر زما کو هر شه و را طلب کن
میکند ری من ز بیت رفغان	باز بیا یا بیرم در غنان
داغ شدم از غم و بکده ختم	جالت دل را چه سازم عیان
کاشم درین بزم بسویم چو شمع	اشک فشان بر قدم بکرمان
نیست کسی در مدح هیچ کس	از چه کنم شکوه بکوش کران
حسرت دیدار از ان بزرگ	بر فلک شرح منام بیان
باز شود غائب جانی رسد	از کرم و منت غائب سان

کس که از شفاعت خواهد کرد
 شمع شمع شمع شمع
 ازین شمع کس کس
 زبان شمع کس کس
 طبعی کس کس کس
 زبان کس کس کس
 که در شمع کس کس
 غریبان کس کس کس
 جام با خون کس کس
 صبح و در شمع کس
 شمع دل شمع کس
 کس کس کس کس
 کوی کس کس کس
 کس کس کس کس
 شمع کس کس کس
 غدر کس کس کس

زبان کس کس کس

تو چو بختی نموده که دل کسان زبوده
همه شک نشد و چون نطق و در سینه

من حاجی دلدان توان حکیم شکایت بکنم
که زهر شتر افغان بگریم ز بیم

بیای روی کز آرزو من
که کل بی دید جامه بر تن
مرا ز شرم جالت اغدا
خوار ز آخت یکبار کفن
من از تو هیچ ستانی ندیم
تو هر چه بود نهان دی ز من
مرا چون شمعان پندار کرد
نداری فرق کو باد و دشمن
مسلم باور لغت دلربایی
محقق باد و حقیقت فتنه کردن
تنت یا کمر اسیم ضحاک
دلت یا کمر سخته زبک
سراپا سوختم با کرم چون شمع
نشو داغ دل بچار روشن
زاده تشنه مالو پر بهر
بود برق آفت بکیزان من
بجود در شکج زلف بستم
تو او را چون شکج زلف شکن
اگر دل پاکس بگرنداری
چرا سلی نداری هیچ با من

زکوة حسن اجتناب عجب
بغیر او نباشد صفتش حسن

ایام زندگانیت فقر بر آب فتن
چون شمر بر آب کردن همچون حساب فتن
بختی بی ثباتی دیگر مثل ندارد
همچون شمر در میدان اضطراب فتن

نقد از صاحب قضا
بی ازاد چون خواند
بزیاب سوخت یکبار
چو پایت بند زور فتن
عشقه کل بدست زور فتن
ز غبار آتش کوی
جک صبار خاطر آزار
دم زدی و آن کفبار
بهر سوید و زدن مهر
که ما باغ ستم در
بناز خاکی و زنجیر
چو خام عجب بی کین
بسر از آتش کیم
خون بخت زین کیم
که تا باشد سو او را باد
زمان نام اقبال باد

از قامت خمیده می آید این اشاره
بگذشته سست انداید شتاب فتن
در زیر بار هستی خرم نفس نیست
دارد هوا سواری جتاب فتن
در عرض توانی اندیشه بلا نیست
بر سای نیست بی ز روی آب فتن
هنکام دولت مضد در مقابل
خود سای میداند راقاب فتن
طلعت طبع شایان عالمی نیست
روز سببا آرد خود رجا فتن
آهنگ توانی زین تنگنا بوباید
تا بمحو مالنی بی احتساب فتن

جای مدارستی تا با عدم همین است
یک مژه و نمودن چشمی بخواب فتن

باین سوز یکبار دنا له آتش نظرم
شمر ز بر دیبام آسمان و صفر من
اگر بر دید زهر تو وضع بر من
بوی وضع هلال ز قامت ده من
جد رای بپرویش شیشه خاطر شکسته
خوری سسک کتیر بر زلف کین
سواد عمر طر کردم برای می سفیدی
که مادر ظلمت عصیان شعلت بدین
غرور سرکش را چند از است اندازد
بیاطر زاد ب نواز خاک جبین
ندارد دشت خاک شفا اظهار بالید
مکر باد بهاری سرکش ز بر جبین
چو طفل شکستگان ندارم عزیز ناگو
نشد یکبار موازی کی سیه و کین
درین کسار چند ز فقر و غم خیرم
ولی انج کمانی با خطا فدا و تیر من
ز شوخیهای معنی سیرال میتوان
چو جیب صبح باشد آفتابی در جبین

کرامت بی انتفاع نیست
بصورت مایان غریب
اگر چنانچه اردغاش
نیاز دون وین جوان
که در زنگنه ای فتن
مکافات عملها و در فتن
خس عیب آتیم
بدین لطفانی کین
نیک است بخت و کین
که در ناله و زهر فتن
همز عم از این کین
بیز نقطه و زین من
بلایان عود کند و آبا
نداین بخت و درشت فتن
باز این شکست لطف
هو از کوه و بر زین باشد

نغمه شکران گلشن	مجلس عیش رجا جام شراب مرا	طبع شکفته کدام خاطر بی فبار کو
کامیاب راه بسین	نیست تملیک من تا نگویم بکستان	غنچه دل بخون سکنت بکرم خیار کو
دم آن غباری بل عباد	از خد قد کفر خاچن کل شربت اند	مال کند هزار از آن قمری شاخار کو
ز دین دل خنکیت فریاد	طرح وجود ممکنات شیوه انتقال کرد	خاک بباد داده را دغدغه قرار کو
که ای غربت کجای کرم	زال سپهر رویه که جانم تغیرت بر	پرده عیش اثر بر سرین قرار کو
ز غم در این دین و دین	بوسه کنم اگر بوسان ربت ای زکاده	دل شده اسکیب طاق صفا
نکستنی بای عین	نور نگاه زین سپین شریه کان شین	شره سفید کرده ممدت انتظار کو
نشسته عین بیداری	جادو زمانه کیم مصلحت نداد	ناغم دل نغمه فرصت شمار کو
خون جام غنچه لب	جای کجاست همه صرف سخن نور	جای کجاست همه صرف سخن نور
طرب کیم کرده با غم	کجی مقال استم گوش سخن قرار کو	کجی مقال استم گوش سخن قرار کو
با غم خوشی بند کرد	جان دلم سوی تو سرخوشم از بوی تو	سرخوشم از بوی تو جان دلم سوی تو
وداع منم و هم بود کرد	ای غم ابروی تو قبله اهل نیاز	قبله اهل نیاز ای غم ابروی تو
ز بهر با جبهه کینه	از رخ نیکوی تو داغ بهماه منیر	داغ بهماه منیر از رخ نیکوی تو
پهیم با غنچه چشم	سلسله موی تو با بقیامت باز	باقیامت را ز سلسله موی تو
ناشد ز وفادار با	از قد نازدی تو سرو صنوبر خجل	سرو صنوبر خجل از قد نازدی تو
که تو جوهر دین شادمان	سیفنده روی تو ترک خطا و چکل	ترک خطا و چکل سیفنده روی تو
	در خم کیسوی تو دل شده کاشد سیر	دل شده کاشد سیر در خم کیسوی تو

نغمه شکران گلشن
کامیاب راه بسین
دم آن غباری بل عباد
ز دین دل خنکیت فریاد
که ای غربت کجای کرم
ز غم در این دین و دین
نکستنی بای عین
نشسته عین بیداری
خون جام غنچه لب
طرب کیم کرده با غم
با غم خوشی بند کرد
وداع منم و هم بود کرد
ز بهر با جبهه کینه
پهیم با غنچه چشم
ناشد ز وفادار با
که تو جوهر دین شادمان

خاک سرکوی تو سرمنه اهل فاست	سرمنه اهل فاست خاک سرکوی تو	خاک سرکوی تو سرمنه اهل فاست
نرسد جادوی تو ساجر سامر فرب	ساجر سامر فرب کس جادوی تو	ساجر سامر فرب کس جادوی تو
اندر رخ و از موی تو چشم بدان عی	چشم بدان عی از رخ و از موی تو	چشم بدان عی از رخ و از موی تو
دور ز پهلوی تو یکدی حاجی مباد	یکدی حاجی مباد دور ز پهلوی تو	یکدی حاجی مباد دور ز پهلوی تو
ای ز رخ تو	به مهر تو	ز ابرو تو
نور تو چو مهر	عالم افروز	جکم چو فلک
از شرم تو زهره	زهر نوشی	مانند سها
شیرین لب	تو لعل شیرین	از قمر تو زهر
چون موی تو	مار شام لیلی	از قوس تو
بر بند حاجی	بند محری	هر آنچه بشنو
مضطرب بگو باقی آید بهار بشنو	از نغمه دفنی غم را بهار بشنو	از نغمه دفنی غم را بهار بشنو
جوش خروش مرغان شاخسار	خوغای کبک تپور بر کوپ بشنو	خوغای کبک تپور بر کوپ بشنو
از طرف باغ و بستان صوت بهار		
کلهما چمنی نمایند بهار نیست	مرغان چمنی نوبین غیر مدار نیست	مرغان چمنی نوبین غیر مدار نیست
بچون صدی کبکان دگر بهار نیست	فهر اگر کماری صحن حضار نیست	فهر اگر کماری صحن حضار نیست

بفرست خاک زین شنبلی
بخون غم زین دل بابی
بویا بهر دست تو غنیم
فلک کیم خبر از دینم
نیکدار در کف از غبارم
هوای مشتاقان کدام
چو سار از قلابت فربا
سواد مبدع بهر جانی
ولی ترسم از کج خلقا
ز قدر بزل و جوجانی
کدام غنچه شادمان
زند بقی دین من کربا
باین شادمان غم
شود از کار دین کو بشنو
دارد بی تو دین او
که بی بخون بیداری

اگر چه بختی زینک بخت
و با بوق از جانی که در بخت
کمی با وی چشم عکس
ز داغ سینه اش گذارم
بیایست نماید کردادی
ز عجب آب هم ساریادی
که در ارم عجب بود و بود
کنون ز نظر من بیکر زود
چون کل فیصل بلبل
که زانک ناله کجا کند
مبادت جز در دلم فرو
فغانم نشانی برده نشین
غزالی است با و عجب
نمود طورش از خنجر
که زخمش بر ما و سالی
نکاه کرده بود بیکر غزالی

ز طهور قنیه محشر بنماید آشکاره	مزمین اگر نمی باز درون خانه برون	داری چو بیا	تقصیر چویش
ز قبای شب نیر دهم که سواد	بشک برون خرامی بیاض کن تو	کردم از حد	عمری بره تو
شده خون عجم زد و دید ز فواره	دم آب که بخورم بخیاں بدن تو	وصل جویم	چون تاج کرم
همه عضو چو ششم شود از بی نظاره	بد و دیده سیر توان رخت کار نیم	بفرق دارم	نادیده دیده
نکنی گذر بران هرنی قدم زده	بامید بوس تایت بر بی غبار کرم	چهره تو	بی مهر تو سمع
بامید آنکه شاید بسم کنی گذاره	شده وید با سفیدم بر بهت چو کینا	من نکیر د	بی نکمت
بد و دیده نشانی بکلی خود فواره	همه دم درین دهم که قبیح تروت	ز دیو زیند	آتش بر خم
ز وصال امید بر کن بنما تسکین حاجه			
نبود بدرد مندان بخراش چه چاره			
زین لاشخ	عجاب تو به	داری چو بیا	تقصیر چویش
در پیش تو	کردم از حد	عمری بره تو	چون تاج کرم
شاید برسم	وصل جویم	نادیده دیده	بی مهر تو سمع
از پرچم	بفرق دارم	چهره تو	من نکیر د
ماها بیا تو به	از دیدن	ز دیو زیند	بی نکمت
شراب تو به	مخمرم وار	آتش بر خم	زلف غمخیز
کلاب تو به	از بوی گل	زین لاشخ	ز دیو زیند
ز ناک تو به	زین لاشخ	ز دیو زیند	آتش بر خم

از محفل مهر	کو شه کیرم	وز صحبت	سج و سب تو به
انصاف به	تو محبت با	تا من کنم	از باب تو به
جای رسوا	کرده سبق	آن و مصحح	کتاب تو به
ما از رخ تو بر دلم امداد رسیده	با هر طرف ز ناله اوداد رسیده	بر جنبه من طینت ایجاد رسیده	نخست زازل بر من فرما رسیده
هر جا که ز نقش قدم تست نشانی	داغم که دل ز نیشه جور تو هلاک	از مرهمت لطف تو کرم مکر آباد	آن کوب که تو بکشد شست بشا
امید خلاص ز سرف تو مجال	چون مرغ که بر قفسه صبا رسیده	جای بود از مذبح عشاق کوی دور	از گریه او طعنه بجلا رسیده
چون صد بهره من لاله کنان کرد کوه	شند و کفر نفسی جهرت پیتابی کن	مکر از قفسه نو میدی فرما و شنید	بشستم بر خود ناله فریاد کفتم
که همیشه منم که جهان این شد	دامن لوده بخون تا بمیان کرد کوه	از بینه من قشمان کرد کوه	همچنان لوله سیمای طیان کرد کوه
بی ستون ارهه فغان کرد کوه	که چو اسکن ز غم من آب ان کرد کوه	دامن لوده بخون تا بمیان کرد کوه	همچنان لوله سیمای طیان کرد کوه

دانا کرده آن شکست خنجر
و شد عاشق من بیکر بخت
و با بختی غریب لاشخ
بخت بخت و نشت
عاطف آباد غریب من
ز شام بیکر کرب من
و با بختی می ریادی اری
بر دین تو و غم را بیداری
چون که شکر آب می ارم
چون که غم را بیداری
و با بختی به داری کوی دور
ز شوق خیرالی بر بندید
توان فغان و بیکر
بال خطر نشانی است
مرا با بختی نشانی است
غبارم از بختی و بخت

اند غم تو جهان	سل شد	بهران تو	چون غم دل
	از مسک خورشید	جان فاده	
خلاق جهان	جو افریدت	ابر چو هلال	نوحیدت
بر جمله مونس	کزیدت	زهر چشید	هر آنکه دیدت
	صد شتر غم	بجان فاده	
آنکو که بمانده	تو سیخ	از خار غمت	بجان و سنج
کر دیده برک	زرد زرخ	باطل نیست	اچو مرغ
	در پای تو	تا توان فاده	
چشم غزل	و حیلم کن	خونریز چو	طالم ستم کن
بایک کمر جهان	بنغم کن	جای پس	از تو با کم کن
	آه تو بر آسمان	ن فاده	
گر کند شعله از خط سیاهتانی	باید رخ خامه بود از قلم ریجانی		
چه هم رسته بریزد بر پشت لب	چه نکو ضبط شد با قلم سجانی		
رو نمودی همچو دکنستی که شده	لاله پر داغ و بخون سوسن هستی		
بهر لقان همه سبک کنی خوش چرا	بغلط هم ز کف قدحی نستانی		
نقد دل ز من زار بغیا بروی	به که اجم ن کند شفق تر کستانی		
نشیدی مگر این که نگیرد خراج	ز فقیران بحدیث و خبر فرغانی		

چان صلی کنی در این جهان
 سلمان شود که فریبند
 لب صلی شود کس سبک
 که سخن و دزد آفاق
 بچین صلی کنی در این
 که سنگ نشین در این
 نشانی نشین در این
 بان صلی کنی در این
 به نام نیرنگان در این
 جلدی میرسد که در این
 نشانی نشین در این
 کما از کل شود غم باری
 تلفن غنچه از این
 کنش کن نشین در این
 در غنچه از این
 باس کل چو در غنچه

مثل وی ترا ماه شنیدم گفتند	جو بدیدم که نکو از مرده خور چندان
تا توانی بجیالت چه پسند فاده	دل فاده ما را مددی توانی
تو و ما کی بتغافل گذر از بر ما	مردی تا کی بر بهت ناله شکافستانی
	جا جیا قطع طمع کن که نکویان دارند
	شیوه سخت دلی نشین دل بجانی
کیم از عرض هستی بقدر فاده کو	صدای فتن کجی بجانی رسد کو
نکستم سحر آفاق جز از طرب دنیا	اگر لیلیک گفتم شد بلند آواز نا کو
چو بستم بچه کچیز کز ار حسن او	بیاد غنچه او میدهم بر پای کل کو
ندارد سازم مکان خنجر و جبریت	نباشد در بیان مراد و کار قاسم کو
تا مل کو و کرند روست از خاک کیم	سرخ رفته کان نقشه پای محکم کو
سکوه مفسر را بلند آواز میدارد	تنی کهن صد بر میند از خانه کو
	درین آفات خیر نشد از این میتوان
	جو جمع ره رو بادنداری هیچ فالو
آشنای دادار با خدا فاده کی	خاک را میر بین تا کجا افتاد کی
پیشانی ریت و نهادن هیچ از عیبت	کبریا بی از تو میزند با فاده کی
آنقدر خجلت پرست اعتبار استیم	سجد کامل کردم با فاده کی
در بنای غنچه هرگز صورت را بر نیافتم	جستجو با کرد غیر نقش با فاده کی

کر این فتنه نون بر آواز داد
 بنیاد جهان خیاره داد
 باین غمت کجا جندور
 بچران کجا بنشیند
 قصه شیرین و حلیم
 زمره کوی شبنم
 نشانی غایت خاند بود
 بطوش کشتان بر آید
 بدون وصل سبکست
 چو اردن جود سبک
 هوای وصل بهشت آید
 در تپان دافان و داف
 رویش آن می آید
 بعجز از این می آید
 نرای نایابین مستم
 یاد دل بچران ندم

برندان کاه	کاهی چهره ناز	اگر چه شکم	زایسته دار
الاساقی خا	از ما بدر کن	اگر در خم می	پارینه دار
دماغ سر کشی	از سر بنداز	اگر بر سها	زینہ دار
بود کوی که جا		شوق فرغم	دیرینه دار
که حق خد			
چه شود ز لطف شای نظری بهمانی			
بخدا که شرم آید چو ترا خطا بیاوم			
همه عمر طی نمودم نفسم با خرامد			
نه بهار و لاله جویم نمی پیا لکوم			
برده آن خائن شستم که ماند تظلم			
سر بنده کی تو دارم اگر بخود بخوار			
مرد عالمی کنایم چه زبان غنچه خوم			
عجب ز خیال خیال فغان و فغانند			
همه خلیتم که ارم همه صبح باده نو			
بکشیای هستم که بفرما چاه			
که کس نیست نخواهد ز کشته فدا			
مکن ستم بزمهت افاده بدانی		چون شکایت پیت محمل کش رود	

که ای دل سنج منی موی
 ز بزمهت زنده ز بزمهت
 شادمانی غنی و سگین
 یاد زان غنی خا کشتن
 جهان در ده ام و در غایت
 ز خود بیکانم و بیکان
 خیالم از تو بود و کمال
 بهار و لاله و لاله مال
 بادت و شرم و شرم و شرم
 برده آن خائن شستم که ماند تظلم
 سر بنده کی تو دارم اگر بخود بخوار
 مرد عالمی کنایم چه زبان غنچه خوم
 عجب ز خیال خیال فغان و فغانند
 همه خلیتم که ارم همه صبح باده نو
 بکشیای هستم که بفرما چاه
 که کس نیست نخواهد ز کشته فدا
 مکن ستم بزمهت افاده بدانی
 چون شکایت پیت محمل کش رود

از رنگ فتنه من ز عدم هوید است	دیوان اعتبارم کر نکتہ هم بخو
بیکانه خرد را ساز ادب کدام است	در لغزه خرد اند بر کوشها کر
بر خاک استانت تا سجده غلام	بچون بلال قامت خم کشت بخوار
بزم مرده مانساری کلزار عتبار	دست طمع جدا کن ز هر چه میتوار
مشکل بود در با هم زافات اینان	در کام زده ایم دادند زندگان
در پیش که تو غم آغاز شکوه کردن	بچاره شهیدم از خجسته
ای بخت نشسته سامان آه بر کبر	رفتند هم نشینان دیگر که میرسان
چون لامه رین باغ با خون گشت	ما قطره خوشبختم برداغ من چکان
جایی پیام عجزم تا رتبه بیا بد	
با آه و ناله فتم هنگام عرضه خوا	
صبح پریا و مید رفتان نده کی	رخیت انجم بارهای سمان نده کی
آن مانی چشم خواب لود ما در خواب	بخت بگذشت از ما کاروان نده کی
ما ز کیهای خیالم از کل خست	بی تو رنگ ندارد کستان نده کی
قامت از باز دستها دوران بخاک	بر زمین فنا و نخل بوستان نده کی
بچ کس رانیده غفلت با کاهی رفت	هر قدر رفتم به هم هم زمان نده کی
در تلاش اینان صبت با کمر گشت	بچ یک خرنایا پاسبان نده کی
سحر با چون پیر پاسبان چهل است	خرد امت بزدان ناتوان نده کی

باز خوشبخت بود و دانه
 کفن میکند در خوش پید
 چه بخت که در آورده است
 فغان هم در بخت عجب
 امید چه طالع نایب
 بخوار ایم از غریب باید
 وداعت پیام آمدن
 بدون فغان کون
 روم و در فغان و دما
 چون از فغان و دما
 زبان غم در حضرت
 بخت غم و دما
 برای سنا و دما
 مکن و کون و دما
 فغان و دما
 فغان و دما

شورس غم از دم غم میرد چو پست	قطع و صلت میکند از دوستان زنده
بجو سمع مرده طبعیسا دوران غم کرد	کز چه روغن صبر نباشد قدردان زنده کی
جای اینجا چند شب نیم وقت جلست	یکدور و دور بود شد خزان زنده کی
داغ از غم که مرا بر سرهای نکستی	به کنه نظر کرده پناهی نکستی
بکنه کش عشق تو نبود عیبی	عیب نیست که عاشق کنایه نکستی
نیره بخت آنکه بیکم می گیرد در بند	سخت جان آنکه بیکم می کشد نکستی
بود آنروز ترا شهرت آواره بلند	که بغیر کنه آورده پناهی نکستی
عاشق روی تو ایچ دی مرد نیست	مردن نیست بایتیر کاهی نکستی
چه سبب کسان تو بملج فداوه	که بخشی کنی تاکه کو اهی نکستی
گویا هر سرهای تو قربان کاهی	که وبال ست کسر بر سرهای نکستی
جای را البته آنروز پذیرای قبول	که رفیقیت روی سباهی نکستی
برده ام عمری به بر استخوان زنده کی	سر بر کف دست و فصل زمان زنده کی
جست و دادم ز رخ این آن زنده کی	بی کسی فدا دهم اندر جهان زنده کی
میکنم جور و جفایا هست جان زنده کی	
از وجودم راحت ساز غم نایاب	ماکان بپوشیدیم شام ما متا شب

اگرچه بخت تو بود بد
چو صبر غم را بستاند
هر آن که شد غم تو را
کرفت از سر خود دور
درخت بر این غم است
و بکنه کش عشق تو
غریبی می زنی زنده
بدل جانی غم تو
ز وضع صبر بلوی
که در حالت بایستد
نشستن بر این
نمودن قمار باج ساق
طرب میکند از غم
خج زنده جان من
بطلب فرار کشتی
تکیه از غم غریب

سخت گیر بیا مرا از کف دست سبب	راحت آن تجرد و حشمت کرد داشت
آدم نهمت کش سو و زیان زنده کی	
رخماد ارم کجا گویم نذر محکب	در نواجم روز و شب مرا فریاد
کرد صحرای جوغم نیست یا مغموس	کشته از محمل جد و دوم از صوت
کشت پاید از چشم کاروان زنده کی	
کاش می گنج عدم وضع سکون میدم	راحت و افریقا بر قرون میدم
نی خبر از کار عقل و بی چون میدم	ز انقلاب دین رستین مصون میدم
باب دین ستم از نام نشان زنده کی	
که بلندت میرد کافرا و کاهست	که باقیالت فرید کادار کاست
ارتقا و ذلت و خواریت یارست	بر همه ضد ادعای و سیر یارست
تا بکورت میکشد بر عنان زنده کی	
ای بغفلت مانده بود باید ز دنیا گذشت	بر شوار دم تعلق فرصت اینجا گذشت
در کد ز نفس مستی میجان غفلت گذشت	چون بیا آخر بویا ز پرید نهال گذشت
تا بکی مغری کشی از استخوان زنده کی	
اعتبار این بمانت یکدروز بر نیست	فرصت و رخت یکدروز بر نیست
خجلت هم کمانت یکدروز بر نیست	شو خور ترک خیزت یکدروز بر نیست
محو کل ما و اشوی کرد و قرین زنده کی	

چون آنکه بیا مردم محضت
در تعبیر خراج افح صفت
چو آنکه صبور کی ز غم
بعین سازد ارم غم
خراش سینه بودی آن کوه
ست از زده بودی حاجت
کاشی لایق است می خوار
بین خندان مردم ازار
جوازند که آن کی بخت
ند خلیف دست لادین
که دلی در موارا با جاد
سری از اوج انیسیم
بوس لب نیا دیم
دلخ و مغر نشان غم
چو آن که کشی رخ جانند
مواد از آن غافل نمانند

تا کی ای نهمت ایجاد خواهی بستن	تا چو شمع اندر که از باد هوا زبستن
یک نفس چون صبح باد هوا زبستن	جایی تا کی بادل باشد و هوا زبستن

میروی چون بر آغز از کمان نده کی

چه معنی بلندی	چه نازک دلی	که لطف چو	مغز نازک
قدت همچو سرو	بلند آفریده	رخت را چو خورشید	سید سرو
درین کستان	غیر عبرت	بخالت نیکس	جرا نازما
قیامت چنان	فرصت را نخواه	که یک شمره را	هم برکت
چو شمع از	بلند رو سپیدم	کشیدم چو	ذلت بوریا
غم غایب دل	کردنت محکم	از از تو غم خا	هرگز نیت
بغیر فادان	نشسته تکیم	چو شکم بره	خجلت حصا
چو کوهر ظلمت	که آب خفتم	شرفیافت	رنگ صبر زما

ازین امکاه بود تا نفس

بلاخیر حاجی نیست بکس

ای که بر خاطر ما هیچ مدارا نمکنی	عمر بگذشت و نظر بر طرف ما نمکنی
عاشقان غم تو حال تابایی آرند	تو چرا پریشان قوم تعاضا نمکنی
بریک خنده تو خاطر ما را بخورست	چو بیسکه برین رود ما و او نمکنی
آب چشم که چو جویون بهت میریزد	گذری بر لب چو شیشه تعاضا نمکنی

که ترش منقلب باشی
فزون شد خاکستری
بهم غم و غم و غم و غم
بعلو جاه و غافل زین جاه
اگر شمع دار و دین
که زبده دین و دین
بمغیر غم و غم و غم
غور از ناب و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم
که ترش منقلب باشی
غنی بودی که در نظر آدم
فادان و غم و غم و غم
ملاک و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم

بچنان درستانه لال پر خون	چنین لال سنان هر وقتا نمکنی
ای فلک در شبان چه کردی	که سکون یک نفسی ز پی دنیا نمکنی

جایی چون شیوه خوابان جان بی مهر است

بغلط مهر ازین جمله تمنّا نمکنی

چه باشد از کرم جال من بپا دریا	علاج در مندا ز امر و مهر با دریا
ز غمی خصلت تو دهم آنچنان بید	که احوال عاقل و کان بسیار دریا
تو بالا تر ز غم و غم و غم و غم	همیم هر می بر پرتو انوار دریا
چشم غفلت آکین حسن دل از تو	اگر بای و از دید بیدار دریا
تو هم روزی چو من با کلفت جان صبور کن	که ما قدر دل شکست افکار دریا
ببوز بیدان دهر از آن فرین سنا	اگر خود هم از ترزان ترش خا دریا
چو طاف و چو من می لال باغ میگرد	اگر یک لحظه آن شوخی فقا دریا
خدا را ز دل عاقل و کلام خود بیان کن	مبادا بتی از طبع ما هموار دریا
شکایت از زمان شکو از غمت بگویم	که نیک و بد همه ز کرده طوار دریا

همه از کلفت اضداد حاجی نیکو استند

کلی بخارا کربابی نه زین کلزار دریا

از شور و غم دهری هر سری سودا	ز آشوب خیال تو در هر لای غوغا
از طر ز خرم تو طوفان بلا پیدا	وز بهر تماشا بخت دهر غره دریا

باین خصلت ادب
ز کار و چو در و در و در
که بودی کنی ازین
نواضع کی کند ترش
ز بهر غم و غم و غم
بصورتش و غم و غم
پایم مرا که در غم
من با غم و غم و غم
بود ما که از غم و غم
بغفلت خلق از غم و غم
شده ما که از غم و غم
بغفلت خلق از غم و غم
قتلایا که در غم و غم
سیاه و در غم و غم
رک کردن و غم و غم
غمت بخت و غم و غم

بودن کی هوای غمناک	جالی کار من هم ز دور رسوا	از زلف پریشانی رخسار سیمای
چاچولی دین رسایان	از ترس فغان خود در کوه و بیابانم	تا بد نرسد بر تو از ناله من و آ
تو خود خالصت از این	احوال دل من آن کو نکرود اند	چشمان پر از ناز زلفین بخت
چهار کرده بودم آفرین	بی روی تو هم جنت پاک می ماند	و جسته که ما و آفت زده چرا
بغل جلیل طوطی چو دانا	از گرمی رخسار در دیده من دم	تا و از هزار شورش شسته بد
بسان نیت مجنونان	پیغام ترا آورد باد و بهری روز	بر مرده دلان بخشد نفاس
کلاه کعبه و دماغ بر	باید که رسی می مردم بسراجی	
نبوده شمع و خرم	افزاده بکوی دوست بی مترادف	
چین جانی سحر زین	چرا ایدل صالغ بر زبان قضا	تمنا نیست چه شد خود را محبت سنا کرد
چو باد کند سبک با جلال	بان زک خالجا که بود در فراموش	بیکموی که انداختم بر من چرا کرد
غبار شمع بر رخسار	ز تجرید خیال من کردی هم از کرد	پیکلی شقایق با غم بر من چرا کرد
تف غلبت بر خشم	نفس من تشنه برجم ز دنیا بستم	چو فرهادم بشیرین عهد با آخر قار کرد
که اندر کافور و مشک	شود در شکست حساس که بچند	خجالت از عرفها جبینم که با کرد
کجا و در که از شادان	در بر کشن افلاک سر نامم از اد	چو شمشاد ز کسین و خوشین واک
ز سلطان تقدیر	طریق حق ستماسی با بود تقدیر	غبار سوز چشم عبرت که سوا کرد
کشتن درین چشم	چونالم از بد اختیار رخ و آرم	که از عهد شمع غمت بد و بلا کرد
	چونم از رستی اند و جو خورم از	از ان پوز خاکم نهر کج طوطیا کرد

بودن کی هوای غمناک
چاچولی دین رسایان
تو خود خالصت از این
چهار کرده بودم آفرین
بغل جلیل طوطی چو دانا
بسان نیت مجنونان
کلاه کعبه و دماغ بر
نبوده شمع و خرم
چین جانی سحر زین
چو باد کند سبک با جلال
غبار شمع بر رخسار
تف غلبت بر خشم
که اندر کافور و مشک
کجا و در که از شادان
ز سلطان تقدیر
کشتن درین چشم

تغافلمای کردن میکند چار منم	و کند قامت ما هم چو دو مرغ دو کاس	
ازین فضای بی اثر حاجی چه میخواهی		
که از ننگ شخودن جمنی بر کوتهما کرد		
دلبر اطره مسکین تو سبیل داری	طرف روی تو چون باغچه گل داری	
نیست کس حلقه کیسوی تر بشمار	که در نیست طرف تو رتسل و آ	
توزی اثر خنسا به بر فروز چو گل	ماله سازم بر من شد بلبل داری	
اختیاری نبود حق تو برل شده کن	بسته کرده همه رطبه تو غل داری	
چو که بایان رت تا که کنان می ایم	تو نه بری غم ما ابل تحیل داری	
چه فسون خوانده جمله کسان میگردد	ز عقیق تو پریشان شد کاکل داری	
پیش لعل تو طهر زد چو طهر خون کرد	نرمی غنچه تو میوه دنیای داری	
ظاهر حال من از عشق تو سرگردا	بیتیر ز بیت عاشق بی پل داری	
نیست بر غمزه کان حاجی درین اه کسی		
دست گیری بخوار فیض تو کل داری		
دل من تو کباب است تو خود میدانی	بر من چه غذا است تو خود میدانی	
این همه که از دیده من می ریزد	می گوئی که چه است تو خود میدانی	
عرض جوان دل غمزه گفتی	به سواش چه جواب است تو خود میدانی	
پر شش مردم افاده بیمار کسیر	خصلت نیک تو است تو خود میدانی	

مکوری دور هم کامل
که از شانه با او مقابل
اگر خاندن کلان است
پیشانی زده که باقی ماند
بوی خنجر کز دین کبر
ز عجزی که قلم از اندیم
بد قدرت کائنات
خط خنجر عباد را نوشته
نگر ده فرق از نیم
غم غم غم و طین
تشنه در بلند نیت
که از کشتن از قیاس
نباید چه که از خار و دیه
چهل خوشین کفایت
خلاف اصل شادان
که با دعا بایان شد با بر

فصل کل می کند رسائی کل جزیا	باده پیا که صوابست تو خود میدانی
مقنن فرصت عمر است در سوادیه	چو شر زود شتابست تو خود میدانی
هر چه پیش آمده رفت غنیمت	که همه بر تو حسابست تو خود میدانی
یهمانی من تو طرح اقامت ایم	چو بیابان است تو خود میدانی
زندگانی چه قدر نشای غفلت دارد	مگر این عالم است تو خود میدانی

جای با قامت خم جای که چون دو
جلقه این دلباست تو خود میدانی

ز در یکی ای ناله کی بی اثر زری	چه باشد خون می دامن مرگان
بقای گلشن هستی ندارد در صدف چید	که همچون غنچه ناله کنی خون جگر زری
نباشد منفصل دل صادرین واد	جو کرد انقباضی که ناله کهر زری
اگر تاج رفعت و از قیصر کم گیری	جو هم روز بر دست ساطع تنگ
رخسخت از مایه نشاء که سرون	شب است سحر سحر تا فیض سحر زری
نه بر جایت سکون مضطرب فکری	چو سیمایه تیره کجایی با و سر کرد
هنوز تا به بر است کن تمهید ازاد	نه آن مرغ که در قیلقان بال بر کرد
نشاء در پیش خیمت سر چه دافارو	خبارت تا بسنگ که بهر اثر زری
ز زده خشک امی جال نمیکرد	مگر باین هیو صورت و رنگ کرد زری
مکن حاجی تمنای صال کلر خان کن	مبارا ناله همچون میلان ز جگر زری

کف خالی که سر و مو دارد
پیشانی بخارن کجا کرد
نابینا که بی بال است
چو سازد بر فلک است
چو کمان است و اظفر و بار
چو کمان است و بدوی غم
غیر از آن نشانی غم
بود فصل غم یک زین که
شون خال غم زین که
غم است و وضع غم آدم
رفت آه و غم از آن شد کم
بلندی که وضع آسمان
کف خالی که سر و مو دارد
که کینه می در آفتاب
چو کمان است و بدوی غم

خبارم در هوای شوق رفتن	که ناله بخاک سہانت لوح سپید
تروبال طبعین نکام جان سپید	که این تیغ قاتل تیغ غم را سپید
دماغ سر بلند سفلک از آفت نکند	خبار از آسمان کنی از خبر سپید
ز لذتهای نیانند کی قطع تمکین	غالی چون کس می بهر دست سپید
جمالی را دماغ هرزه کوید منفعل دارد	زبان لاف کوته کنی هر چه کرد سپید
ترا کتای حسنت رسوا خطا بود	فراید نورم هر که قدر رشام ظلم سپید
اگر خواهی که نور دید اهل نظر بانی	چو سمع از خوشین بگذر رسوا سپید

ز کردار هوایی چو شبنم آب کردیم
چو شبنم حاجی ای میزدی حق صبح پنهان

ما هم اگر از	نقاب فتنه	ناب ز رخ	آفتاب فتنه
در کلبه من	ز انتظار	دیر آمدی و	ستاب فتنه
در دیده من	چو مردمان	بیدار و اگر	خواب فتنه
از چشم من	نیم خوابت	عقل ز سر	سجده فتنه
کرد و چو سر	خشک و بی غم	که حرف لبم	باب فتنه
رو از فردا	بنا شب	وز ما همه رو	ناب فتنه
ای عمر کرامی	از شب و او	ز غمیر به پا	چو آب فتنه
جای چو لاله	با فتنه	رفتی ز دم	شباب فتنه

پیشانی خالی که سر و مو دارد
چو کمان است و اظفر و بار
نابینا که بی بال است
چو سازد بر فلک است
چو کمان است و اظفر و بار
چو کمان است و بدوی غم
غیر از آن نشانی غم
بود فصل غم یک زین که
شون خال غم زین که
غم است و وضع غم آدم
رفت آه و غم از آن شد کم
بلندی که وضع آسمان
کف خالی که سر و مو دارد
که کینه می در آفتاب
چو کمان است و بدوی غم

ای ز لطف همه از بنه صاحب جان	وی ز مهر نور رسد خاتم شاهنشاهی
همه در قبضه تقدیر تو چون ال بو	زیر دیوان قضایت مهر و ما
کیست در ملک بر کی بر دازد شا	نچه اشل اند به تیغ ادب کو تا
شه سواران رت طوق غلام دار	مالک املاک جفای حقیقت عشا
ذره نسبت که در علم تو پوشیده بود	بر ضمیر همه کس همچو غلن اکا
کردم از دهم خیالات سخن بانی	همه چون بار عکاس لعاب آ
نه پذیر ی قبولم نشوی همراهم	که قبولم بنماید که کند همراه
حجت عفو و قبولی بنماد دیوانم	
کر چه باشد رقم حاجی کلک	
فی الرباعیات	
بسم الله الرحمن الرحیم	
چند یک بود سزای ات یکتا	ممکن نبود که سرزند از لب با
انجا که کمال کبریائی باشد	جز خود نتوان کسی ستودن و را
چند همه کویان زیر و بالا	
هر چند که در شیوه عجزیم و قصو	نبود ز ادب خموش کردیدن ما

مثنوی غزلیات
 خزان و بهار
 در این عالم
 هر چه هست
 در قبضه قدرت
 تو چون ال بو
 کیست در ملک
 بر کی بر دازد شا
 شه سواران
 رت طوق غلام دار
 ذره نسبت
 که در علم تو پوشیده بود
 کردم از دهم
 خیالات سخن بانی
 نه پذیر ی قبولم
 نشوی همراهم
 حجت عفو و قبولی
 بنماد دیوانم
 کر چه باشد
 رقم حاجی کلک
 فی الرباعیات
 بسم الله الرحمن الرحیم
 چند یک بود
 سزای ات یکتا
 انجا که کمال
 کبریائی باشد
 جز خود نتوان
 کسی ستودن و را
 چند همه کویان
 زیر و بالا
 هر چند که در
 شیوه عجزیم و قصو
 نبود ز ادب
 خموش کردیدن ما

هر صبح رود غلغل مرغان بهوا	کر شام براید به فلک ه و لوا
در صوت صدایی ز جفا و حیوان	باشد همه دانه تحب و دشا
آن شاه فلک کو کبه عرش برا	
روشن از وصف او سما خدا	کی جلوه نمودی ز برین بهره ما
کر سبک بستی بمیانش محکم	
ای روی تو آینه الوار خدا	زان دست شمس شبنم کام صفا
بستم زار و روسیه چون بوی	امید که موی رو نکردند جدا
در عالم بنده کی چه شاد چه کدا	
جانی که همه صد اعجز است و قصو	باید همه را شیوه قانون وفا
بر خیز که ملک بی مدار است اینجا	
تمهید سفر نما کر اینجا می رو	این قطره معبر کذا رست اینجا
جز صورت تو نیاید اندر دل ما	
حقا که پس ز مرگ همی می روید	دراغ تو چو لاله ز مهر منزل ما

مثنوی رباعیات
 جهان و بهار
 در این عالم
 هر چه هست
 در قبضه قدرت
 تو چون ال بو
 کیست در ملک
 بر کی بر دازد شا
 شه سواران
 رت طوق غلام دار
 ذره نسبت
 که در علم تو پوشیده بود
 کردم از دهم
 خیالات سخن بانی
 نه پذیر ی قبولم
 نشوی همراهم
 حجت عفو و قبولی
 بنماد دیوانم
 کر چه باشد
 رقم حاجی کلک
 فی الرباعیات
 بسم الله الرحمن الرحیم
 چند یک بود
 سزای ات یکتا
 انجا که کمال
 کبریائی باشد
 جز خود نتوان
 کسی ستودن و را
 چند همه کویان
 زیر و بالا
 هر چند که در
 شیوه عجزیم و قصو
 نبود ز ادب
 خموش کردیدن ما

ای مونس شوخ فتنه انگیز بیا	دی رشک بان چنین تبریز بیا
بارغم رقیب سفله نشین و مرده	از صحبت این جماعه برخیز و بیا
بیهات مکان اعتبار است اینجا	قافله حسر بوق ارست اینجا
پرون شو ازین اثره چون حشاش	باتیر قضا همه شکار است اینجا
با اهل هنر نشین و سخن انا	کز هر دهر بد بخور چو شمع و حلوا
وز صحبت نا اهل کسان جاہل	پیوند بود اگر تبری بنما
کر مرد رهبری را جلد و زاد طلب	وز راه روان سلوک مداد طلب
از داده کی هر دو جهان بخوار	رو صحبت بیدلان ناشاد طلب
بابوا الهوسی گذشتیم شبها	اندر پیال جاہ و فکر سبها
چون بدجوای مجو تیری بگذشت	پیری بقدر محو کمان گردشها
یار بلم ز مهر داغی بفرست	از شربت وصل داغی بفرست
تا چند بهره هر طرف میگردیم	کم کرده رسم زده سرغی بفرست

سلوک از دم و زیند
مکر و دین و غم و طلب
ار از جا بر سر بخت اعم
می شادی و موقر و عجم
نیزم که غفل عماره
روم تا عمر سازد و زیند
بازم جوای مجو تیری
کجا چون کشید و بیدار
کلی برون از غلبه
دین و عین و نصیب و کس
کرا بکن صفت مسموم
نیز از پی منی کار
رنگی می بیدار
نفسی می بیدار
بهرین طبعی از غم
کیز فاصدی شور و غم

ای سرور انبیا سرم خاک است	چون مردم دیدم هم اسیر نکست
ای کائنات جان این بی سرو پا	سوز و خیال دیدن نور هست
قصاب فلک که مهر او تو بخت است	مجنون و فاسق سوده ز تیغ هست
کشتیم هدفتان قوسی که بود	خم کشته بزه نهاده اش مرغ هست
ایام جمل که فصل عبرت خیزست	در صفحه کل خط جنون انگیزست
در پرده خاک ناز نسیان خفته	زین غصه مزاج لاله خون انگیزست
این شت که طوفان طیش پیدا	یارب چه بلا کوشه اندوه ناست
چون لاله دلی نیست که پر خون بود	چون غنچه دل جمع درین باغ ناست
نی شکوه انتظار می باید گفت	نی کلفت بی شمار می باید گفت
دارم غم از آنکه کی ترامی یابم	تا از دل بی قرار می باید گفت
نسب تو بخواب که نتوانم خفت	از شعله دود آه نتوانم خفت
باور نکنی ز دیده کان پرسان کن	استند هم کو آه نتوانم خفت

غبارم که رسد بر کبریا
نظر دارم بر طبعم که کبریا
نیزم که بیکه تیغ خیال
کبیرم که بیکه تیغ خیال
کرا بکن ربان است
سلامت نیست زین کس
و کز پرده کی خار کرده
زینم که بوی جان بدو آرد
چون فتنه نشین و غم
بخت و دلی آن بیاب
کرا که ساربان مجبور
باید از دل و غم و کس
هماندم کاروانی شل
ز بار دل از بی بخت
و دامن کس از غم و غم
قدم فرمود و بدیدار بخت

کاهی ز لب فسانه می باید گفت	کاهی طمع شبانه می باید گفت
کاهی غم روز کاری باید خورد	کاهی زلف چخانه می باید گفت

دانی بشاب چه کار تو غم خفت	ارشدت انتظار تو غم خفت
باجان دل دو دیده پر تو غم	از گریه این چهار تو غم خفت

ابروی تو گشت در ملامت باعث	خسار بخت و انفعال باعث
زان دم ز لب کی سخن بشنوم	شد شکل و قیل و قال باعث

جمعی که درین میان میدار بجفت	از شور و شمر زمانه میدار بجفت
بی فائده خجالت کش قبل و قالد	از سفسطه و فسانه میدار بجفت

مار بدل کاری پرستی هیچ	از قالب بی مداری پرستی هیچ
عمرم برآمد از غم تنهایی	ای شا به کلخند می پرستی هیچ

مانیم ترا بهر امید هیچ	هر دم بکرامت نویدی همچاج
چون شب سفر بر رویا کردم	بچون بجرم بر وسفیدی همچاج

فانک سانه از سرخ ببرد
و در کین و داغ خلد
بی میان غل خلی
شمارش بر باغ خالی
با مظهر نونی
بکلیابی نوبی خودی
که کرد تا به سیم کرم
رساند بلم و کعبه از
بودن طلب غل بر
بدی بختش را بد
چونکه با آن غل میون
ساخت خجالتش
کامی کو دست از کین
دارم و در دست باد
الای ز ناز غل
دی کن باغ غل

از قطع امید باری بندد صبح	جز یک نفسی مدار پسندد صبح
از خواب بکاه و غفلت بیکاه	بر مردم روز کاری خندد صبح

رفار تو از جمله جهانست بلج	خسار تو از جور جهانست بلج
برد عوی حسن تو بهین بس باشد	چون عوی تو کفایت را بهینست بلج

هر که ز نقاب یاری نماید رخ	مبادل شرم ساری نماید رخ
خورشید مگر بر و مقابل گشته	سرگشته و بی قرار می نماید رخ

از خجالت حسن بیان شد مشوخ	از حجت تو کفر جهان شد مشوخ
چون سوره نور تو که آمد به کمال	آیات جمال نیکوان شد مشوخ

غیر منقوط

دردا که دل واره صد صحر کرد	صد طول مل و سوسنه سودا کرد
هر در دوالم که در سر کار آمد	در لوح دل رهم ما ملا کرد

کر قصر تو بر طارم خضر باشد	در حکم تو رو و چین و قیصر باشد
غافل منشین غارت ترک حل	از پنجه او تمام ابر باشد

هوای چو گرفته و دست
که در زردی آن تنی ده
بزرگت بی نیابت
سیند کیدی بی نصیب
دی بر و هر سو یک باز
کی با بی و صد غمید برادر
که سباده که در کرم
بعیت شوی با چند
بیا این خفت مشرب
چو بر ساقه صد سورا
چو در فکر بوی چو تن
بوی باغ غلالت چنین
غبارت ز غم اری تو
بدون کی غنی و کر
غبارت آنگه غیر غمی
نیای اینی از زبیدی

هر غصه که از چرخ ستمکار رسد	اول بمن خسته افکار رسد
کر چه همه زین شرابی بت گیرند	چون نوبت ما شود به تکرار رسد

دوران نه بشاد می آید می آرد	شاهی نه بسا غمی ستم می آرد
کرد دولت و عمر جاودان در پادشاهی	کی بر نفس خردم می آرد

چشم ز غمت همیشه خون می گیرد	ز اندازة خوشتین می گیرد
بر چشمه دل چو چشم من آید	کر دیده تویی و سر کون می گیرد

هر جا هست عاشقان می نازند	صد سلسله ما به دست پاندا نازند
عیبی مکنی که جمله کی معذورند	اینها چه کنند غمها غما نازند

این خاک که لاله های نیکین آرد	خوفیت ز دیدهای نیکین آرد
زینهار بخاک پا بادا بنه	کز لاله رخا نیک بر چندین آرد

عمرت ز مدار چرخ افزون کرد	بخت چو جمال مهر میمون کرد
هر زبرد عا که میسر در حق تو	پیوسته قبول می چون کرد

هر دو فکر و تمیز خیالی
چون شوق غریبانی خیالی
تثانی عاقبت چو زوای
ز بهر لوح از رویا و خواب
شمار نمی آید این بخت
کداری هر قوم کد و فریب
کجاست منزل شمع و دیوان
چو باغ صلیب از ریش و ریش
اگر طبیعت نبرد با شمشیر
خیزد و می آید بی غریب
چو آن بر کعبه کعبه
دری محفل بیدی نام
شده چو دم و جان غم
دو چار چو چو چو چو
بوشت می آید در کعبه
ز کام کام می آید

در آمدن در وقت باطل و انانیت

آن کو که مرا به طعنه یاد کند	یا خاطر من به مر جفا شاد کند
در هر دو جهان خدای طعنه نشد	پیغمبر حق به مهر من یاد کند

یاری که جفا کند از آن یار چه سود	کر جور بود بود ستمکار چه سود
عمری توان رود و نکوکاری کرد	زان عمر در زما ستموار چه سود

ای پسته لبان لبانت چو قند	زان پسته و قند بسته تم کمند
باشد که می به خلوتی بنشینم	زان پسته و قند نصیب گیرم کمند

تا کی غم بی شمار مرا باید خورد	زهر این روزگار مرا باید خورد
چون لاله برای خوشتین آرد	خون دل را مرا باید خورد

کرد و زمانه نو بهاری دارد	کلهای شکفته صد بهاری دارد
فسوس که در چنین زمان خرم	بزم مرده بخاک کله داری دارد

آهونگی که دیدار حیران کرد	قصا قضا چشم من بخان کرد
او خاک شد بخاک و دیده تر	از زینش شک هر طوفان کرد

ز رنگ قند به سبب
ز بهر رخسار و کرم
پیشانی بود اما ناز
بیاں خلوت و شب ناز
بخت بود در راه خواب
الم و دین و کلفت قضا
ز غم و دین و شب ناز
سواد جاده در کرم
بخت و دین و کلفت
خون را زین کلفت
کدامی زین کلفت
چو آن بر کعبه کعبه
دری محفل بیدی نام
شده چو دم و جان غم
دو چار چو چو چو
بوشت می آید در کعبه
ز کام کام می آید

تا میل کجی بزل ف پو سستش	با هر کرمی دانه دل سستش
هر جا که دلی سست و خبر می یابم	چون شیشه هزار باره شکستش
آن لبر خلوت مکه رهبرن هوس	افکنه نقاب کشت تا جلوه فروس
برد و ستم حلقه زمار پو سست	بر طوف جرم فکنه لبتیک و س
جاجی ز غم زمانه دل سستش	در بند جرد خوران یکس میاش
چون خواهد برای خوشی اینانی	تشویش شما هم یکس میاش
هر گاه که آن نگار می سازد قص	اشکم بر پیش قطاری سازد قص
از شادی آنکه بر چمن می آید	کل بر شاخسار می سازد قص
کر مردی سوره سینه ناقص	زینهار مباسر سینه ناقص
انها که بعالم کمال مده اند	کردند تیر از قرین ناقص
هر که مکرین بخود قرین ناقص	کامل نشوی ز بهشتین ناقص
از رزم کلام نیکوان عبرت گیر	کفر به کمال ز دین ناقص

کرامتی موسی چاکم
 تعلیم غنیمت سوادم
 های سحر کنون پند
 که انجا کادی نهانست
 چو سان دم جلا بخوان
 که این است ز نور نال
 چنان می جنبش کن
 بر می نشین شوق مینون
 ولی نبوده خجسته
 بکوشش زین آوغت
 که ای اندر خیال نکند
 فکده کنی عبرت باب
 خیالت قهر خون کشته
 نقش می بر خنجر ساده
 بلند است اقصای عشق
 قدم چند بطلب بال

بر در که تو نظاره میدهم فرض	طاعات ترا بهاره میدهم فرض
هر چند که جهان ترا جهالت	تا جانم دم شماره میدهم فرض
باروی تو مانوشته اندازیه خط	زان دست بلند بر کجا پایه خط
هر چند که است پادشاه میکرد	آن کو که بکف گرفت سرمایه خط
کس نیست درین باطمینا محظوظ	کرد و بجهول ز روها محظوظ
انجا که بساط استقامت ایم	از نام وجودیم چو عفا محظوظ
کر بر سر خویش لاج زردار شمع	آتش بسوز سوز جگر دار شمع
اسباب بود از این عبرت گیر	از روغن خود صرف نظر دار شمع
کس نیست و بیک مانی قانع	با یکدم آب خشک مانی قانع
هر چند که سبب فسادت اند	ز فسون مل نیندانی قانع
دانی ز چه روز نازه نظر دار شمع	یا بر رخ خود برق زردار شمع
از سوز جگر مایه سحر سوز	از اشک و آن من دار شمع

بطلب سبب ز کجاست
 چو در بندوار مجاز
 مژده بکشد خودین دنیا
 که نورش جهان من ضیاء
 چو فغانی خوشین دور
 ز قلمضیافت کما دور
 ز آتش فدا آفتاب
 ضیاء نور در شب عجب
 یعنی لغت است کیم
 پیش است صد لفظ و کیم
 بلی کی این ز تو چهل
 که با کمال شکست چهل
 چو بنایا ز باد سوزگار
 نگره می خام فردا چار
 در آن کرم اطوار عجب
 حقیقت مضطرب غبار

از اهل بهر کرم مدارید دریغ	ما موسی ادب هم مدارید دریغ
تا نهمت خشت نبرد آواره	در حاجت هم درم مدارید دریغ
افسوس که ز جهان گشتیم دریغ	با دیده خویشان گشتیم دریغ
از و جشت این دیه نند بلال	ختم گشته ما توان گشتیم دریغ
کردیم بهیچ عمر و سرمایه تلف	شهرت طلب آیدیم و آواره طرقت
هر چند به پای زمان کردیم	چون سایه نیامد از زوئی بر کف
ما را ز کل بیماری آید حیف	از شهرت و اعتباری آید حیف
آخر ز غران بهار و گل میریزد	زین استی بی مداری آید حیف
گشتیم ز تو بالقاه مشاق	با جلوه شیرین کلام مشاق
از قند لب آب طبرزد در نبرد	ز آن نباتم بهر آیه مشاق
از روی آفتاب گرفته سبق	وز روی تو شام ز فقه در توفیق
در حضرت تو بهان در مبهوت	در خجلت تو دختر ز کرده عرق

باز قلم منست خافیه
 وین یل نباشد ای هم
 غرض از این ایست
 سر پا بودی و ز تاب
 قدم بر نشت آید می سود
 کفن ز غافل منجید
 در آن چرخ بودی قارار
 که پلوتین کرد با کداری
 خادمان در آن بر فکرت
 چون پیشانی ای و تقوی
 کشید از آن که از غیبتش
 عرف چون منغزل از کوه
 مانده در آن لب
 بس که با آن طوبی طلب
 چو ساید زبان فکله بگوید
 چو زبانت پایش کوه

ای کاشم زین بازیچه رنگارنگ	اطفال جو دماغی کرد آهنگ
ما آمده ایم و باز گشتیم برون	این نره بارب چقدر آمد رنگ
جمعی که نشسته اند بر فراخ	بر کرسی زر یکی و بعضی بر خاک
هستند اسیر از گناه هستی	ما آنکه به تیغ مرگ گردند هلاک
ما خاک محقریم تو شاه رسل	کم کرده ره بانیم تو پادشاهی سل
هستند برای تو نفس و فداک	مقصود تو بی طفیل تو جز و چکل
دارم المی زان چالاک بدل	چون سانه هزار رخه چاک بدل
دل طالب وصل و ست من میدهم	میکنند آن نه بی پاک بدل
افسوس که عمر صرف بجا کردم	سرمایه خود بهیچ سودا کردم
نه جای قامت نه روی گشتن	جز باد بدست خویش سوا کردم
نورنگی که جان نثارش کردم	ز اغوش بنجاک غنچه ایش کردم
شاید بد مذراخاک چون بر گل	طوفان هر شک مرزش کردم

داران که زین انجین
 برای عادت و نیند
 فغانی در تنباید و زانو
 با شیری کدی نسیم زانو
 هم سودی جان تو بانی
 زین فوین گفت ای کجاست
 بنام بخنی خنجر از بیم
 که مهر تابید با خنجر
 ندادم از عرق بی کانون
 کنی اندر لایم ناجی فون
 وین کم کرد و در از دایم
 جدا از تو با کوی یارم
 ز راجع ای کجاست گفت
 و هم عیش و نغمه و نغمه
 او را دارم در بر و دیار
 بر دهنم ز تو در کجاست

از درد و غمت بسی زبون گردیدم	مانند هلال سزگون گردیدم
ما نقطه سودای تو دل جا کرد	بر دوره او حلقه نون گردیدم
زان زکس پر خارا بد جفیم	زان کاکل مشکبارا بد جفیم
بر خاک بر بخت رهبار طفله	زین بستی بی مدارا بد جفیم
جفا رفتی که طالب جاه شدیم	غافل بگذشت زونه آگاه شدیم
بر خود بچگون نام نیکی گیریم	با نفس ماره یار و همرا شدیم
هر چند به غفلت نفسی میرا غم	جز سهو و خطا نکرده ام میدغم
بر خاطر خود ازین تسلی دارم	کز نیک نیم خاک نه نیکا غم
چشم برین بیکه گشتنستم	تبع ستمت همیشه گشتنستم
کفنی که گشتنم چله بستنستم	کفتم که بکیش بی جله بستنستم
نی در غم مال جاهه نی فرزندم	دل را کجای دور عالم بندم
ازین در حاجت من نیست و	بر در که تو که ای حاجت مندم

کشتن غمجام با باریه
نمال ز نورین نشاید
چون جمع آوری وادار
چون فراق ابادیلا
فاده از شربت خود
شورین شیشه ببارین
بجان خون و ساریک
بجای زلف از ساریک
فغان کردی ازین و
خجانشی سرگردی غایب
که گفتی منم غمجام
چین جانان تند و جود
ندام خون ساز بلیغ
خاک بر من بند و آواز
کفتم که با خاکم
چو بزمی بفرمای

نی چرخ خویش یار و یار دیدم	نی مهر زمر دمان اختر دیدم
بر در که تو روی از آن ورم	چون در که تو ز جمله بهتر دیدم
این شخه دروسی کمای کردم	انظار کرامت الهی کردم
شاید که شود قبول صاحب نظر	خواهد ز خدا آنچه تباهی کردم
جای چینی ازین جهان گردیدن	پهوده به فکر این آن گردیدن
بیرون شوازیخا که دیگر هم جاست	تا واری ز سود زیان گردیدن
کفتم که بیا و حال پرسوین	داغ دل صدمه زار و جشت بکین
انصاف برین حال بگو تا کی من	کفتم بنشین که پرست هست همین
ایام بهارست طرب خیز نمو	کل خنده زمان غمخورد دست
در مانم که ندغم این قوه خاک	خون کشت بشد لاله و مالید برو
افسوس زان قامت رخسار کو	زان چشم سیفا خال طاق کو
از منظر دیده سرو او کم کردم	قمری روشم بهر کجا کویم کو

کنا غم غم غم غم غم
و باز ناله من سر کرد
کفتم که کلام است
چون غم طوفان غم
کبریا کرد و کوه درین
که زنده ز کمالش من
کفتم که در این صبر
نیم صبری از در بکیم
که عمر از پیشین غم و غم
نزد رفیق و مرغ خرام
کفتم که در لاله زار
نی ساز غم شای بهار
بیارم از بیکان غم
بخشای غم از لاله زار
کفتم که با خاکم
ز کاوش بپایم از غم

ما نغم و عشق تو تو لا کرده	از نام بد و نیک تیرا کرده
اندر طلب قطره رحمت چو صد	در بحر نشسته و من واکرده

فریاد ازین مطبخ خون آلوده	یک دم بر خیم طرب نکشوده
شد حاصل از خوان بهمان کنش	دندان فدا ده ست بر خم سوده

ای قامت از سر و صنوبر بالا	وی خال تو از سوده عنبر بالا
نسبت لبیت عقیق توان کرد	دندان بود از صافی کوهر بالا

ای انکه بشاه مرضی پیوندی	کز خصلت و تربت و تمندی
کز خصلت مرضی نباشد در تو	میدان یقین که ناخلف فرزند

پیشانی چو پنبه است	پیشانی چو پنبه است
خسته میکان که منت معلم	قلبیت چو پنبه است

وسيلة النجاة

نشانده چو کشتی کین
چو کشتی که از دین زین
ز چشم اندکی سوز زین
مبادا تشنه افروختن
نوی کباب و داغ فروختن
چو کشتی نوایی نادانم
چون بریده با آوارانم
ز فی جوارش تو شام
ز سنبلت این نورانم
چو کشتی ای کبریا
جواد رو من می زاری
مرداری باز چشمم
ز سحر و بار کرده
چو کشتی بان بخت
خدا را ندکی دستم

ای پادشاه سر بر آوازی	شاهنشاه اقلیم آری
همان سر کافیه سین	طغرای تو فهم مرا و سین
بزمست بدیار لامکانی	در مجلس قدس حق نقالی
منشور است لطف عطیک	شد رایت فتح تو فتحی
و اشعشع نسیم باه رویت	یسن لقب خطاب طه
از زکس تست اتحابی	ص و چو قدت آکر
رمری زده ان غنچه تو	میم هست و شبیه رویت

ای کوکب صبح شرع غرا
از نور تو عرش و فرش پیدا

بهر کرم و سحاب کب	یم خرد و جواد و اهب
ای دانه وجود قطب	اقطاب رسل است ناب
از بهر نثار چرخ طارم	دارو طبعی پراز کو اکب
بر مارک دشمنت رواند	افواج ملک شهاب ناب
سر در خط تو نهاده کاغم	زیر است طاعت تو واجب
مادیده جمال با کمال	تصدیق تو کرده هم غائب
دلحای سبک سیرت	در صحبت تو جویم ذاب

ز افق آفتاب در ناب	کوهر عرق چکید در آب
--------------------	---------------------

ز در سبزه جان نغم
نشانده چو کشتی کین
چو کشتی که از دین زین
ز چشم اندکی سوز زین
مبادا تشنه افروختن
نوی کباب و داغ فروختن
چو کشتی نوایی نادانم
چون بریده با آوارانم
ز فی جوارش تو شام
ز سنبلت این نورانم
چو کشتی ای کبریا
جواد رو من می زاری
مرداری باز چشمم
ز سحر و بار کرده
چو کشتی بان بخت
خدا را ندکی دستم

بدر کعبه کعبه عشق زیر جوش می بیدار عشق معمای است در عشق ندارد در جوار است بجان نباشد در دوزخ و نار است که کوشش کوبه اندک است خوشان کن در دوزخ است میشود در دوزخ است غرض از این عشق بود ببیند در دوزخ است سبیل و طبع و روان نماید بنام کعبه می بیدار نماید کنند از این قلعه نماید ببیند در دوزخ است باشون کم گرفتار نماید ببیند در دوزخ است	فتاح قلوب سحر سحر حرف تو در دست در بند از خنجر تیز برق ببرد مشاققه تو کی بومند در بستر خاک چون عروسی از از خلق پس کسید آن که نکشت کرم محتر	کس از رقاب من بند زمینده کوشش از اصلاح خون ریحان دامن از رخ نشویش شمار میل و فرج مقبول تو خفته بی رخ بهفته رخ از ان بر رخ مشکل بدش که از دوزخ	سلطان سعید قال فرخ میمون قدم و مبارکت رخ نمی جو ترنج پاره کردید مارت که کنون سبب جاد یکماه دور و هلال سه عید کی دیده بید و کوشش در یا چه ساده را بنوشید شد خاک سیف و زید شد مرده مرکب هر سویشید محمود و محمد دست و احمد	مار وی تو ماه چارده چون هر وقت تباغ خوب رخساره مدد و ابروان هم آنچه که بیدری لیل از معجزه ات زمین نمناک تشکده هزار ساله خاک کف تو ز ما نیست نام تو که هر ز جاغم آمد
---	--	---	--	--

سبیل النجاة ۲۱۴

دران جور کی زبان دند دوش لب و لب و لب و لب سبیل و زبان در دوزخ ز قاصد انشا مطلق ز سحر و سحر و سحر زبان جاد و جاد و جاد جو جمع عارفان در کربلا بکوشد در جاد و جاد شماره طاعت در جاد بشد و باها و باها غوری و باها و باها سالی شاد و شاد و شاد فوت و فضا و فضا ببیند در دوزخ است میشد در دوزخ است نشسته پای و نشسته	حکم تو چون اس ناقد احرام جرم استانت باشند دوات دایه بر از ست تو تن و سرما در روز پسین غرق نیران اهل جدت ز خاب بینی کوید ز دامت و بنجاید	دست همه بده را تو اخذ چون بیت جرم جرم عاند آسید و مریم و یوحنا بد صاحب دا و با مشاود کردی تو شفیع خلق و ناقد در خا نشسته چون قفاقد یا لیت و یحیی با نو اجد	ریند و دهننت حدیث ملتد جلوای لببت به از طبر زو شاهنشاه ملک هر دو کشور روزان شهادت طوافت تا ز روه لا مکان رسید یکی ست میان اده مانده موسی ایوب نوح و یعقوب داود و یحیی و یوسف جانی تو بلبل ز جان نوباده باغ قسم قاندر	منصور و مبارک و مظفر این چرخ هزار میخ خضر شد سیر کنت عرش برتر جبریل این با هم بر در خدمت تو نهاده اندر در ملکیت هم پیر عقلی تو بلبل ولی نکوتر بر عین تو قبا مد تر
--	---	--	---	--

کمی مدنی صبح مرسل	شیرین و ملج بعد ازل
بعد از همه مدعی و لیکن	پیش از ده از تو گیت فصل
تو شسته کتب قد کتب	استاد همه علم اکمل
یکدانه در می لی بهیزان	شد پله تو بخوبی انقل
در جنب بهای تو نیرزد	قدر و جهان نیم خردل
طاهر و طیب زاده ختون	خوش بوجد و دودید کل
فردوس سر می دستانت	خشم تو سیر در کل مثل
ده ساله چهار بدر کامل	
مناقب سالات دلائل	
هر چند که مکنه کاریم	امید ز در که تو داریم
شاهی تو و جمله کی غلامیم	اندر قدم تو می سناریم
داریم بکف عزیز جانی	از پی روی تو ما جداییم
دست از بهر جای کرده کوه	چون ست بدم تو داریم
افتاده بخاک دید سفید	با یک نکه تو انتظاریم
از راه امید بر نتابیم	گر چه که ز جرم زیر بایم
شاید که بگویی امانم	روزی که ز خاک سر برایم
بارب علی الشبی سلم	صل و شفیع لنا و کرم

که این جنگ از بدو
بای می بود از راه
زهر سکا می کف می ساز
که این جنگ بر کل از
نیاید بسبب کین آواز
نکرد و صورت از آواز
چو از این جنگ در کل
بای می بود از راه
که شاید و خندان از کرد
ملح ز کل بی عجز کرد
به سواری و خنجر می اند
خوادم و خدای می اند
جایی حسن کی سکن
که بود آن خال خال
بکی خضر زین کون
غیا به جاده ملک خون

سرخیل ملک سول انسان	سلطان عرب ز نسل عدنان
موسی شبست شبان سبب	بیضاش عین صباش شعبان
از محمد تو نور ماه یوسف	شد مقتبس ز نالش حیران
از امام تو گشته با تلق	در پیش معاذ شیر غران
اندر دهنش زهر خود گفت	چم که بود کرده بریان
از کرسی ل برور دینت	شد کفر بد رشت یان
از جهان رقی و قلم تراشم	در نعت تو از نبات مرجان
مقصود تو بی طفیل کونین	
خاک قدم تو قره العین	
شاهی و خورات دانه جو	پامال سکت روی خسرو
شد قبه شرع پنج سی در	روشن چهار نجم برضو
بر لوج بیان می لکام	نشیده بیا و نام بسنو
مخصوص شای ثانی ثنین	بو بکر صدیق رفیق بی رو
بو حفص عمر که داد عدش	در کهنه بساط رونق نو
عثمان شهید قران سعید	از کوکب جیاست پر تو
امام و ولی علی صفدر	زودیده خشم رفته در کو
قطب چار و برج ششم دو	ده چار صد ف سه چار لولو

بسان و جان رشت
خاک فاه از خاک بین
نخل ابو فانوس جی
نایل ابو جیاب
فضل ری حیرت
پیشانی سرایش
چو سایه خااک بر لب
زین فرود و زین کون
کشمیک پیران
ز خاک بر سر
زماخ بر روی کون
چو خورنده و زشت
بصیرت بارتان
کشتی در آن رخت
خاک فاده کان نجای
کدارت از قیاس بار

نور ماهی کی بدید و بدید و بدید	چشم حق این جالت نوگیر ایتاج
دولت اسلامیان روزیست	خوبکایست کان هم دار ایتاج
وعدت بر اهل یان شایع فرج	
از وعید بدسکالان شایع فرج	
زافایت خان پره الوار لوج	فضل قلیخان بخش فوج
از روج میرسد قالب روج	از ضربت مسک خیزد بجرم ملا لوج
دعوت شریعت شد از بجه بران صحیح	
سوره نورت بود از آیه فرمان صحیح	
همت ایچو کردون امین بخش فراخ	سنگ بوس گفت کردید در در
دشمنان اجد نکند در سنگ نفاخ	بجه خوانند و ایلا کن و نکلی صراخ
مازه شمشاد چو در باغ لطافت	
از خجالت آید باز و بر جاست	
آیه انتری معراجت کو ای مید	سوره و لیل ز مویست یا هر مید
من چو بودم تر و ابر تو سپاس مید	چون حق کی بر کر این پادشاه مید
ابر چشم بنگاهت عالم طوفان کشود	
کاش و دم سر کشد رعبه کویت	
بدخت هر که نباشد چنته ران لید	به جالت جان باشد در جان لید

خبا بزرگ شرمش
چراغی این جرمش
که خندش بر چهره او
که دل کردت ضعیف بر چهره او
چو خستند درین کسب
داخت بقدرت تو کسب
همه فریادین من
دل کی و پا خایون
خبا کوئی غیب می نابی
چو در ایام از خلیجی
کسب چو بدید از زارت
سبح کاروان کرم کربان
غم کردی این حال کرد
کربان است چاک کرد
چو نصیبی از طبعش کم
بیکشتن جگرش کم

پیش حسبت جان کنی از موی و موی	از شراب لغات شربت یان لید
داور دار غلام اردو است معاف	
سر خر و سرکشا هفت فرمان نفاذ	
کرچه از وصف ظلم نقش دار بود	خیر امت رسم تعریف خیر البشر
پایالت روان فرد پایت شبت	هفت باب است به و مالک ملک سفر
التویدی مقلان حضرت رب الغفور	
اسروای عیسان امی ار لغور	
سید و لا آدم متر هجاب از	والی نیا و قبر این جن سرفراز
سازامکان نغمه از پرده استیتان	بی ظهورت و عدم قانون تنی خیر
انتخاب فردا تن تقصیرت و حیر	
اهل یان جریص آدم زادم غریز	
زیر بجم نامیکند در پناه نفس	دهر تادار کبوس رفیق دهم جرس
می آید صورت ز خانه تقدیر	یاد هم ناز که بدید مثل کوکس
ز یور باج عمامه ریت زریلیاس	
زیش تیغ عصا دولت دین اهل	
صبح شام مرید فریا فغان غرور	از زبان اصطلاح منطق الخیر و عور
زیر بجم از پردها هر نواد ایم کوس	صبح اوصاف از انجمله یوتند و دوش

بجان خوشین کاسان
که زلف و زلف و زلف
درین بجا بجا بجا
امید من بود خیر بجا
بود چو کاسان بجا
با من هر که کردید بجا
علاج غم لیلیست
طراوت کوی اردو بجا
نماز است که هم بجا
ببودخت شنبه بجا
ببودخت شنبه بجا
علاج غم لیلیست
طراوت کوی اردو بجا
نماز است که هم بجا
ببودخت شنبه بجا
ببودخت شنبه بجا
علاج غم لیلیست
طراوت کوی اردو بجا
نماز است که هم بجا
ببودخت شنبه بجا
ببودخت شنبه بجا

نوح آدم کرد صورت ترا کردید پیش	طفل امان طفلیت داده فرزند خویش
خلعت لاک بد بر زینا خاص	قابوسین ندلی سیر و دنا خاص
فهم در من کل سر را و خبرت خاص	نامه قرآن نام سین طایب خاص
مار سالت شود لعل ز یور در خصوص	مهره پشت نبوت مهر کرده بالخصوص
ز آفتاب مهر بر ما کرد از انوار قرض	از ضیا سازند ما جبهه با این مقدار عرض
خمر سازد تو با جبهه پر کار از ض	کای طوفم بر تو باشد در و یکبار ض
زانکه باشد در کنار معدن فیض نام	خرن کنج دو عالم رشک ضوئ خاص
خرن فیض ای مرکز جان را محیط	معدن فضل لای خیر جهان را محیط
قطب و رفیقش لوح مکان را محیط	کاشف مرصع سر رفیقان را محیط
کی شود علمت محاط دور حرف و نقطه	فارسی زرقه مکتب تبوت شده خط
شبه لول بهل از علم عرفان چه خط	بوله از التماس بابت چه خط
با نصیب از از خوان و جهان چه خط	دل سیاه از از شمع نور ایام چه خط
کودک مکتب چون پیران جهان	علم حرف شریعت نبرین را و عاظ

کسی از علم ندانند
زبان بوی بی چشیده
کای صفت نام برسان
بشیر از خطا و بستان
سبب کفایت در کربان
بشت لطف جیب کباب
بهر کای بی سبب
ز از من نفس کرد و جهان
دیان حکام هم فایده
زبان که نشنیده است
غذایان کشتن طایف
که چون سبب از نور سبب
بفهم که در خطا
کشتن کشتن خطا
باشد از این سبب
نار از این سبب

اخترب و سعات تبر صبح بدیع	قبه قلبت عرس کرمی مسیح
قصر هستی ز ارتقا پای قدرت	مقدای جزو کل ماند و هست راف
پادشاهی نوح بجی ذوالفضل و هو و این	صاحب فی سلیمان پیش با طبع
مهرجوی هم فائز لابی باغ دواغ	غجه تحمل در میوه باغ بلاغ
قبه سلام را در تیم شب چراغ	نوبهار سبزه خرم نونال نازه باغ
پادشاهی خبر فرستاده کرده مسیح	صاحب سل و عصا استر سوار سبب
چونکه با قرض کنی نه تنها کفا	در کمر سکن قاع کرده کو طبع
نشسته اصلاط اهر کتبه نور غلاف	موقع در تیت برج صدق عفاف
میدد کو خوش است چنان مسکن فر هر طرف	با خطا و نافی ای هو سی سبب علف
صاحب بیل سبب طفل عید این	ایه الواح از سبب کمال کورق
قرطه از زخالت پیشین کتبت	ماهتاب نور کیر شمشیر انوار حق
بهر طوف سبب اهر هم چون بخت عین	لک و لاغره روان من کل فیه عین
خافا بهت که چه باشد مرکز پر کاغذ	سیر کاهت و در رفیه بهت سماک

چنانکه از کجاست
تکلیف در سبب
چال فضل از سبب
بود از سبب
بهر کای بی سبب
زبان که نشنیده است
غذایان کشتن طایف
که چون سبب از نور سبب
بفهم که در خطا
کشتن کشتن خطا
باشد از این سبب
نار از این سبب

می طوفد بر بحر رحمت خیر اخلاص تا ک

چون تی ارم ندادم ز تقصیر پاک

آدمی در رکابت خادم مرسل ملک

در زمین نو کیرت کوکب مفتاح فلک

فرش است ملائکه از غلامان

از برافت برق از دهنه از سیرال

می تواند میج تو تعد و کردن هر علیل

خود مکر ساز و بیان حق یزید بان سئل

یابی لاسی صاحب الفضل محسن

جامع خلق لعظیم بن الکرم بن کریم

کتر علم بحر علم منسج بود العیم

ما بر و امانده کان اوی جرم و ستم

کر نگیری ست ما و جبرانی محشم

بدر دنیا صد عقبر چمنه للعالمین

بالوا محمود جای شافع روز بین

مکنه جان امان غریب ال این

لب کنم شیرین نام هر کی از بدوان

تر لسان سازم بالقاب صحت جان

نانی چنین بو کبرقی را مدح کو

از عمر باغ عدالت دار تازه رو

کرده عثمان جامع قرائح و دعو

شامردان فال خیر قال شیر خو

سیرت کز نثار رحمت

فان در بر من عینیت

نور عین حق مان

نخا و روشن نشانی

بیش چو قدرت نمان

بزر و باز وی شکل کش

نجابت مکر و عین خود

غنی که در چون شوم

کر خشم تا دیبایی

کنه باغ از بی نشانی

بزم شمع آن کرم کن

بس بود این عالم کزین

بکرم داد این عباد را

بود عالم بزرگ بزر

بودان دولت نوا

کر بزر بزر بزر شکا

آن کی محروم دوم ماه و سوم متابو

از سپهر نالی قطب چهارم داده ضو

جزیره عباس حمت نهرو شادین پنا

کو شوار عرس بطینت و ت کو

کرده زهر جلا اصحابت خود حق اله

هر کی تخم هدایت هر کدی شمع راه

رو چار طبعین طاهرات چارده

منکر اصحاب آن بسته بر خود شاره

منصف از کفجانی ریخت بر کن ندک

شجسته خنده زار نهیم نه منده

پیش کش عقد شاکریم ندر بنده

شایدیم کوی زما جبر است با کینه

شیانند کورت روز شب تم کدک

منفعل از شرم حصیان بر دور بر پیا

عاشا کز نثار رحمت

کنده جان عینیت

غزیت کز دهن من

شجاعت را به پنا

طلب بود و نای پری

فصاحت و نجابت

که جفا از هر لبی نوباید

چو فام از زبان نوباید

نیش از عجب و غدر

چو جوت از دم نادان گوید

کرا تا اوی نشو و نما

سخرات است اعلی

سندیدنی ظلمت

فریاد از این دین

غریب چنین جو کروی

مروت از شهادت دور

ماه کاه بی حنیف کاه در اوان
 کاه کوه کبشنا و کاه کین و دمنی
 روز کار می عالم از دهنش
 که زمان قند جگر است
 کاه شخصی را بلج جلد ز برورد
 نه تی سر رشته تدبیر عالم با کج
 روز کار خلق عالم با عدالت
 ویر کاه ارم نعمت میدد بر فریه
 اهل و ارحام با مردم اینانی غیر
 جمله در کاه انباشت کند از سادگی
 که چاند را بتد باشد هم در کاه
 عاقبت پنهان بند نیست با ن
 خوشان و وبال نشان حلال
 پیش که بند هر عمل در جان فکر خلل
 این جهان شمرش ششاهنمت های حق
 خالی از برای غیر فایز از این
 غفلت ز پیش کشت عبرت آمد حق

هر کاه ای مربوط در سرف کاه هر دار
 کاه طالع را بخوست کاه سعد نهی
 باز می سازد او کس بر خرم از بها
 کاه او را کوه کاه صبح جو مریم در کاه
 باز اندازد از او ج غرقش ز بر زار
 میگذارد و بازی بخشد بدیکر کاه
 باز وقتی ظلم سازد مردم شکاه
 باز کیر نعمت سازد و بنا سکرتش خا
 میکند هم صحبت هم از هم خوش یار
 هم چنان صفحه سپید اتمثال او
 عاقبت رجائی کردیم شمشاد
 خوف بر کاه ز بیم را با جان و جا
 طمشتان جلا جان خوشان و رضا
 صدق حالی فی مثل باشد کنون شمر خا
 از به جان و کیر و چون از نثار
 عملی از فعل سست از شوق فجا
 مجتمع کشتند در مرکز با بل هر یار

کند و بدی و حسن
 فضل و کمالات
 در دنیا و دین
 که از کجایی در خان
 کمان جگر کین
 شود و نیل
 از زبان مرقی و جوار
 و کوه و کوه
 پیش از کوه
 با این صفت
 بودی و با و کوه
 نفوذ و کوه
 خاکی و کوه
 پیش از کوه
 از طبع و کوه
 ادا و کوه

که چاه از طوفان پیر از اهل فض
 قرنها می کشت بینا آمد مدینه
 با اتفاق با تعادل رشوت نفع ضر
 کافه در بار سارچی کشتند وکیل
 آن یکی جفا ایالت آن کمر کار
 قدرت با بیهوشی فرصت یافتند
 زین حیدر جان غلامان خا و محرم
 بی رعایه در عاید و مروت مار و
 اخذ ثلث و بلع خارج را بدیدند
 اسم فقر و رسم سکینان میان
 سر قمتها مضاعف شد ازین بل نغیر
 کاشک این جمله عاید شد بابت مال
 هفت صرف یک شد آن یک که سبیل
 نوع بدعت ظهور و حرم حرم
 شربت نام نخبانست بخور مردم محرم
 در خلا با هر دو ان ملائمت خان
 کی چنین شرع شارع یا بهین هر یار

ساکنین بلد کشتند خارج از حد
 در حصول هر عمل و زند فکر کار
 در نفوذ مدعا رفتند چون فخر مار
 ما وزارت منصب اعلام شد بران
 خیلی را خد خراج جمعی در باج تجار
 بوی کند خبث باطن نمودند انتشار
 زین حیدر جان لیرین دمان اعتبار
 در قوت لافتی و با فخران و لقا
 نکه تاراج فرض زکوة کرد کار
 صاحب نشی و اخذ چون غنی مالدار
 راهها زین نامینان تنگ شد بر کاه
 بر غریبان کت با بر فقیران دیار
 یعنی حلاج کرد و قصر مشهور زوار
 کذبها هر ضرر و فساد و عباد
 تحفه سطحی چون لوح قرآن کینار
 با ابا از قیطان فعلشان با افتخار
 اعیان این جهانی با شرع استوار

دبی نامزد کوه
 بدین شنبه
 اگر سازش کن
 چو لایق از نو
 نمرده چو انسان
 خورده کوه
 ادب خود آن
 که در بند
 باندل جو
 شراب لقا
 ملایم خود
 که در وقت
 غمت اگر
 کمان کینه
 کوه و شنبه
 پیش از کوه

در محرم شه سوار از جگر به آشوب
 در محرم ده در دانه ناله و آوج فلک
 در محرم خانواد سرور علم اسیر
 که هر یک بنای سال نو هم بستند
 زین تر با سادۀ مضمون عیان نیست
 از کواکب فلک هست دیده تر
 رقصیان چون کمان نو جوار نه درند
 از برای غنای حق جمله تم داشتند
 هر عمل که نیست در سبک و سبک
 دانه خاست کردار و افروختن
 ز استماع این خبر ز قالی باب علم
 از برای پس سر از غم یارانین
 فتنه شد بیدار خیم صلح و خوبان
 پس عشر عاشورا در ساعات
 تا مساباز و در کشتا هر طرف رکازند
 بود گفتش و گفتش حریف با باب علم
 حق بگوید میرا با باطل از دوق

در چهاران می سار از شهر خوشگوار
 در چهاران قهقهه کبک فی صد هزار
 در چهاران شهرکان قهر می زاده
 آن یکی گفت نازان کفر و فتنه
 نیست غم شامانی در فصول کار
 فتنه های فصل و دینیهایی در نهان
 جرات این تمیز یافت دم ستمها
 باز خون باقی کرد ایشان و در با
 نیست در آخر خوار خردی در عیار
 که خشک کار و غیره در بیان نکار
 عرق حمیت حبت از جاک و جوش غبار
 عجم کشته در دم از صغار از کبار
 عافیت بیکار کشته کینه شمر راه
 از دو عشر عشر بر ریخت شهر عیار
 کشته بچای خم خورده شبیه
 رقصیا از تیغ و نیزه کشته با آید
 بر خلیل سده باک و سبیت غرور و دود

داغش از آن کس که نیست
 طاعتش کند از در غفلت
 زنجار و در بانیست
 خاک نکند با دست نام برود
 ز دوست با بر فرمان
 چو کوهی می چوکان
 سخن کو بود در این
 موار و کلم ساز و رعایت
 نشاء بپای کفایت
 که با دخت باندیم
 چو باریق هم از دانه
 کسان باریق از دانه
 بسا که بیکار می آن
 کجا باز در چنین بوی آن
 زبان کوشتن بر بوی
 زانوی نیامد شربت

قال الله تعالی
 هم جفا از دین
 و اصل از کون
 استماد کما
 مشرق و مشرق
 مشرق و مشرق
 مشرق و مشرق
 مشرق و مشرق

کار ناید بر زمان از خجرت و پال تیر
 جوت مرد بر پشته و جل و نیست
 هر کجانی یافتند از سر زار سر دند
 هفته بگذشت که صلح آمد با هم
 خشم و خشم و شرم و آوار از پر و
 شاه عالی منزل سلطان علی
 چونکه بودی تیش بیت را با علم
 نور چشم خویش و مردم عین جان
 عهد دولت ولی و نظم شوکت حری
 از بر نظم ضبط ملک و دین
 از قدم میمنت خوان فتنه فال
 شور با سامان گفت که باشد نظام
 اری هر جا مبارک صورتی آرد
 کرد یار نا توان از خدا این یاد
 باز هم چند زایل علم این کسان
 قتلین بچارکان قلبت و سواد
 پیش این هم که چو جان نهد نشود

ره نگیرد مرد تیغ تبر منکام کار
 مرد را همت بکار آید تیغ آبدار
 کشته اند ختنه در کوه با زار زار
 از دو جان کشته باشد نهان شکا
 و او در ارج کسیر کسری با
 تا جدر ترک ران لک ملک بخار
 بسکه بودی تیش تیغ و تیغ بهما
 غنچه کلزار شاهی سر و بلع افتا
 هر ملت اجیر چون پد صاحب قار
 و او فرمان حضور خویش شهر عیار
 از حضور ایشان نشاء زاده با بر دود
 از زو با با مرهم فتنه شد بر قرار
 که بود از کشتن کلزار کرد و چو بخار
 خلق نیکو کرد و خلقا زار روشن یاد
 بود در بند شکم سر و کویک مرزا
 قدر این دولتان خاطرش افکنده
 لیک طرز قهر و دشت هر یک لیک

زندید و الا این
 نیش و جگر و جگر
 جان را در کشتن
 غنا کیت که از جگر
 مرا بپای کفایت
 بایش طره هم
 یکا بپای کفایت
 کران حکم کرد از آن
 بودا چه بپای کفایت
 نباشد در دنیا هم
 از دست کفایت
 در کشتن کفایت
 جفا شد و کفایت
 ستم بر کفایت
 نیز کفایت
 کفایت کفایت

بود عرق بن فساد از کینه و برینه
 جمله صاحبان قضی میبارودید
 در زمان یکبار حکم غل ظهار کرد
 هر کجا منصوب کرد برود حکمش رفع کرد
 کردن اصل که از فقدان کرد و بلند
 جمله از دربار سکا اهل ایران آمده
 افت جرم خستار پیکان در روز
 این اثر در ساز قانون جهان برینست
 ای بسا از بد تمیز بهار مردان سفید
 میشود روزن و دو چوب اول سیم
 جای و نشست نصره شد تمام لیل
 گشت صاف اتفاق بر فقره تبریک
 اهل بیت شد عجز و دل ست شد غر
 ناخشا و دوستان نشیند اکلست
 سر تا باشد شلخ خشک ترا میخته
 مردم بکانه لاق نیست اندر محرمی
 مژه که خاست تا چون مکران رسیده
 تهمت بود بر عثمان کینه در پشت چار
 در خط و اوج او شایع لطف بشکار
 نسبت بخرمتی فرمود با جمع فجا
 هر طرف مرفوع راسی در گوش کسا
 عاقبت روز زینفر قمر سگ است میا
 که وضع و کر شریف که کبار و صفا
 صد نه سنگ صان شیشه نرسد و جا
 شوخ طفلان شوخ و آخر خجالت بر کبا
 از نبر کان فتیله بود قدر افشا
 بخورد و بر شلخ بالاله شوخ بها
 میری پو انجی از سنیان هتبار
 جانفراشته و لغت لا صاحب البخار
 شدت می شد خیر و فصل سکه بها
 هیچ کل از کبوی خرمی ناید بیار
 نام از ادنی از دانه از خوبا کنا
 بخورم مردم مردمان را در پس پوار دار
 جاف و دید مردم بهشت و بد خار خا

بناست از خطا کردن شای
 که بنید خاطرش کاش بجا
 از آن پوانه خالی زاده
 بنورم تشنه بن شش
 کسی را تیغ باشد بکین
 کرم باشد در خارج کرد
 غضب بجهت کشتن کرد
 که خبر در نام از طبق کرد
 کنون گشتن من بود
 و کنیز از در نیست و بجا
 چو قاصد بکین در
 بکشتن جابجا با شوق
 بسا غنیمت است بجا
 زین جابجا غلبه باب
 که در از مردم در غنیمت
 جای می که چون کین

کل کرد و باز از انجا با همه آذاده
 نیست این کس که سستی می بود
 قهر برال غم و همسایگان آورد
 پاکی جوهر نباشد آدمی در خمیر
 بین غلام غل و زن که در دکان کند
 در شکار آن که رانند و دنیا و دین
 بهر شکار از فضل است که در جایت
 آرزو دارم شعورم را که بفرستد
 در جردین مصطفی تحقیر اینها رفته
 مستمع را هر کسی تعظیم یا توقیر کرد
 رخصه لطف استند شکران گفت علی
 قاتلوا هم گفت پس تعلیل فرمودم
 گفت معجزه در بان قد فضل است
 خود جبر چند روستان فقیه آورد
 رخصه بکر و عمر چون بهامه آورد
 آن کسی حضرت حق تبارک گفت
 بر جان از دستان تبارک فرست
 عیب می خود بود و زید مردم غبار
 بپضه های غریب و فدا فی و مار
 در در کردن این خانه و میر و بار
 آدمی صورت برید یکبار شد و بار
 در دکان زد دست بهار غل یکبار
 رشتی رشتی از قول نکین با دکان
 سخت و شورش است فتنه است فقر
 از کجا بر بل حق گشتند خدا اقتدا
 مستمع گشته شود فرض است احقا
 گشت در ویران دین با رند و مسافر
 شیشه نایستند با خصله از کفا
 مشرکون هم چنین از صبا کبار
 رخصه دیدم اگر زندیق کردم عتبار
 رخصه از قتل زن این رشتند
 دشمن عثمان و حید کی بمایان ستار
 صاحب مهر از او فرمودند رخصه غار
 هم حکون منکران و بگوشیم افشا

مردم جاور و دیان نشینند
 خاندان نبوت کاش بجا
 بهر فقر و تشنه و بن
 زدیوان غریه سالان
 موروث کسری می آید
 سمت خدا ناله در وید
 از در و طرف در پاجا
 که در جمع بر وید
 شکار کتان مردم عینند
 خان بین فلک عینند
 کن جرات که کوه و
 چمن زمین غنیمت است
 عاقبت آن که شمشیر
 زعفران شمشیر زمین بود
 جواز دین که کوه کار
 که بودی آب جغتو پدید

فقدان عقل و عین و جان و مال و سواد و علم و دین و ایمان و هر چه در دنیا است و در آخرت

و ان کسی برتر از ان نماید عاریست
نیست ایمان کسی قبول در دوستی
دوستان هر که باشد شود از جاد
دشمنان جبابه نیست با و دوستی
من از انهم قدر اند که گفت نمیشود
خبر بغیرت نام ایشان نباید یاد کرد
آنکه انداز علی فاطمه خود بکفست
ز ان بزرگان نشان درین خطا
آنکه او در آسمان شمع ماه چهارده
گفت اصحاب باغی رسیدند به انجم
بچو مصباح در راه ملک سیران
بهر رویا ایها الاجار منی انو
بخورم فسون رو سینه و غم
چون نیکویم که هر جا با قیاس نکریم
بر خلاف ملت یا نیکو قانون شرع
جایی نام مردم اختیار در غیرت
میدهند قورحسین عت اطوار است

چون از کسی که عیب
کسی که از ان بگریزد
فلک زهر پدید آید
بهر مغرور ازین بگریزد
دشمنان را که در دنیا
و غم کشی نماند با و
غافل صفت در ان بود
کسی که در ان بود
فضا چون غلغله کشید
بچو مصباح در راه ملک سیران
بهر رویا ایها الاجار منی انو
بخورم فسون رو سینه و غم
چون نیکویم که هر جا با قیاس نکریم
بر خلاف ملت یا نیکو قانون شرع
جایی نام مردم اختیار در غیرت
میدهند قورحسین عت اطوار است

مستعرب را یاد که و بار او را بجزیره
بر روی مسلمان منع مضلین است
ورنه اندر دم به انجام نهیوم
میکند بقطره مردار چار نخس
طبع می در دوزخ می خصلت شخص
کر روی را خجانی گشت بر تپا تر
اختلاط و صحبت هر چیز فهمیده
ای بسا مگر که زیار و صحبت
ای بسا مگر که از تعلیه هم گشتند
خود تعامل صحبت با هر که گشتند
آنکه کار نیک بد با مردمان بخا و رفت
وزنه باید که اینجا میکنی از نیک و بد
هر رویی شرع را که ما و سر ما گفته اند
آنکه در کار ما نیکو است و در سر ما
ان جنم را که در چاسوزان گفته اند
نیست خبر چاه نفس و سر مستقیم
که اینجا بر طریق شرع ماند مستقیم

شوی بدعت حسان حسن با او
یا بغیر مویلم یا بغی و از جاد
مردم عامی چو عمر مرقند در چاه
می برد یک دم بکار خلقی راز کار
نفس حق طفل سبک کبر نفس
ور در تپا فتنی غمی سر با سعه
جمله بیج را فرقت تا تخلیق مار
در پیمان بر آید بچه خاکی و سوکوا
وی بسا جمع تعامل گفته مردن خا
صاحب بر فعل ناما و از بهر خمار
شکستی دار در ان هر که و درین
نور نورانی بر آید وزه پاتیر مار
خود جنم کرم و سر سبک و از کوشش
نیست او هر وقت فتنان و جاد
وان صراط که نور تیغ تیر و شام ماند
اند بر جان جملگی باروی او مستقیم
نفرشی دیگر ندان باشد اینجا تو

چون از کسی که عیب
کسی که از ان بگریزد
فلک زهر پدید آید
بهر مغرور ازین بگریزد
دشمنان را که در دنیا
و غم کشی نماند با و
غافل صفت در ان بود
کسی که در ان بود
فضا چون غلغله کشید
بچو مصباح در راه ملک سیران
بهر رویا ایها الاجار منی انو
بخورم فسون رو سینه و غم
چون نیکویم که هر جا با قیاس نکریم
بر خلاف ملت یا نیکو قانون شرع
جایی نام مردم اختیار در غیرت
میدهند قورحسین عت اطوار است

اندین چا بلان کو بقید لعیان
 راه شرح ایجا بر می شق آن فتن
 بن کز آن جلیل و متمدنیا وین
 اچان شاهی که اور خلعت لاک
 بس چون جبرت و زیند غفلت
 آنچه باشد برخلاف سنت سرچین
 باب چون جنت ران بکین خم
 تا براری حضور و نماید بندگی
 بسوق دنیا را بکان لغو کس جنت
 خصلت او که تو داری است آدم
 ما خلف فرزند باشد که ز راه پدر
 حاجی از عهد نبی تا این بکده
 یعنی زلفین بکشت تا چون آلب
 هر می از فتنهای شرمی میاید
 تحت گردون ز نور ظلم چون دریا
 طبعها را غلب حس قلبها را غلب
 نازم آن مردانه را از چنین و بطلیم

بس عبور فساد را آنجا بود و سواد
 راه را نادید چون دو قمین رسا
 شیشه بود گفت ز فاقم سد سکار
 کار فرمود چنین دید که در سکار
 مار و ارجت پستیها لذت دوست
 کربود و میر سکر تلخست زهر ناکوار
 غربت کربت بدت پاک و درختار
 مانند بر خاک خاری جبهه غمزه کار
 ناتوانی بر کزین محو او عزت کذا
 وزندار خصلت استیش بد مدار
 روی گرداند شود بر مرکب کبر سواد
 چهارده نون و دو با هر یک روشنا
 لیک وی تلک و پیرنای شویا
 هر نفس چندین علامت فیات نشا
 روی عالم ز نور فراق بحر یکنار
 نورست خفا و زکات عتیکار
 ز ورق خود را بنور سنت زد و کبار

خوش و نوب و فاقات
 چو شمشیر کند از ریش
 تنی خفا اندر و درون
 برده مرکب بر شمع
 تلک کجین نای خود
 بیان عدو آنجا بود
 زود و زود کوب و کوب
 شمشیر و زور و زور
 زود از فغان است کوب
 و فغان کا و از این
 بیهوش کرد که نیست
 کزین شمشیر بر فغان
 شمع تنی آلا آن
 چو شمشیر در موج
 زلا غما بیانی و طلم
 بطن بر اندر بری

یا برور تیغ رانی یا بنیر و زربان
 سمع سنت ند که ز نور ملت بر
 ترک صحبت کرد و جگر ظلم اندیشه
 دست عذر از روم و ناتوانی کرد
 برخلاف شرح حق آنچه تعال است بود
 قمع کردی حمله از ریشه ساطوع
 صرف کردی بهشت اندیشه را ملک
 با و لازم در دعای پادشاه مجرم
 چونکه واعد امیر یک خود مجور کرد
 مار زور و رتوبن بد رسی کردند
 شیر را از محم میر کرد و صا زور در
 نیست همچون سبی ز فکر ملت پرور
 پادشاهان ما زخربان اوصاف علم
 ناشرف او میان مان با علم
 باد با قرام و در صفح او ارق مهر
 در نشاط و عیشانی باشد او ثابت
 نیست عیش بر این چند رعیت پرور

بدعتی را سر برید و چرخ کرد و خار
 اهل بهشت نوبخت او قدر قهرا
 خواند و لا تر کنوا اندیشه کرد و تار
 پای ظلم ظالمان و نخت بر بازو
 کچه بود اندر میان برینه پاشنه
 کلشن بر امیر کرد از خاشاک
 بار عایار فک کرد با عدالت شیار
 بازوان لا و کف بکشا کرم چو
 کچه بودند متغیایان زاد اعتبار
 موشهای خانگی را بشین فکر مضار
 مشک از خون حیوانی او کین رخا
 کیست همچون میر عالم از او ستار
 چون محب المانست از حیا نشمار
 تا بود در نفع علم خط علم آشکار
 با و ثابت نام با اوج دوران کا
 در بطاعت عدل ابا و کیش برقرار
 خود نشاط آنجا که ای بخیر و سعادت

نمنا اندر آن شمشیر
 رک غنی چو شمع از او
 در آن مسلح به شمشیر
 هر یک از زوایا
 کمان است کزین
 نشان سید بر فغان
 زبانه از دندان کج
 فوی شمشیر بر فغان
 بچون فغان شمشیر
 زبکان چو زبکان
 زبان تیغ در شمع
 چو ناله زار صد
 زبک خود را شمشیر
 چو کزین هزاران شمشیر
 در آن بهشت است
 مکان تیغ و شمشیر

سو ختم ز نیکباز را یک سر بر سر ببرد	چچاب سحر راه که رگم کرده ام
هر بحر که غنچه میر وید بطرف شش باغ	غنچه خود من بختی بجز کرم کرده ام
ای بوی شت مرا دم را که این کرک خنجر	طوطی روغن خنجرم کرده ام
مست مدوشتم ویا از عقل خود بچکا	یا چون بلی خود را کرم کرده ام
وارث یعقوب شتم ویده اغیرا	یوسفی منم ز کنگان نظر کرم کرده ام
سو مندر نیست غنچه کلفت پنجه	در خیال قاتلش فم نظر کرم کرده ام
شور صیل ز فغان بهم کینا که است	خون بای صد کستان کرم کرده ام
روستایم دیدم بود تو از غنچه کرم	کو کجا رفتی من ز تو کرم کرده ام
نایخ فوش خرد صد ادینغ واه گفت	چون لف فاش از کرم کرده ام
وعد صبرم بودی حاجت من و عید	خوش میکشتم از بس کیم کرم کرده ام

فی مرثیه

افسوس زان قامت و رخسار کو	زان چشم سینه خال طاق بر
از منظر دیده سزاو کرم کرده ام	قمری روشم بهر کجا کرم کرده ام
وقت بگری که ساعتی هست نکو	زان نفاس سج میدنخه او
خند و گل زو و غنچه از خاک دید	این غنچه من چرا خاک ست فرو

بکی بنده اول نشسته
درین بحر کرم شده
که از چو باریش نشسته
که چون در صدف نشسته
سنا خالص درین کرم کرده
چو سجاد بر کشتی نو
باجل قلم زون کردید
چو کوه زان کوه چو کوه
چو چمن زان کوه چو کوه
کرمی کرمی کرمی کرمی
ببین خایان کرم کرده
و باغ و باغ کرم کرده
قصاید کرم کرده
زاد و بخت کرم کرده

ای تو کیمی که دیده را حیران کرد	قصای قضا از چشم بختان کرد
او خاک شد و بجاک و دیده تر	از زبیرش شک مهری طوفان کرد

نور کیمی که جان نثارش کردم	ز آغوش بجاک غنچه وارث کردم
شاید بدد ز خاک چون بر گل	طوفان سرشک فرارث کردم

ناله بر رخ مهم بیرون شد	شادی بکشد کلفتم افرون شد
از پرده خاک بر رخ بکند نقاب	خود شاد شد ششم پر خون شد

زان نرس پر خمار آید جفیم	زان کاکل مشکبار آید جفیم
بر خاک بر بخت در بهار طفلی	زین بستی بی مدار آید جفیم

فی مرثیه

ای سپهر ز کج روی خرد چو لاله آینه	هر کیمی نیم ز غوی بد پریشان آینه
بجکس جمد تو آمار خرد سکه بد	جمله رانالان کریان پریشان آینه
انکه درامروز را بچو کل پرورده	در صبا جشن ز غزان خاطر پریشان آینه
اخمادی نیست بر کردار بجز تو هیچ	بر سگسته نفس که چند بیان آینه
کاشکده قضا این کینه مینای تو	از سر نو نازه کردی کینه ویران آینه

مضار و ان چون تصور
جسم کرم کرده بر نقد زور
قضا تو قضا بخت کرم کرده
جسم کرم کرده بر نقد زور
ز چشم آسمان شست
از دهن آسمان شست
چون کجا درخت کرم کرده
ببین بزم مار کرم کرده
پلاس غنچه کرم کرده
نخاستن منی کرم کرده
از ان غنچه کرم کرده
نماز و کیمی ز نوریت کرم کرده
بجزون نیاید کرم کرده
پلاس کیمی کرم کرده
کوان خنجر کرم کرده
دلبران خنجر کرم کرده

کاشکی همچون لعل من کشته فروزه است	صد مشکبک شسته سواد سوزان است
نور چشمم که بود عید لاجبانی ام	کرده کمنا مار دیکه گریان داشته
آن نحالی را که من پرورده بودم در	از نظر کم کردی در خاک نجان است
آنکه من را چون جان لعل ورده ام	نور در خاک تنها زار جیران است
آنکه در فصلی که هر گل میداند ز خاک	خجسته من اچرا در خاک پایان است
مدنی اورا سببی و حفظ قرآن است	از چهره او را که از حفظ قرآن است
هر می در چارده اید عراج کمال	در من چارده و نه نقصان است

جای چون ز بخت ناله و چون خوشتر	
حکم اگر میشدستی کی میل و دانستی	

فی المهرثیه	
یار ربان هوکا چشم جگریم بخت	مرهم قلب جزین راحت جانم کجاست
آنکه اورا مدتی بهتر ز جانم شستم	چو جان من شد جان نامم کجاست
می کنم زهر کسی هر کجا اورا سرخ	بجگرش و زهر کوید که می نامم کجاست
جاس عمر جوانی غل باغ زندگی	قوة روح و روانم زهر کاغم کجاست

فی التواریخ	
ای دلنبا دور کردی که برون	مازه خیالت چو کله تیره مبادی
طفل بقای ترا مادر اقبال را	دایه لطف خدا و اذربایان

کریمه و اورد و گلنشته
بست من ز غریب گشته
فغان گشته و پدید آید
جانی گشته و دیکه بوی
چون بخت عالی دلی صید
دیار فاشان زلی نوا
عدالت کرد و آغاد سبب
بفرمان جلال کرد کار
مظفر گشت نامعدک
سازن بی وفا گلند دریا
زبان زنده که گشت کج
لما رجان کجاست کج
عوسمان زده و غنیمت
ز غنای نه کلک و خیر
ز شادی که نوا و غنوت
بارک دلی کفنه بود

ماورایم که روز طلس سفت قماط	دوخت بزدیم تو مار مروت چکن
مانده لقب میرکل نام باستان	میر و زار پناه تاب شاه دمن
دید یک دنیا می و ن نیست مقام نبات	به که شود خیر با جاریه در دمن
در دو حرم ساختی بقعه خیری بنا	مسکن جمع زوار اهل سفر اوطن
روز و شب سال مه بر تو دعا میداد	در وطن مصطفی در حرم دولمن
تجیه نامت همان بعد شنید کن	جمع عرب جبا اهل عجم الحسن
طبع تو چون است پس مظهر خلاص خود	مخلص مخلص ساه دیار قرن
در حرم و معجش مدرسه خاتمه	طرح بنا کنند ذخیره بوم حزن
تا بیدل برد و در روضه رضوانرا	نام قبولش نه صلح فضل دمن
گشت تمام آنچه بود خواستش تیرا	داد و فیض قبول طرح بنایش علن
مدرسه میتوان بر سر باش نوشت	منیع فیض و حکم مصداق نوع فن
مانده طاق و طایر و هم خیال	گشته ز پرواز مرغ نگر بر شکن
ماطه در برج اول شد کنک و لال	رفته ز باش نمون پایه وصف سخن
شب چراغان کند کوکبه نور عرش	سمیع نه طاق او کند کردون لکن
گفت بگو شمع خردیش زارت بر	قطعه نارنج راعضه سانشن من
خو عجارت شد با چنین عرضه	با مدکار تو و در او سیس قرن

نارنج جام کولاب

بود این بزرگ طبع خند
بیک پدر که در دندل شاد
فغان گشت و پدید آید
که مردم را بجهت خجسته
خوشی آن سر شخصی نبرد
ازین بخت کسی ساقی نبرد
میدان جوان کردید شای
نیز دانت در بخت راج
مکافات علل را فرکار
بخوار نباشد بیکجا
تا بسینه اقبال سلم
ز غنیمت نه افسالم
که آه بسینه شخص معلوم
زندگیان عالم شوم
بر جانش دل بر نیت
بقین از منی عوت آید

که سلطانان و شاهان نشینند	آنرا که خرد بهای فرقی است	بگرفت دل از زمانه زشت
غریبانند و با سلطان نشینند	کاین ز حال قضا به کسی را	در چه چوب کلاه بهار زشت
چو بخت کی کسی در زنده	والی و لایست او با فل	دار اسریر و چهار پشت
خود نمیزد و از دست آن نیست	در خط قتل جام عالی	انداخت برای آخرت کشت
داغت از قدر زنده زوای	استاد خود که بود دایم	بر تخته زر کسا به می نشست
بهر آن نفس زوای بخت	نایخ جام و ادویه صی	کفتم چه بگفت نایخ و خشت
چو ساز و پیچ و کلاه	نایخ جام لمجوان	
که شادمان زوای کلاه	جبهه عمر که رفت ز رضا کردگار	حق از خوشنود کشت و نشینند
ز کربان و کلاه کلاه	طاهر جمعی از و نیست راجت بدید	با طم خلقی از و شکفت چون گل دها
بر دایم و کلاه کلاه	ای خوشا اندم که هر روز از و مید	یا صلا لطف کشت یا ادعای خندار
نیش بای و کلاه کلاه	زندگان یکدم است هر کجا او بهر دم	پاس و باید نون نکر و می شرم سا
که باشد و کلاه کلاه	ای بسا آن کس بوقت و کشت فرزند که	باعت لطف کرد با رعایت که دکار
فناوی و کلاه کلاه	دولت فرخ چه باشد تا توانان پرو	مردم فرخ که این نگه داند جور عار
که نشی و کلاه کلاه	خرم آن شخصی که به کام توانی وزو	وز روز بخشد مردم نکر از روز و زار
چو کدی و کلاه کلاه	کلکم رابع بهر کفتره ریشند کشت	بافقیان مهربان مسکن بر دبار
کبری تمام و کلاه کلاه	ای بسا مردیکه از یار نرسد شمش	بدعتی را مرده کرد و شتر را آشکار
	نام خود پاینده کرد و در هم پاینده کرد	اکاتب اعمال و نبود ز نوشتن قرار

نام باقی چیست بغیر خصلت نیکو لها	از بنای بقعه خیر و طریق استوار	بایست که بسین شده کام
چونکه بسته نغین با بست لخت نغین	باید ز هر کس شمع و کاری لای بدکار	چو نیکو بایست و می در می ار
وز زمان عهد سلطان نایخ و عدا	تا جدار ملک زان خضر ترک تار	اگر است بکام و نیشمار
میر عالی منزلت عبد بقیط بیکاناق	والی قتلان بین نایب شاه بخار	نزل نایب ز دیوان فاکو
از خلوص نیت از خلق مردم پرو	در بلد لمجوان کرمانه که خوشیار	ببین طغریاف و تحقیق مال
طرح ابونش چو کوه یون کسر زو	بچو غیر از سکون فلک محکم دار	بیشتر بکسی نغین خیال
چون مزاج روح ارکان نایب استقیم	چون قوم عقل نایب بر جوش استوار	باید عقلی نایب شدن
در نسب است توان کشمیر از اهل	زاده دار لقا باید نمودن ششها	کامی نایب شدن
رافع سر سام سهرافع اورم صرع	مصلح سودا سفر اخون بلغم صاد	که در دایم نایب شدن
میر سید محسن از بوق و بهنگام نفخ	باد و نعل و نعل و نعل و نعل	که کند و ز نایب شدن
با سر اخلاص حاجی مصرع نایخ خوانه	این بنا باد امبارک وین عمل کبر قرأ	رفش و کف و نایب شدن
نایخ و دیگر		
دنیا چو مقام به ثبات است	نه زشت و نه معیبه فی خوب	ببین دستان عبرت آغاز
باید ز همه ذخیره کار	زیرا که همه در دست مغلوب	مرد خانه و کوشن و دار
زین فکر اناق با و فادول	کرمانه کرد و چو شکل محبوب	که چنان شست و شوی
تا از کرم قبول بار	کرد و چو وسیله ندر مطلق	چنان که نیش و شست
نایخ بنا نوشت جا به	بقلب یا جام مرغوب	

نایخ مسیحی نعمت الله بی داد خواه در کولاب

جهان که فرخه هستای نجس	برای کسبالی ست ابتلای بشر
خوش آن کسی که برین رقبه نهان	که گشت فرخه یوم مجرا و سفر
مدا که شیوه ایجاد بر عیبت باشد	مکو که نیست ترابر قضای حق محضر
مدار زنده کی باشد بری آنکه درو	نمای توشنه زهی راجع حاج سفر
از ان سبب ساز دیا رختلان کرد	بنای مسجد نو داد خواه نیک اختر
چو قدر بهمت و اشتها را و عا	چو کار دولت و درها من محکمتر
پیش کسی و طاق کسرت خیر	بسنگ مر مرا تیره صاف کند
زهی شرافت و بین که قبه خضرا	طوبت کنند و میکند شبان بخر
خدا بقدر وی فرو داند شش نمود	مکان تو جزای سجد کاه بشر
زیر عقل و دیر خرد بود پرسیدم	که ای بد نشو نمیر چون تو بی کمتر
مشو بر خج و بالطف تاریخی فرما	بگفت ماده نایخ بس نکو منظر
خطاب و بجای که ای کتاب نویس	نویس مصرع نایخ او باب ز
کنون افتاحه آیین این عاکفتم	کشوده بهر عبادت باید این سکر

نایخ ویکر

بنای نعمت الله داد خواه کرد	برای سجد کاه چی سبحان
رسال نایخ و جانش بود پر	بخوان هر روز از مرز ختلان

نکبتی بزار آدم کشی کرد
عروس قند و شکر مثنوی کرد
جان رنجه این یکسر
گرفته شربت شاه نطفه
مدا که شیوه ایجاد بر عیبت باشد
که زنده کی باشد بری آنکه درو
چو قدر بهمت و اشتها را و عا
پیش کسی و طاق کسرت خیر
زهی شرافت و بین که قبه خضرا
خدا بقدر وی فرو داند شش نمود
زیر عقل و دیر خرد بود پرسیدم
مشو بر خج و بالطف تاریخی فرما
خطاب و بجای که ای کتاب نویس
کنون افتاحه آیین این عاکفتم
از ان سبب ساز دیا رختلان کرد
چو کار دولت و درها من محکمتر
بسنگ مر مرا تیره صاف کند
طوبت کنند و میکند شبان بخر
مکان تو جزای سجد کاه بشر
که ای بد نشو نمیر چون تو بی کمتر
بگفت ماده نایخ بس نکو منظر
نویس مصرع نایخ او باب ز
کشوده بهر عبادت باید این سکر

نایخ عمارت حصا جالط

میر سبحان قلی میر خور بیک	لطف سبحان قلی جانش باد
با همه دولت جوان مردی	خاطرش مانع صلاح افتاد
همتش در رواج اهل علوم	نیت او بهمراه ایشان شاد
منتری خواست ناکند بر پا	دوستان در آن کند امداد
طرح کرد این بای کرد و نیک	که زور شک را رخ افتاد
با خرد کفتم ای دیر علوم	بهر نایخ چون تو بی اسناد
چیت نایخ این نامی عجیب	گفت تعمیر خوب کن اعداد
جای شام و بخرمی کوید	عمر و توفیقشان خدا بخشاد

اقصیده لسماء بهار و خزان فی نایخ فوت کلفت نوای خدیو جهانیا
سید امیر عبدالاحد خان متضمن مجلس سمینت مانوس بیت افزای مادر
دوران سید امیر عالم محمد بهادر سلطان فقه نه بالعد و الا

با دنازل رحمتی از نزد العالین	بجو باران بر سر قبر میر نمین
هر جگر از حبس چن قبولش برده	نقشه مشکندید رنگ عاقرین
بردم از زوده خاکش بهار لطفات	غنیهای وضه رضون در دیان
آن امیر عبدالاحد ابن امیرین لایه	والی ملک بخارا صانع و نیکین
مشکای تا توان مهربان عاجزل	ناصره هلا میسان جامی بن مبین

چین کشتن مال و جان کل
وین کبوت در شهر خجل
بان کل و کاشن از زخم
طرب و جوار صحن بود
مکان از آن کل و کل
وزان غنای بی بد و روشن
بر دلفا که در می جانا
کز می افتی آنا منیب
چو اوار از اسب سبب
کل غنای بهار نازی چید
مرد طوف و دوداد بود
در از دینش سنا بود
بسته بود چون بر کفر
بماری می شد در کفر
با و محبت و عفت
جهان جنت و قتل لایه

یارک در دلباشی این مکان	یارک این در درون شرح میدرخش
چشم به بیان چهره اش دیدم	زخم چشم حاسد از آرایش کریمین
دار جانش در پناه صفت آید	ساز خط حضرت بر نقش حصین

تاریخ امارت میردلیوان سکی در جانشان

صد شکر لطف حق تعالی	بخشنده نعمت و رحمت
از بخشش در سید کرس	با مطلب خویش بی توسل
وزیر امیر با عدالت	زو طبع جهان بکف خون کل
داد از عدل و فدا ده	در خانه هفت سپهر غفل
در مصر حصار شادمانی	والی شده میسر با تحمل
کفتم به پیر دانش و عقل	کای صاحب فضل با عقل
تاریخ بگو برین امارت	فی الحال بگفت بی تا مل
در بیت نهرا و صید و نه	شد میر حصار او لیاقل

تاریخ توی سبحان فلی بک

صاحب دانه در عالم	داد خواهی و القاب دید
صاحب علم و علم خلق نکو	بانی آلین سبب کردید
بهر جای سنت آبا	توی کرد و ضای بک دید
بخشش بیدری کر جانم	چون کدیان بی طلب کردید

بر دل غم افروخته
 یک چشم می سود و نیست
 که آن قصه خوان گفت
 بگوی کادی آنکه غوغا
 چون آن غمهای در دلو
 شنید که بر شوق تو
 کفین مرغ دل با کفین
 زینا بکمال انصاف شد
 چون از پیر خاوندان
 رسیدند بی آنکه منحل
 فضای سینه بندوده بپ
 بیت مراد در دگر غالب
 کای شربت نادر و غن
 را بهانه کاریدن
 که ادم از این بختی کار
 سیر بر تو سوار چون

هر که حاضر دران میان بود	بهر جهرت گزیده لب کردید
سال تاریخ توی بی مثلش	بی غش از او سطر جیب کردید

تاریخ نصب شاه مرداقلی بیک رنجون

خلف نور چشم میر حسن افلا	وزیر امیر بخارا زمین
لقب او خواه و امارت بنا	شد از لطف اراجی آفرین
خرد گفت تاریخ نصرت و لقب	جواد دست با عدل بخشین

تاریخ فوت عبدالرحیم بیک پروانچی توبیجی مای

جای زوفات ششایان	پیوسته بناله و فغانم
سالار سپاه و میر سکر	کوبو ذریع روح و سامانم
اندم که جهان نمود پدرو	در واقعه کشت بر عیانم
تاریخ برابر ششایان	کفتم که بگو چگونه خوانم
در خون بطیبه زیر لب گفت	ز فوس در تیغ رفت جانم

تاریخ وفات ستان افلا قوسبکی حصا

ای فلک هسته و کار نرسان	از وفات میر کل لهار فغان کرد
انکه و شیرازه جمعیت اجبار	از میان دمی این مجمع پریشان کرد
استانی را فرافکنده از قدار	ز اوج غمت بر غبار ده یکسان کرد
بجو کردون عباد عالمی رسایه	سایه ارشمن زمین فکنده حیران کرد

چون که کاشی بی جرم
 بساوی کل بریده با غم
 از آن وقت که شوق نفا
 اگر داری خبر چون نفا
 کشیدی به نخی نخب
 چو در از نیم ترا کما
 منحل می با و ناز غن
 زن بلشیم کیا و دران
 که ادم قصه از ان منحل
 شنید ز ادم بگفت کل
 اگر کوه از ان کی کرد
 غم و غم زین کباب
 دل بی فغان کشت ناب
 تنک طعم چه نام غم خاص
 در تیغ و جلال افلا
 سیرا حافیت با جود

تعب از زوکر و نوبه
تنفس کرد از خون
چون که بابت آب
نوشیدن به چون چنان
سپا و پادشاه و هم
چون مرد آریه و زوکر و هم
دل کجایی چون بود
نشین بکمر کرد و نوبه
نخن کوچک این بیمار
نبوری کادی عالم خبر
چون چنان و چنان
کشید که با در شکر
نزاری غایت این
که دادی کند و نوبه
دانش فاشی بکشد
چون بابت نوبه

زین صیبت نه از زوکر اگر دو
بار این رخسار خست و او را شاد
و از غفران گفت گفت سیه جگر
ای که نایخ و فاشی چو پیرسان کرده

مکتوب و لیا قلی بیک بی پرواچی در زلزله و قه کثرت نوشت شد
معموره و طحای و سمان معمور باد، و محصوره خاطر عجیان زلزله ادا
ایام مرصاد، گفت کوی قیامی طول نمی کشد، ما باین شقه چیده
از زوکی وق بد قهرهای فصل طعی می کرد، ما بکا غده پارچه جمع کرد
و عدا ملاقات که ما و هندیه رمضان ده، بتفرقه اجوال رمضان افاق انجاس
و میعادید که تا قبل عید بود بهوم آتش اشتیاق آله تشنگی به عظمایا
که از نصف اخیر رمضان نصف خیر کالبد نبرهای زوکر آب بچون کباب بود
و نماز بارامعذ و رانه ادا نموده، و سنده سان آتش نشین و همچون کلخیا
کلخن قرن هستم امید که با از قدرت قویم قیوم الود رب و شنبه
شازدهم رمضان هزار و صد و بیست و هشت لیلی شب که متر و مالش سفید
صبح بود، و بقراط خلک که مریم کافور و طباشیر صافی بهم مرسود، و دماغ
مجنون ظلمت را در دفع ماده سودای الود، زمین همه قار و تمکین
و با جمله قرار و سکین از فرمان لایزال و از قهر فرمان و محلا بخود لرزید
و همچون لب ترعش متزلزل کردید صدی چندین توب طلع کوب زان

بالاجست همه قلاع و بلع از ان لرزه در هم شکست از هر دیوار
ابواب فتح بشود، و از هر چه از فرسوده کی آن می یار عظام هم
ره میبود، و بخار متصاعده کرده ایشرا متواری کرده، و بخار مرتفع
منیر را پرده دار در آن ساعت آینه کریمه آن زلزله شاعه شی عظیم
واضح گردید، و تری لناس سکازی ما تخم بکازی را و ضاع
مردمان لایح، هیچ کس نبود که آن ساعت راسعه و قه غمی بکاشت
و آن واقعه را واقعه قیامت می پنداشت ریش سنک و کلخ در
تکنا به راه را فرو بست، و فغان این مفر از فرار باین می جست اما
انقدر که وقت بیدار و هنگام بخت بود، و سواکن بیوت اهل
صفه و صحرایی، تلفات نفوس قلبی شد و کر نه از زلزله قهر طاق
طاق بود و از دکه که اند جان اطمطراق، اما اکنون که بیچاره
از ان جاذبه بایله گذشته زمین همچون ل شافان لرزه میر
و چون نفخ بیمار ان بر جبت خیر، معنی پنا به عالم عبرت که نیست بغیر
ثامل پر دار منت یکطرفه بر مرکب جان ز نباید داشت و جسته که
بخر عجز نوالی شو غلب اگر دنا بر طبیعت و ان توان نکاشت درین
دانشا عجز از کاستن و غم من استعفا انباشتن است بر هر چه باشیم
خود را مجبور خوانیم، و بر هر چه سازیم خویش را معذور دینم مو

شور زلزله در کتب
بهر خون جگر به نوبه
پیشانی اهل کس جنت نشا
رسم و دیوار بلبت از نوبه
نوبت خن کانی کشود
بسی آن صحنه صوبه دین
کلی را بود عین بیابان
چسان به زوکر و نوبه
نباشت عجز ازین وقت نشا
که خواند و دیوار مردان
بنا هم شد بلبت غایت
نکود خانه مردم بسپار
چون بر مردم بکشد کار
نفرید و راه بود از
که از عجز اصحاب انیم
نخین دامی کاشت غم

در آتش فدا ده را خرم چنانچه چهره بر سر آید و بخار بر باد فنا رفته را
 بغیر از تسلیم هوا چه خوش نماید تا فی نفس مسازست چه نوا با آرزو
 صد چاک باید کشید و آید غفلت بازست بر چه خبر نهاد و بقعه
 خاک خوابیم رسیده خواب جت ما غفلت شمار پریشان حوادث
 صبحگاهی است و بیدار تمام سوکار نواب بیکایی، شعر
 یا راقه لیل سرور با ولاء ان حوادث قد طریقی اجار، اثیر را
 میگرداند طبع را بفعال تا تیر، و غیر را میبنداند بخلتر بر قلب سیر
 قیامت را ظهور اندر و در نیست تا خواب اغنی را کناید و ساعت را
 چند از فرصت حضور تا که چون میل ساعت انتظار طی فایق نماید لحظه
 شش جت که بکر فالون عبرت در نوبت، کوشن باید تا کند فمطربین
 غافل جبرست، از بر دلمان تغافل جمله سرچشم، ورنه خواب همه
 عبرت کشنده فاست، صورت هر کانی که ثانی از بعثت بکینه جنبش باد
 نفس بر نغمه محشر کو هست، خواب غفلت اعتبار دیده ما کور کرد،
 ورنه هر چه شخص عالم راست را جای است، برده ساز ظهور و فنا آورده
 نیست را خود دلیل از جتن صو صداست، خاک چند نیکه اندر زیر
 پا سر کفته است، ساز تسلیمیکه دار و صاحب نشو ناست، جیف عمری
 آنجان جمعیتا کرده ایم، از قصور خود نفهمیدیم جمعیت کجاست

چو در محبت با خشنود
 برین نوازان شمع
 نظر جانان بر کمال
 ز دل خوش و دانه دانه
 فروغ آید به کمال
 و در جنت کمال
 نفعی که در جنت
 صد کسب است و آرد
 خوشا در جنت شام
 کند صبح تبار و صفیدی
 طواف کعبه مثال میکرد
 و در جنت جلال میکرد
 خیر و نیکو از آن
 چرا زدن و آرد و نوا
 نفا بختی که کاه کند
 زردی آن بر آرد

جای چون خود سالم با هم فدا ده کی، یک آبی با دول من خوا
 اکنون که میزان را عدل رکده شسته، پله کر با خالی نموده و کفه
 سر را بر انباشته، و عقرب قرست که بکشتیش را بر هر اب برود
 تبرید نماید و پرورده کان سعی عدلی را لم سر دستانند
 برین قیاس عقرب قوس سر و چله آید، و از ترس تیر ترس گذار
 جوشن شکاف همه در خانقاه قلب شما محصور نماید، هنگام آن
 رسید که هنگام صحبت ابر و باران رگیز، ابر همچون بختیان کفک
 بر لب رده راز دل خود را بر رو آب زد و باران سخن خود را آب
 اندم با پروان نشسته کان مردم آید کردیم، و دیوار شکسته کان مضطر
 به سبب بیت طوفان هوا اگر زند جوش، ما کردیم جابجایی بر دوش
 جای آن مد که هر کس با طعنه ای التجا نماید و هر تن پناه جای جای کرد
 رجاء آنکه بیکان خیمه انعام فرماید کمال عنایت کرست و اگر برود
 با اندر ده کان چادر بخشند تمام رعایت سر مرآت بهانه جو
 کرم لهفات خوا، امید کاه داران آید بند از وفور جرات فدا
 بر نشستن میسر نبود، و بر خویشتن همچنان متعذر هستند بر دسار
 برده و بر روی فدا ده ختم دلائل می نمودم، بیک دفعه سقف کتاف
 و دیوار علیا فرو بردیم فدا ده، و زنجیر و پنجه میش پاکیر بود و جبر

که فدا ده در محبت
 پس بختیم بر فدا ده
 که از فدا ده با خشنود
 برین نوازان شمع
 نظر جانان بر کمال
 ز دل خوش و دانه دانه
 فروغ آید به کمال
 و در جنت کمال
 نفعی که در جنت
 صد کسب است و آرد
 خوشا در جنت شام
 کند صبح تبار و صفیدی
 طواف کعبه مثال میکرد
 و در جنت جلال میکرد
 خیر و نیکو از آن
 چرا زدن و آرد و نوا
 نفا بختی که کاه کند
 زردی آن بر آرد

حفظ آله لائل محافطت را شایان کرد، و معنی جافطیت را نمایان
 بطرفه العین خود را پیرن بسته دیدم، رنجیر را ناخج رده و بچهره را
 دوباره جان بخش منت نهاده جاندار بخشود، و هماندارا مانده
 همان کرد و فرمود، آعجب آن رزیرانه چوب کلوخ سپاسها چون
 و اینتر سگسته و کج شده و شمای نازک بلورین سلامت مانده
 بیت کف عویش سریرا پاس کیر، رک مویش دم الماس کیر،
 سلا تر بخش لهاد لنواز مارا پاس اگر اشتهام کار خلاق مشغول
 سکر و سپاسخ ددارد، و از تفرقه های زلزله جوادش دستر
 محافطت خود کند را دو اشم جهت مارت پناه غرت جا
 وزیر زاده با افتخار عبد شاربیک سر کرده عسکر بخار در سده عا
 و تمنای زیارت جرمین بدر بار عالی نموده شد
 عرضه داش
 و رضا جویم بمعرض بایه سریر خلافت مصیر وکیل شرف سوره البیان
 و قدوه سلاطین و منی لعل لیلی رحمن ولی نعمت بی امتنان
 پادشاه معا پناه، شهنشاه فحامت آکساره، قره ایون منین
 سهریار کرمت رهین ز بخشنده سریر شوکت فرمان باقی مکت
 زینت بخش سلطنت کبراء، جارس شریعت غراء، لازالت را بایات کته

ازین بند سر کرد از جابقم
 و فاشش را جان کسب
 بکلیف که شمس و فایم
 چون بود بخت بی جابم
 زارک است و نوزد کاک
 شاد بخت شوق کاران
 کبیر بونار و زنیات
 و لم بیز با صورت
 فغان صبح آدم و دیو آدم
 تو انجاش من چاره کرد
 نو و شین که کشم خرم
 تو ساین شدم از تو بچون
 من کوبان بفران کاه خرم
 بکرمین و همراه رستم
 نظر بکاشت چو بخت نال
 بکرده عشق ازین کرمل

مرفوعه الی قته اشاک و آیات و لته مکتوبه علی صفحات الواح الاطلا
 رسید معروض باد که محمد ندر دولت باهره و افره سید مولانا فخر
 و عنایات ظاهره زاهره ولی نعمت اعظم بجز مرادات و مقاصد که از
 شیوه قابلیت و استعداد آن در بودم و بفد کله اعتبارات و بنا
 مناسبت و استحقاق و در خود غنی اندیشیدم از محض غلام نواز
 که شیوه طبیعت شهنشاهیت رسیدم و از خلوص خصلت چاکر
 پروریکه قضای جبلت پادشاهیت فاضل مهرم کردیدم یوما و لیل
 تو افر قبائل و نرایه سطوت جلال حضرت ظل اللہ ام را دعا نمائیم
 حق ساعتی این عنایات را ادائی نمائیم و صد چندان نه کی رمصرف
 و طبقه این التجاسازم از عهده تشکر اندکی این عطاوات غنی برائیم
 و بکریج آرزوید بنیانمانده که و بهم کسیر و حصول آن کوشند و خیال
 ره و وصول آن بید کمر آرزو و طوف بیت عشق که کریمه و من و خلک کان
 از ادنامه است برد خلاق بودید و آیه و من حج البیت و عمره فخر جلال
 علیه عنایه است بر طائفان بی انتها عمر باست که طائر خیال را بر هوا
 تمنای خوال و حجاج فشانده دارد و بغیر از زیارت روضه رسول شفیق
 من زار قبر و حبیب که شفا عروس سبیل زائران است و من ار نه بعد
 عا و فکانه از از قبل عانی فضیله ره نور دان و مدتیست که کبوتر و ج

بجز از کاه نزاران طیب
 و فاقربان کزوه مرداران
 بنور آن منجین از نذران جا
 که شورائی فکند غوغا
 کند کاه روان سیرین
 و زدی حلقین و بختانوس
 الای هرزه کوی از ادب
 زبال مردم ایل و خاکور
 کمن این فال و من سلطان
 بکرمین کبیر و من با حق
 که جان بجای نبر کرد
 بدان و شوقین را بدست
 کستان خزان و دارا
 بنیزد کربان باش از مردم
 و باغ مردم ایل محبت
 نذر و طافت من محبت

در فضائی روز و کده این تدعایال جنبان می نماید خار خار این تماشا
 ابد و پای خال شکسته اندیشه این عابد شمار خار با در بالین فکر بسته
 لا محاله هزاران هزار خلعت و کسار و بجهان ندیده و غدار کج
 بخصلت بنده نواز و عیب کج و اعما و بهمت لطف تمیز و جرم بخیر ولی
 نعمت نموده که بجزات غلامم بخشیده و بدیر قدمی جا کرامت قلم عفو کشیده
 شاید الهامی بنده مقبول قد و تنهای فاده مبدول کرد و در خضر فرما
 جبهه سینا و جبهه سر سر کنه را بسوسه کن و جطیم و با سمانه جرم جرم بود
 کریم رسانیده رسانیده بغد و تولاد و دار و استغفار و جرم انباشته
 و استغفار و عتد در معاد دشته کریم با نامیم و از خلعت بی پروا و بی
 ایام جوانه و هوا پرستیما عفو ان سبک پرده نو اکشایم و نیچ نیاز
 بد رکاه کریم بد نیاز بر آورده و بشفاعت شفیع توسل نمود و زیاده قدر
 و مرتبه جبر تو لایم را نموده اظهار تماشا خاک پا بر قدس نمودم و سلام
 با استدعا و زار تپناه و لیا قلی یک و دیوان سبکی رجوع به یکبارش فیت
 رنگین نامه که بچون غنچه از آب نکانه که با بخود پیچیده بود همچون گل شکفته و لاله
 بخش خاطر بیدلان کردید و سکین قلم که بچون نافه از عطریات ناز کنیا
 ملوک دیده بود نسیم مشک تمیز بر دماغ مستندان ندیده جویم نامه هست که
 هر خطش بجان زار است و بوسان گلشن تهر کوینا قلم صنم نگاشته

چون در شکستین فرج
 چون در شکستین فرج
 بی از سرش زار کربا
 شد و کج که کرامت کداری
 بسا تو شمس بی انجان
 کرامت بدید که بیخبران
 چو در شکستین برکت
 چو در شکستین برکت
 سر که در شکستین
 بود و شکستین فغان
 نفس جان طربیا کبیر
 چسان شکستین چنان
 دل که بچو از در حال
 غایت جمل عیب و حال
 نداری از خبر زرقین
 چنان که در شکستین

نگاشته که چمن کاهیان بکرم را از انجوان معانی را بجهت شنای بد باغ
 رسانید و هر سطرش سبیل ارسیت رکستان تقریر یا بجا نموده اند
 که گلشن تماشا نیان کجتر از انصوران سانی فاجعه یاری بنشام کشانند
 از ایجاز آن مدر که در کمال قصور ما از ان چیز دورک نماید و از اعجاز
 آن ناطقه معذور ما از ان نطقی تعبیر فرماید بحر زده نماند که دیدم جرم
 ماجر فر از ان مانی غلط باشد که کویم بحر و جاد و نماند، چند ملک
 فطر تا نیک از عنایت بچون فیض کنین مبد فیاض کردیده اند و خوشا فرشته
 سیر تا نیک از کرمت بچون نسبت قرین ملا علی گشته اند و همراه ایشان
 تجلیات همراه انوار حق شده، و ضما و نشان مشرق شرفاقت انوار
 مطلق از پاک طینتیهما بانفوس قدس سیمیه ستر گزیده اند و از آزاده فطرتها
 باعقول نوریه بهم وضعر رسید از پهلوی یا ضت کثافت ثقل خمار
 بر انداخته اند و از نیر و رقاعت بلطافت مانده و جای پرده و خط
 معارف ز غوطه خوریهما نسبت دور مکنون پدید کرده اند و در بحر عرفان
 از شنای و ریها شهرت نور الاسرار بر آورده، نوادر معارف را در غنچه
 جامعه نوشته اند و در مکنونه همراه حقیقه جمع بجا آورده، کیفیت
 روح یافته اند و به نهان خانه گلشن از شنای و شنای طایفه را
 پانیا رقا جواسن باطنه داده اند و قدم اراده در پیکر گلشن تحقیق داده

ببیند خجالت بزرگ
 چو در شکستین فرج
 بی از سرش زار کربا
 شد و کج که کرامت کداری
 بسا تو شمس بی انجان
 کرامت بدید که بیخبران
 چو در شکستین برکت
 چو در شکستین برکت
 سر که در شکستین
 بود و شکستین فغان
 نفس جان طربیا کبیر
 چسان شکستین چنان
 دل که بچو از در حال
 غایت جمل عیب و حال
 نداری از خبر زرقین
 چنان که در شکستین

جسمشان زبور روح گشته و همشان مصدر قوج، علی الخصوص آن
 یکران سوارین میدان آشوری و یکدیگر از جادیه سخن کسیر برآهوش
 معلم اول مشکل کشای غوامض مل و نخل و سیاح جاده مباه سباج
 محیط معانی سناسا مراتب سلوک و وصول دانای مطالب نفوس و عقول
 محسوسات و صد بنده هوش بای زند و بازند سر قریبیت خوانان
 معنی بنوش بلند اختر خوم دانان تیر هوش بیانی هندسه و آفریننده
 و نخواهد رسید و زینجه جفا فخر او را منحصر نفهمید و تواند فهمید معانی
 منطقت و راز موقوف بیان و مقاصد کلاش بعید از مطالع تبیان
 فصاحت حدیثش در کمال توضیح و بلاغت تفسیرش در تمام تنقیح که از
 کونه غزلت نشینی و از شیوه زاویه محول کرنی بر مدارج مقامات
 صوری و معنوی رتقا کرید و در سنج معارج سعادت ظاهری
 و باطنی کوشید، حقیقت رتبه انسانیت را حاصل کرده، و کیفیت نشأ
 جامع روحانیت را واصل آید، مناسب صلابت فقر گردید و بنابر
 مراتب خلافت صبر رسید، بهیسا بهیسا از ماسوکاران غفلت پیشیه که بهر
 می محجم و چون دوران زکوة قدیمها بخاک خاکستر غنیمت و همچون دود
 قرا از طول مل بخود بسایب بافیم و پرده را از روکار بغیر و مامنی
 نه بشکافیم، کجا که با صفا چون بگل لوده برسیم و با صفا کسند چون

که در غم از انجان کرد
 و دایره کادی روح و روان
 نشان داد خانه را فریاد
 و پیشتر در قای حقیقت بود
 باغ نهال آتش رخ
 چو دم آفتاب و قاف
 خجالت خود فرمود و چو
 چو عیبان ده کانی
 کتابی آرد بی آیت کرد
 چنان چو جبهه و شکر
 پشیمان ز دم نهان خوان
 چو باز کرده پای تو جو
 زدی نشین بر کوچه
 چو دوزخ را نشین گشت
 پیام جان ستان رده
 کسان خوان رده

و خان بچیده بخود میدرسیم، پایی از غفلت که موقوف بهوشیاریست
 خواب خیال فقه است و طهارت سراز کرد و رت که البته جمعیت دارد
 بتفرقه جواس و عقیب الی آخره، این را تا نزد ایندها بر سرست زدن
 و تا فلا در صیقل نمایند لاجرم بیکریت سینه نک بسیار استعداد
 از بیکارها طبیعت نام کمال نشیده و کدم قابلیتها که رسل که بها
 فطرت زقوة بفعل رسید از حکم رانیک حکم بر خود نمانیم چه سود و از
 امارتیک نامور نفس ماره باسیم چه بود طرزه جفا ز نفس که طالب
 جاه شدیم غافل بگذشت زونه آگاه شدیم بر خود چگونه نام میری
 کیریم با نفس ماره یار و همراه شدیم دستکار حرف نیک از حرف عمل
 در حرف انحراف باشد نباشد و بعد از آنکه چون بدان ترکیه اوصاف
 تبدل خلاق ندانند ندانند چه نهوسما که بخاطرند شسته ایم و داریم و چه
 ندانستما که در طبیعت نه انباشته ایم وی انباریم بس بکدم و سید از
 شغل و زریهای کدورت خلق بیان غدر نمانیم و بکدام ذریعه از
 شغل اریها صفوت خلق زبان استعفا کشانیم اسم آدمیت بر خود
 چون رانیم و خود را در رسم مردمیت چرخوانیم مگر آنکه خلاصه نمانیم
 داریم کار کر آید و غبار کسایه از سر ز قدم ایشان برارد طرزه
 هر چند غفلت نفسی میرانم جز سهو و خطا نکرده ام میدانم بر خاطر خود

پیشتر آید بر کشت
 شهادت و شکر بنفش
 چند خون آن فرزند
 که جان نمانم این چنین
 که در این جهان غلبت ازیم
 ز دم زدن و شکر آیدیم
 دل خوار ازین کفایت
 پیشتر کی چون برآید
 ایست چهره و در خندان
 که کشت و کشت زدن
 با نطق کبیر و غلبت
 پادشاه چون کشت
 چو ترکان و دان پادشاه
 سرکش و پادشاه پادشاه
 در نماند کشت عیان
 در نماند کشت عیان

دعای ظریف بر جوار وابطا تجا و تحت آلود تقطاع مباد و اسلام
با و لیا قلی سبک بی پروا بخرد و فرستاد و نفت جگر بر شد

بنده حاجی که سیاحت قلم و معانی و سبک قلم بر مبانیت عروض و سجع
بجهد احوال شمول عنایت سبحانیت و اطوار ملفوف ستر ز با
همیشه دهم غزار و جلالت آن جناب از درگاه حضرت بار عز اسماء
میخواهم بنوازشات پیاپی و جهانها متوالیات خجل جوال منقصور
اطوار منکسر سکر دود که بکدام شیوه و بچه اندیشه این رخ افاده را آن محرم
سپهر ولت و کوکب برج شهابت ذره وار در آفتاب بیت پرو
و بچه نوع از عهده اظهار منت ار و شکر گذار تر بیت و مر بر آمده باشد
مگر آنقدر که پاسا ریه احوال موران از شیوه مروت سست و دست
گیر ریه افاده کان و نه فوت و گرنه کشتن مور تا و انداخته اند
و بر عاخران متناهی نهاده اند و ویشیک نفت که روت شتابش
کلمه سواد نشینان ضیا افرا خرا به سواد کاران بود از محبوبان
رسیده از آتش باز بهای آن کلمه با نور زبر و ثمره با نیر کردید که با
کثر شیشه عینک دمان غور سید نور در سوادستان تجریر و ستان
نصویر بخون و زبعضا کشتی شمع و هدایت کیش جراح هر طرف با کفشت
پیش پا در جولان گردیدند شمار حضرت که روشن ضمیر خاطر میر و سواد

لب کعبه چونان فرشت
باغی خوشتر از این
گفتن و قتلان قار
شیدان من خجسته
یک جا جبهان رسیدیم
ما این خاکی از دنیا
چو در دنیا عدل این
که کرم خوشتر از جوی دنیا
قبل طلوع این کجاست
شیدان من کجاست
دل و جوشان خسته
بایست جانشان بیدار
زوی کشتن خوشی غافل
جان کلمه این جوهر
باینجا جانی رسیدیم
نه از فعل و نه از شیب

خان بخیر و بستان بخت فروم آتشاد کرد اما دوازده لطائف غنیه اش
به حکم اهل جزا لاجان لا الا جسان فرد مقامات فیهن خیرات جسان
و بمصاحبت جوهر مقصورات فی نجیام رساناد و اسلام والا کرام

ایضا بمشار الیه براد یافت

ظریف امعاذ مکتوب شفقت الهی و سبک شون بلطائف عوطف مهر و محبت
و شمول لوازم غریب زربنام این خاکستر نشین رسالت شستند
در عین انتظار مراد محبوب زنده بخون بهر قریح فال ز صناعه آمال رو
نمود خاطر پر مرده را طرافت بهار داد و خیال آسوده را فرغت دار
مهر با ما به حکم قضا و قدر هر کس خط نصیب سر نوشت جبهه رزق خواره است
لا محاله تا آن دم که نشانه حیوة مستعاره باست استیفا آن می نماید اما
مصلحت آنرا بکف عنایت کرم فطرت سحاب خصلت و میگذارد تا رتبه
ثواب تب کرد و منزه از حسیاج و دوستی رسبب که انتظام این نظام بود
هر آینه بی نوع انسان ملک محبت و ممد و منعم و مدد و مدعو با هم میگرد
روابط دوستی و ارتباط بجهت بر هم میخورد بران قضیه حضرت قیوم له
مار در خوان ولت شما نصیب ر و شمار در تربیت ما غم خوار گردیده است
و گرنه ما چه و شما که با تبا عیدین ره وار در خورشید مهرانا نمودا
با هم خدا شمار بر محبت اهل علم ممتاز دارد و چه حکم مخرج من اجبه این

فولان
عین سازد که این سبک
کنید این مرد را خجسته
بگردان که این را کرام
خاک نبرد باز از دنیا
کسان من کجاست
که بیدار نشین این
بود که در این دنیا
چو عدل که در جهان کیا
مرا دل این کیا و شکر
خجالت بکشد بر این
کنند این از دنیا
که در عالم خود را خجسته
که باشد ستاین برود
که با نام چو پای خادوش
جان خبر که این بیدار
نماند بیدار با سلم

همراز بیت قدق چاپی و دوشیشه و غن بلسان سبده چون کباب
 سیراب برکت نوا و چون بلسان تر لسان کردیده عندلیبان خون
 دعا کردیم **بسجای یکی میر خورشید** و **سلام**
 ارجمند دار دنیا بیدار است سر را بنجاسر لب را چند روز همچون که
 بیالای خاکستری غنیم و یحیی بود ما را بذات بهما و کمال
 و نبود ما را هم با جانب والی فی آما آوردن کج عدم بعلم کونشاد
 جنت است که ما نقصان از آن معنی فی کما فی مخزن کمالات لایتنا
 کسب کمالی نمانیم بشناسا و بند کیش برین برانیم لی بن مرم بر
 دوش متعذر و بدو وسط علم متعذر لحد اجناسید و مولا یا خیر الشیر
 علیه الصلوة افضلها من سلام کمالها طلب علم را فرمودند اگر چه
 هم باشد همه بهمت راضی بین و دیدار و نیت رخصول نشاء ما
 اگر چه غل نیا و گرفتار تمام دار یکم مالا یدر ک کل لایتر که
 کنجایش فرصت یا بید صرف کمالات نمانید هرگاه کسر از علما و
 یا بید صحتش اگر علم دهنده مستفید فیض عا و کلامشان کرده
 و اختلاط نادانان بولوسان در هم قائل شمارید جناب لازم داد
 ایاک فجالله الشریفان طبعک سیرق من طبعه انت لاند
 زبدر بکریر بانیکان زبهر که از نیکان نکوز بدشوی بد جکر بانا فخر

که طبع ظالمان بفضول
 بود غلبه بر و ناقبول
 محبت کسی را بدو فرزند
 باغ میکند باز و نریند
 جرم اندکی تا که سبزه
 باد کرد و خوش بوی
 نثار در دلم ششانی
 ز اخلاص و عطر و کبریا
 شاه خورشید طبع کو
 ز دشتی در غور اینفت کو
 لببری چو بی نیرین
 مکانی لای صد کوین
 زمین عالی چو خان
 مکان فقر بود و تنج
 بهر نمانی بخت بود
 بر روی که بپوشید

کرد و مصاحب، بیکم زنگ بومر شک یا بد، و کما بد را از بزرگان
 لازم مطالع با شد سلوک ملوک رهنصب این رید و مسائل و را
 فرض عین شمارید که رعایه احوال جمع کثیر برادر کردن شما نهاده اند
 تربیت جم غفیر را فرموده اند آنچه بنده در دست علم فیض است
 تنهایی نه افتد دیوان یکی ز دیوان یکی فرمانید و میرزا را اخذ از
 و باز خواست هزار هزار میرزا میرزا بعد از میر کفین دیوان یکی نه است
 نه چون دیوان یکی و میرزا را از اخذ هزار تن که بهر است خدا
 کریم و لایتنما را با ما جالیر اند و من بعد از آن به لایتنما و عمل آن
 میراند **یکی از فضلا در تسلی خاطر قوم کرد** و **سلام**
 خالق نسبت و ستکان و موجود ربه مهربان خالص العقیده را در
 و ظهور مراقب احوال یکدیگر دارد و دوستان مجلس النیة اید در
 و سرور و علا خطا طوار هم کرد و اما در تبه لطیفه است میثاق و عطیه است
 لایبی که مودع سر نهاده و خواهش و حیوان که سبب محال است و غیظ
 جسامه متراید و متوا فرم کرد و هرگاه این نتیجه محبت زخم حیات در
 جو ادوات محبت متوا فرم کرد و در روح را نکران حاصل میکرد و مترو جصول
 این نشاء میاید لاجرم بدعوات ظفر غیور و طلاقا فکر که نوع از نتیجه حصول
 قرار داده اند و قمر از رایحه وصال نمروده اند تا آن انتظار خواهند

چرا که کسی که نشاء
 فادی چو خان جوی
 چنین که بودی که
 در عا فانی از یک
 بدی که بختان از
 که با بسبب نه وادار
 و غریب جبار از
 بدست که از دست
 بدی چون فاند که
 کشید غریب از
 پیش و صد که
 چرا که کسی که نشاء
 چرا که نشاء نشاء
 که بود خدایا که نشاء
 با خفت کن از
 قاضای که نسبت

در عایه این شیوه را دانما دایر باید بود محترماً غرض از اینجا آوردن ابتلا
و امتحانیت ناکر اگر هر آید را بر آید و ز کمال اعتبار هلال با نکاست
باینه داری آفتاب سید و ماه کنعان با مغرب چاه فرو رفت چون
خور از مشرق مصر زد مید اگر جفا تا کثر منصب آدمی بودی سرور انبیا را
بسنگ ستم غم شکست و غریب بر بر پرده عجب کینه غم نشست در هر مرتبه
دارد ز بخیر رضا بگردن بگردن فکند و طومار شکر خواندن است
چنانکه پامی رد من فراغت کشید و از کشش شغلها رسید که فیوض
از مبدای قیاض امتحانهای و حصول کمالات لاکما بمنبر نموده مغررتانها
و حقیقت و جایز را در یافته نام خود را بر جریده روزگار زنده داشته
و اثر بر صفحه ادوار بر آید کار کند آشته نه چون انعامان که عمر را
مایه را صرف هوا و هوس کرده و بجلالت و عوالت بسر برده و به ترکیه
نفس و تصفیه باطن نه پرداخته اکنون خبر نشاط اعتذار ندایم و خود
بچه قطار شماریم و از عجز و جبر ایم انباشته چون برانیم و از غفلتها
داشته چه نوانیم مطالعه کتابستاده را کرده از الفاظ شکرین آن
طوطی ناطقه شکر خایه کرد و از معاد قیقه آن تحسین بی حصول مراد است

و ترقی کمالات یکی از حجتان ترفیع شد تمنا یدم و السلام
سلام مسنون که شیوه اهل سلام است تحفه موفور که رویه اهل ایمان است

در این سیم خالی ز فرنگ
 که سازم همچو جان شیرین
 ولی چون قضای طبع زور
 کشیدن بجز سنگم دور
 فلک از کشتی ز غرقانیش
 کشاده باب و کت برایش
 چون عالم را طبعیت یکایک
 نیاید جوهرش بجز آب پاک
 ثبات عالم آن کو ماه بهر
 ستم کم میکند هم چو ستم
 جفا کرده آبی چون سر
 درین ستم حکم دنیا را ستم
 قضا صدای غمی بخشد غلام
 بغیر از خوشنیت کردن قصاصم
 روان بود و مردن جان حال
 که درم زنده ز بیخالی پای

منزوی ز اویزه خمول رسید معروض باد لحد نه نامنه امر و صیغه کرامی
هنکا میکه خاطر فاطره جویای شرده صبحاج مزاج شفقت انراج بود در
مسترت نمود نمود و چون هوای پیراهن که دورت بار از صفحه خاطر
و ببط نه بساط و نشاط در این بساط نمود پریشان حال فدا ده کان
بمحض لطف و کرم است که نه غبار نا بهوار ما کجاست که پیرامون آن خیال
کرد و یاد در آن کلشن یاد جلوه نماید بجز تقصیرات کار سر بر نبرده که
باعث نوازشات آنیم و هر بظهور نه پیوسته که منشأ این همه لغات کرم
سنگ سکن از شفقت لعل سازد قباب و ورنه دور از نسبت او
ما کجا افتاده است ، بنده را از وزیر یارت والدین استیفا رقی
پریشان قضا لطف من لایمان علان از قبضه اختیار ر بوده بان مقصود
میدارد و تقاضا قضا یا از لیه کالمیت بین یدی لغتال و کالکره فی
صو لجان انار مع صوف مر شمار دور نه و دواع دوستان و صحیحان
رنک ز ر و رنجیت مر ترا شد و بنا خن قراق سینه و حکم بخراشد محسوب
روز سه شنبه خروج از بلد فاخره شاید بحصول بخامد و غنچه کلستان
بوستان ربیع وصول مقصود قبول زید نائیم عنایات از یاقابل
فا نظر الی آثار رحمت که کیف عجز الایض بعد موتنا و مرد در سکفت آرد
و از بار مرهم در آرد ان کما قدر معاین حقیقت جامع روحیه

چون شد حکیم این جهان
چشم افکند چون کباب
چون باز کرد روی افق
بجام کسی افکند فرا
بغیر از مثال حکیم سلطان
نبودی کسی ندیدل فرمان
ولی همی زد انا باین گاه
که بودند در کاخ شاهی
بدش هر کی قمان تان
فرا طوفی در اراض تها
بکا در ده شاگردیجا
بد روز نیک همدان
چاکم این دنیا کاران
ارسطو فطرت و کلام
جو بقرطیب ایتان
جو بقرطیب شهرت نیز کو

دارد آنکه میسر کل عسر

با ولایتی بیک بی نظام است سلطنت صورت ارتسام یافت
 خدای مهربان مالک مملکت والا متنان شمارا ممنون غنایات دارد
 غبار که در تاجیم را بر امون خاطر مبارک کرد نادشمار فقیر مهربان
 و آنهار در وصف تقیاد و رضا دارد احوال بنده جاجر از مهربانی
 بنده پرور روح العشر برنج سلاست دست دعا می نظر بغیر در باو انجانب
 مع اولاد والا احقاد متوال و تمنای صال باقی و تمثال مبارک قال
 و در بخل خیال طاقی مدتیت مکتوب مهربان کی نرسید خاطر پرستیا آمد
 و در یست نغمه پیامی از راه بشیر بدماغ هوا خوانان نکر دیند و زکر انبیا
 مکاتبات اگر چه سهل نیست اما چون مجتوی بر پیغام اجاست در حرمت
 بها وجهت است تمنا روح روح بخشا و قالب روح افرایک روند با نوا
 پیدا کردید شفا احوال ششاق را که در نخل ششاق ششاقی چون
 انعام نخل ششاق شد و بدماغ همچون برک صدوق کردید بران بارستان
 غنچه خاطر شکوفان فرستادم تا به نام غیر منیر دعا و لغو اوج کجاست
 بنکام طلاع مطلق آن مستفیض کردم گفته تمخیل کردید امید کا بود
 عهد جدید و ایام سعید غایت اظهار لطف و عدل کنیز بسیار امید جدید
 شیوه این مردم مناسب نام و امر و لائق نتیجه هم سامان خدا بود و الا

چنین خدا صاحب است
 روان و عالم قدرت
 کربان بنده و مودع
 درین کاره عمری شد غلام
 ز خوان تقاضا کرد
 که در خدمت بیستم
 شب زودم چون باری
 چو باده کف اود و سالی
 صلاح خلقت و قضا
 که چون بگویم و صف و سودا
 چو بخت شوری شود با من
 علاج تلخی صفرا تا من
 ز نیش شیشه بگویم شفا
 ز نیش شراب بگویم شفا
 ز بوی نان می نگیرد و بوی
 بم بگویم بوی بود

هویدا کردید و ماکیدات و درین اندیشه افتاده برین یه باید که مینا
 دولت بهیه و کیلان سلطنت سینه عنان تو چه هست را متوجه در اجیا
 سنت نورانی در دفع بدعت ظلمات نمایند و کواختر خلافت رحیم من احیا
 سنت قدیمت فو خلیفه و خلیفه الانبیاء من قبل بردارند و لواهی
 مهابات رفاقت آنحضرت را بوعده رسول کریم که من جی شنی خدا جیا
 و من حیاتی کان معی فی الجنة بلند کردند و آنچه بنفس خود از عهد رفیع
 غم بر ایند حسب اجازه بدرگاه کردند مدد رسانید رفیع و رفیع نماید
 و موجودات عت و مغشیان ظلم را از میان اندازند چه بدعتها که درین
 زمان بیان نکشته و چه ظلم ها که در میان نمایان نیامده طبعها غیر از
 بدعت پرستی شیوه ندارند و اندیشه با یخ زبردستی رویه غمرا نکارند
 عصمت مال خون من میان فقه و حرمت اتقاع آنها را بدرستیه برین
 شیوه نامرضیه چه میرسد که کسر جایا میبرد که لم نگو با بالغیه الا بشوق لا
 حمل نقال نموده علی کل ضامیراتین من کل فج عمیق دایه مظلوم را بکرا
 عمل میفرماید و خود خواجه و اسوار و مالکان را غلام و ارباب در کار
 و رشیت از مید و اند یا قلع طریقه این نام کرده برده که در مسلمانان
 میمانند تاراج اموال قطع طریق مابین میکند و آن تحت خالص و خشنه
 یوم بخار اینها نه موسوم میدارند و نمیدانند که این اسم من مختار است

جرات در کان بنظر
 بوست در بار از بود
 بودین شکیانی حق است
 کلستان از خشک بر
 از نیلای بیخنی و سنی
 در نیلای از کشت بند
 از ان مدبای جاسم
 که باشد هر یک با جاسم
 چو نیلای کشتی بید
 فرونی باطل و قوی
 علان قد بر قلعه
 که باشد ازین مخافت
 یکی ندجو و سکنه
 در سربسبک سرباد
 که بیخ و صلح هر دو
 در کس خون و عشق با هم

و اینسان را در شرح او چه اعتبار در هر نظر انداخته شود جز فساد منظور کرد
 و در هر طور فکر ساخته شود غیر از تباہی ظهور ندارد و کم کسرت حکم
 را آموخته و بجا آورد و نادیده بخت چاکم ضروری فریض و حیات اطلاق
 داشته و علمایا آنکه هزار نفر بخت اهل سواد نیست بصنعت قلم داد
 چه نوبت حکومتها منحصر در قبض کردید و تاکیدات مکاسب فنون کمال
 بر افتاده مردان کسرت که درین میان خیره ناشایسته را قلع نماید و
 فرزند بخت که درین میان فاسد نبایسته را قلع کند تا چراغ سنت را
 برافروزد و نار سهوت و بدعت را خود سازد و الوقت سیف فاطم
 هر که کرد و هر که ندانند فتنه فلیکثر و نور رفته و شای فلیکثر ظلمه
 البده و شای فلیکثر حرب طایان و شای فلیکثر حرب الالان و شای طایان
 هم بخاستن الالان و شای هم فلیکثر شاد درین میان تل حق پرستی
 راز و میان می ریم و قائل استی می بینم ردول انهار مرعاییم ما

علی الرسول لا بقاسم خواجہ رتبه خاطر تسوید شد | ابلاغ و سلام

گرما از خاک نشینان مور صفت غیر از نیاز نامه عاید و بخوار شمامه
 التجای چه آید که بایک جنتان و طلف آثار و مجای طائف نار در وقت
 پریشانی جواس نکند احوال خیر بر سر برزند که باعث میرافش عمر کرد
 اما این ششوه را در چنین نشانی غلی سبب عظیم لهذا با دعیات خالصه

بزدی که علاج خود کرد
 قدر سکنه و ناچار بود
 بر شکل روحان رفته
 ز کف منبر دادن کسوت
 کسب زناختن یکسره
 کتا به عقد های غلبه
 ز بند کبک قصد نمود
 قدر باشد کجا بند برجا
 بفرمانتی ندیدیم
 کمال سیلابی نصیب ایم
 ز قوه و قوای بی و بیک
 بغیر کتب هیچ آفات کبر
 نباشد چار و ایجا قدر
 چو از بهشت شایسته
 اگر از انبار سی ندید
 شود در از بلا آفت

خیرت احوال بالتجا با همیشہ مترقب دفع کمال ستم انقلابات مان
 و بال کار رفیع ز کار با هر کلفت است ما ساز کار بیا و دران غدار
 باعث ترقیات مرتبت نشاء الله غفر لیاس و لقی بر قد شاد است کرد
 و عمامه رفعت بر کلاه بسته که در تنها زوال پذیرد و غیر طالع کشاده کرد

در جواب مکتوب هرگز سلوب سجا نقل بیکه قضا بد رفستادن و وفا

از قریب کین انتظام یافت

چندیتی ستهای عزیز کرام	عرض جول می کنم به نظام
کای بنامت سکر زبان من	نام تو راحت روان من
قره عین و نور مژگان غم	غیر تو قره عین کرا خوا غم
هر زمان میرسد ز کام زبان	نام سجا نقل میرا خور جان
ای کرامی مهربان فرزند	بهر از جان مهر دل بند
بنده بیروناتوان هستم	در دعای تو ناتوان هستم
چون سازم دعای قبالت	چون خواهم دوم جلالت
که مرا نور دیده و جانے	یا رغم خوار و صاحب جانی
از مد راست بر قرارم من	فانغ البال روزگارم من
در دو عالم چو گل خوشان باشی	در پناه خدا امان باشی
آنچه با این غریب می سازی	در عوض بخشدت سرفرازی

چو سازای خباختن
 حرم سبب تو باز زندان
 بخیر و خشم بپای تو باشم
 ز کسب بی کردم همراه
 که جان میبرد از خجسته
 ز در خفته و خفا نه خال
 باقبال میر عدالت کشین
 لمبیان چادر کردند پیش
 که بدین نام شستار
 چو جود حج کوه کرد بدین
 بهم عضائشان عجب حکم
 چو غم ز رانیم نازه هم
 فراغت زور چونان
 در غم و غم آردشان
 نیامد غم برون نویسد
 که صبح زنگار کشتن

فاصله تمام نام را آورد	کاغذ مشک شام را آورد
مهر بوسیده بر چین کردم	حرف او دیده آفرین کردم
از مضامین بخت آمیزش	از معانی فرجت انگیرش
اطلاع تمام حاصل شد	آنچه دل می بخوست وصل شد
کردن فطرت غبار میسر	داد بالش بچرخ دون میسر
از نایب فیض سحائے	لطف بانی که کرده ارزانی
عافیت در غیب بیمار	داوده ات حضرت ثابت البکار
شکر با از شمار افزون تر	کرده ام با کریم جان پرور
که بجان جوانت ای فرزند	عافیت داوده دل خورسند
چون کنم بنده از نظر دورم	بی تو و قبله کاه رخورم
استیاق تمام در پیش است	سینه ام خنجر دشمنه پیش است
ورنه آنچه که مدعا دارم	از روی دیدن شما دارم
جز ششما هست نیست یا کرم	غم خور صرف روزگار کرم
لیک طرح جهان کج رفتار	چنین طرز میسر آمار
دوستان رفراقی یکدیگر	انتظارند در شبان سحر
هر کجا بار و آشنا باشد	ز اخت چشم او جدا باشد
هر چه را جان لنگو کیرد	در زمان از حضور او کیرد

چون بنده را به بخت
مهر بوسیده بر چین کردم
از مضامین بخت آمیزش
اطلاع تمام حاصل شد
کردن فطرت غبار میسر
از نایب فیض سحائے
عافیت در غیب بیمار
شکر با از شمار افزون تر
که بجان جوانت ای فرزند
چون کنم بنده از نظر دورم
استیاق تمام در پیش است
ورنه آنچه که مدعا دارم
جز ششما هست نیست یا کرم
لیک طرح جهان کج رفتار
دوستان رفراقی یکدیگر
هر کجا بار و آشنا باشد
هر چه را جان لنگو کیرد

چون که باشد رسوم عالم این	دل بوبندیم با قوسه تین
خواهیم از وی سلام یکدیگر	به پیام کتاب یاد آورد
نامه هم نصف از وصال بود	به مجبان چه خوش خیال بود
بنده هم از دم وداع نمود	یعنی اندم ساخت پدروود
گشته غایب و یک در خاطر	ساعتی نیست نیستی حاضر
ورود دارم تمام یا کافی	یشف قلبک فانه شائے
بدعا حاضر هم خیال توام	دعوت آوازه کمال توام
که خدا چشم قبله کا هی را	آن خدیو امید کا هی را
بر جمال تو دایما وارد	از لقای تو با ضیا وارد
باشی تو در حضور آن مهر	بچو کل در بهار رنگین تر
سایه دولت جنابش را	پر تو مهر آفتابش را
از سر این اسیر نادکم	بنده حاجی غریب در عالم
نامشان زنده جاودان شد	عدل توفیق را قرآن شد
که همین سبب دولت شایست	غیر ازین دولت سبب نایست
عدل توفیق دولت و قبال	با دصد چند حشمت و جلال
یک قطاس سیماکردون فر	کاودنیا جبهه تش لاغر
نور کردون و نیا بد بخت	رفته در برج که کشتار بخت

چون که باشد رسوم عالم این
خواهیم از وی سلام یکدیگر
نامه هم نصف از وصال بود
بنده هم از دم وداع نمود
گشته غایب و یک در خاطر
ورود دارم تمام یا کافی
بدعا حاضر هم خیال توام
که خدا چشم قبله کا هی را
بر جمال تو دایما وارد
باشی تو در حضور آن مهر
سایه دولت جنابش را
از سر این اسیر نادکم
نامشان زنده جاودان شد
که همین سبب دولت شایست
عدل توفیق دولت و قبال
یک قطاس سیماکردون فر
نور کردون و نیا بد بخت

زند که در هیچ فمید که فرصت کجاست	چون نبرد و نکاه بر سر افتاست
ایقدر روزه است سهرت نداشت	بر مرد خویش کمتر و که این ام بلاست
نامرادی بهتر از شاهی تاج قیصر است	
هوش نایب و غفلت این همه سهرت گشت	دید ما بینا و کوسن ز پی غفلت گشت
ورنه سازا و مقلون عبرت برداشت	غلغل کوسن جهاندار یکده بر دست
میکند آنکه که بان بخت برادر گریست	
جای داور و بسو قبله صدقی صفا	از دل سبکته ای می برد با ملجا
جاست مرم خدا بخشه طفیل هم مرا	بنده عاجز و مطلب دار و لطف خدا
طوف بیت شد طوف روضه پیوست	
وله ایضاً فی هذا الغزل	
آسمان را از جفا بالین از غم بست	آفتابش خمر و عرک و اکب ز بست
روز شب قم مثل سالان پیش از دست	دل بند ز جهان انیکه این ن پر دست
هر که و باشد مقید و انما در دست	
بایدت بر هم زدن بشا مال جانت	سینه بریان کنی از جگر انداز خنت
ز احب آتشین خسا و فرما لخت	توشه پید کنی اندر پیشی ری خنت
میروی با جهرت خشت جلد زیر دست	
این همه سخولی خاطر بنیک بد چرست	ایقدر طول مل رشته فرصت کجاست

نارنج شکر و زعفران
 زین بن کل ندر و ساه
 نمیدانم چهل کرد و فاعلم
 که کوشیده و قنای خیم
 چیت بود و فوغ در شکر
 که طوبی نبرد و در جگر
 غباری بودم از در جگر
 ز قلم خن فرسنگها دور
 چسانم می نواز و بوی
 چو فاخته سنان زرد
 چو صحرای خن و عجب از کرد
 یکی رنگ خزان بنیک
 زلف زلف بجز زلف
 زبان کن چو زلف
 غبار به غرض طوطی است

هیکل عالم طلسمان هر شازد دست	بر مرد خویش کمتر و که این ام بلاست
نامرادی بهتر از شاهی تاج قیصر است	
ایقدر و ما و منور زیر چرخ خضر است	کاروانه جانب سهرم سامان است
ساربان را از جیل با رسته کتر است	غلغل کوسن جهاندار یکده بر دست
میکند آنکه که بان نوبت برای می گریست	
جای کوسر نماید مرده کوه صفا	از طوف کعبه مینا هم چو بد ترا
استجب با روحانی لا تحب ربنا	بنده عاجز و مطلب دار و لطف خدا
طوف بیت شد طوف روضه پیوست	
وله ایضاً فی هذا الغزل	
هر که در سر بوی تاج تخت خست	بچو شمعش تنی روشن ز کلاه از دست
راحت ندر شیوه اعتبار مضمر است	از تمنای جهان قطع تننا بهتر است
دل چو بندی جهان انیکه این ن پر دست	
هر که با اوست مقید و انما در دست	
تا کی بند رخ دای بنجر سبخت	بر که این عبارت است اینها لخت
می نبردیم جوگر و فروه لاک تخت	میکند روز اجل دنیا عمرت لخت
توشه پید کنی اندر پیشی ری راه تخت	
میروی با جهرت خشت جلد زیر دست	

نارنج شکر و زعفران
 زین بن کل ندر و ساه
 نمیدانم چهل کرد و فاعلم
 که کوشیده و قنای خیم
 چیت بود و فوغ در شکر
 که طوبی نبرد و در جگر
 غباری بودم از در جگر
 ز قلم خن فرسنگها دور
 چسانم می نواز و بوی
 چو فاخته سنان زرد
 چو صحرای خن و عجب از کرد
 یکی رنگ خزان بنیک
 زلف زلف بجز زلف
 زبان کن چو زلف
 غبار به غرض طوطی است

هر چه دارم زو انکمال کم است	شام کا به پیش تو صبحم از تو جدا
دل چرا بند جان منی هر ساعت	نقد فرصت را غنیمت دان که هر فن را روا
بر مرا خویش کمتر که آن ام بلاست	
نامرادی بهتر از شاهی باج قیصر است	
ای هوس قطع نمائ که فرصت گریز است	بر عبت بار دلالت بر تاع جگر است
خاطر جمع ز جان نیست باج زر است	کین مهرش ز عالم غنیمت مادم بهر است
غلغل کمر جانم زانکه بر در است	
میکنم که که بان بخت بر منی بگر است	
جابر میدان یقین کین رخ زانو بود	رشته طول مل کند از کطل و عا
یار رب ما سقیم ندید مشک از جا	قاعف عتابا لبی الخجتمی ارحم لنا
بنده عاجز و مطلب از لطف خدا	
طوف بیت الله طوف و ضعیفم	
جابر خون هست انقرض از لطف طبع پا	تا چو خود شاست بهر سینه میان صحر با
که نثر از تو بان بپوندر هر فرای که	بهر آن من بگو باشم زور و دعا
بنده عاجز و مطلب از لطف خدا	
طوف بیت الله طوف و ضعیفم	
الم و در که در تحت سپهر فانی	بد و روزی بی علم ندایم مهانی

بهر چه دارم زو انکمال کم است
 دل چرا بند جان منی هر ساعت
 بر مرا خویش کمتر که آن ام بلاست
 نامرادی بهتر از شاهی باج قیصر است
 ای هوس قطع نمائ که فرصت گریز است
 خاطر جمع ز جان نیست باج زر است
 غلغل کمر جانم زانکه بر در است
 میکنم که که بان بخت بر منی بگر است
 جابر میدان یقین کین رخ زانو بود
 یار رب ما سقیم ندید مشک از جا
 بنده عاجز و مطلب از لطف خدا
 طوف بیت الله طوف و ضعیفم
 جابر خون هست انقرض از لطف طبع پا
 که نثر از تو بان بپوندر هر فرای که
 بنده عاجز و مطلب از لطف خدا
 طوف بیت الله طوف و ضعیفم
 الم و در که در تحت سپهر فانی
 بد و روزی بی علم ندایم مهانی

چه بلامانده هست که در وی نبود	به جز از جنرل غم میوه بد ندانی
به نرد و نفس خسته از بهر معاش	شده اندر که بکه پد آب نانی
خاطر جمع کراختیه اسباب کجا	چو که پادشهان هم پسر کردانی
مرد عرس است پس صدال زو بردا	دانه خسته لی جاصل بی دندانی
پیش زاندم که مراد را یام بزد	کرده در اتم مخلص به خوانی
جیب اصبح ز غم چاک بدم کرده	سحر از قطره شبنم کند شکفتانی
شفق از مشهد با خرقه بخون لوده	پس هر شام کند رو تویی ظلمانی
بغلط مهر چرا و بعبت دل بچه خوش	بسود مر که در و خوش نفس میرانی
سر مردان به چرخ کیمیا فدا	بر باید بهر یک یک فلک کانی
بر یک خند و صد که به میا کرده	نفسی شاد کشتی رد کری کرانی
سی و پنج ستم نشین تقاس عدم	آدمی را همه دم منصبی سامانی
تو بفکری که در و کلبه آباد کنی	او در اندیشه بر هم زانو ویرانی
اگر آینه شوی خانه تمثال کجا است	دیده که باز کنی یک نکه حیرانی
نه بفهمم که قضا کرده سیه زازل	بخط نسخ غبارت ورق پیشانی
ز بر و ز جوادش غزال شکنی	بهستان قدر مطلع او بخوانی
نه بدانیکه زمین کشید دست برون	ز وین ره صفت جیل ندانی
که کشد جبه تو پیش بقلاب نفس	بر خائیدن مغرت بکند شعبانی

بهر چه دارم زو انکمال کم است
 دل چرا بند جان منی هر ساعت
 بر مرا خویش کمتر که آن ام بلاست
 نامرادی بهتر از شاهی باج قیصر است
 ای هوس قطع نمائ که فرصت گریز است
 خاطر جمع ز جان نیست باج زر است
 غلغل کمر جانم زانکه بر در است
 میکنم که که بان بخت بر منی بگر است
 جابر میدان یقین کین رخ زانو بود
 یار رب ما سقیم ندید مشک از جا
 بنده عاجز و مطلب از لطف خدا
 طوف بیت الله طوف و ضعیفم
 جابر خون هست انقرض از لطف طبع پا
 که نثر از تو بان بپوندر هر فرای که
 بنده عاجز و مطلب از لطف خدا
 طوف بیت الله طوف و ضعیفم
 الم و در که در تحت سپهر فانی
 بد و روزی بی علم ندایم مهانی

گردش چرخ ز ندیم جو ادب نفسا
 هر دمی عید کند هر نفس قر بانی
 آنچه دلال قضاغت بد بر بازار
 به قصاص اجل آن بهر تو می دانی
 هر دم ما غم خود دار که مسلخ و مهر
 مرده بی ویت کشته بد ما وانی
 ما توان مدتی باز ندمت بر دانا
 یا طم ز سیتن سست مرتبه نهانی
 اول کار همین صر فدا و قات حنین
 جیف باشد بغلط کر لکی خدای
 ما در از روز زار زاده ترک کسل
 غیر معجون حل نیست ترا وانی
 به تعب نو کن راحت مطلب و نهیا
 که بخر جنت غم نیست بر زبانی
 با خبر شو که درین هم لکه کی می زرد
 به جوی دولت شاهی کبی سلطانی
 این جهان دینه هست که کم کشت و
 فارن پیل فلکن از رسیستانی
 این جهان مرحله هست که بدر جلد و
 کرده حلت رخ شکفتان شکاف
 از گفت سام سوار سرت فسر و
 این جهان لبون ست کت فلک
 کور جانیت و کور نشین بهر هم
 همه شکاف از و شکفتان کم شد
 همه با قوتیان قوت خود باخته بهر
 اثر هیچ زیاران من فتنه نشد
 توشه بردار کن تهیه سباب سفر
 پی ایشان تو درین دینه هم میرانی

چاک نه چون سواد و
 کسان به بند و دار
 تو کردی که من از غم
 و کشتی کج آب بنیم
 کلین خجالت کن رست
 بهار کشتن در کرد
 از یکجا باشد ناله
 شرعاً کشت با آن
 عمر کرده خالم به پیش
 از ارم سبک از دون در
 بر می نالم کس به پیش
 کبایم بسینه با پیش
 نظم بکده که من کینست
 بغیر از ناله هم کینست
 طریقت کینست کینست
 چل کینست کینست کینست

زاد بسیار کن این جلد پایاست
 ورنه در هر قدمی زیر ندمت ماست
 استقامت بهر موج چه مکان دارد
 بره سیل محال ست بنانی ماست
 و اثر کون کشتی بنشسته بریا چو چناب
 چشم ما باز کنی غرقه صد طوفان
 ما را رقم شب و رست که بچید ترا
 ز کزندش چه قدر غافل نادان
 بی ثباتی بهمن بن بحر طوطا طم دارد
 بی مداری همه زین چه خبر کجانی
 پیش پس خلق در ایند بنوبت بود
 تنگ جانیت عجب از ره امکان
 غیرتی نیست همه پند غفلت کوش
 دید نیست که ما باز کند عمر کانی
 چه زمان ست خلق درین بازی زارند
 همه بیرون شد در بادیه نادان
 طبع عیان جو خست با بخت مایل
 بهمت و شرفان بشبه جان
 محراز مادر و شفقت پد کم کشته
 دختران پسران بی بی فرمان
 همه یاران زمانه ز مروت و زور
 همه چون آتش شطرنج لکه پیشانی
 بهم یاران زمانه ز مروت و زور
 آدمی صورت و رستیر دیو جان
 انقلابی شد در فطرت با زبان
 جو زمان یحال جو غران از خیا
 چو تخت بی در پیش من جنب جان
 ز خود آوارده بادیه لافند و کداف
 غافل از عاقبت و سسلیت سجان
 که بهر ذره از کرده چه میفرمایند
 کرو صنعت خویش ست بهر کانی
 جاقط از دور قمر ناله جگر ز جلال
 کاشن دغم بیک شنه بی دورانی
 چه درین رشد سخره کاران میناز
 دف چیان صد نشین و چنان سبک

در غایت در باغ خلیفه
 چو مو از فوق شاد و شاد
 کربسی با فرصت کار
 باز زده کی بی عیار
 ز مردن بیکم این غم و غم
 بان جسمم از آه کار
 درق کردانی زود کجاست
 غیبی با کجا کرد و پو
 چه کرد اند و در کوهان
 کدین کدین رد کار
 کز ارم با غل با خندارم
 چو دی نشسته با خرم با غم
 سباده خمشو کز است
 ز مغرولی شود سود و غل
 زینصت بی غرت فزاید
 دلایست به مغرولی

بیم فتنی در دو عالم
 و کز دل چنانکه
 اگر گفت سبک بود
 و کوه پیاپی
 بدون بخت زود بود
 و کوه پیاپی
 زمان یکی در دنیا
 نهانی بود از دست
 در عاصف و خلد کرد
 کشتی خنیا با کرد
 در فصلی که کشتی
 و در خنیا با کرد
 غور زنده تا رخ نام
 و در لای اودا کرد
 خدا چون من تو را
 بر و باب معنی ارشاد

هر کجا اهل کمال سبقت میکنند	ناخن خشک از پس رافت
بجوی حکمت الطاف سخن نپذیرد	کر چو لقمان حکمی سخن بجا نماند
مغتنس بر غزل بھری	
هر دم از قصه فوت کرد در کف	لخت دل کیم خون خمره را پاک کنم
دید را بی رخ تو صدف خاشاک کنم	من اگر یاد از آن خست غمناک کنم
سر صحرای غم و جانم تن چاک کنم	
چون آن سبزه زبون جلد و فلک	چشم زخم بعبان یزدان یزدان
ز جنت از منظر او برسانان	دل شوریدم از در خود می بچد
تن کا میوه قریب که در خاک کنم	
چو غمدم ز غمت بال پر خنده بیا	تا که بازم بکنی از رخ خود زنده بیا
غم و درد تو نگری بر سر من بیا	عمر با میکند ردای زنده بیا
آید و ناچند بھران تو غم ناک کنم	
تا که کم کشته مرا سر قد دل جویت	ایچو قمری کنم از نورش دل کویت
بجائی که سر غمی نبرم با سویت	کارم آخر شد یکبار ندیدم ریت
دل غم بر سینم شد غمره بر فلک کنم	
هر چه کرد و نکر از غم ستم بکار	همه را بر جگر خسته من می آرد
نفسی بی غم بی درد و کم نگذارد	و هر بر ما ز چه ناساختنی هادارد

پس این غصه شمر بر دل چالاک کنم	
فلکا اندکی از جور و جفا نکین کن	کام پذیر هر مرا یکدیگر شیرین کن
کفی ناک نظر بد کنی بی کین کن	ساقیا کاسه ما پذیر می رنگین کن
ما شوم سر خوش هر صفت ناک کنم	
جای و راج کند که نکین کن معا	که در منظر طوفان ملا کرده خدش
بعثت سینم پر ز باخ و خورش	بهری از کفایت ایم پرانده و مشک
غم و شادی کند رنست چو اباک کنم	
تاریخ جو ده	
بنسب اند اگر چمن اگر جیم	
بعد حمد مربی المنان	مالک الملک الی الاجسان
خالق خافقین عرش مجید	رافع اسمان بغیر عمید
ذات پایی ز کوه یک مهر	پرضیا کرد خاواد سپهر
بر جبین می کند فرشی او	بر کل خار نور پاشی او
مهر او یعنی بر همه عام است	لطف او بھر خجسته و خام است
خان جهان هم غمی آرد	هیچ کس نامید نکند آرد
نیست در جود او مدخل	نی جهان بکار و سبق عمل
هست و راجه زانی شان	مید و جان می ستان جان

نوم کردی در کجای
 خدای بودم و کرم باری
 از غم آن کجای
 بعد از غم آن کجای
 ولی در دست جوت
 خطا بابت از غم
 چرخ شعر بی
 قیامت کرب
 فضولی است
 حفظ لفظ کردم
 رسیده ام
 سالخوردن
 میر کرد
 جبار کرد
 فضول
 خطا از این جهت

بی مد و ماده آورد و بود	از عدم جمله را بلوح نمود
هستی خویش را نمایان کرد	قدرت بر کمال شایان کرد
کمند خاک و قبه اخضر	قدرتش را ز ذره کمتر
نیست در خانواده امکان	آبغ فی الوجود و امکان
کر صغیر و کبیر عالم کرد	فجیبی در میان آدم کرد
برگزید از سلاله آدم	سید الحاشی و شیخ ایتم
او غنی کرد کس غنی آورد	چار سو پیش و پس غنی آورد
او غنی کرد کی جهان میکرد	خلق غنای بی نشان میکرد
صد هزاران تجیه و اکرام	بر وی آل اهل و صبح کرام
کرد از خاک تیره و پر غم	پادشاهان صاحب پرچم
نظم عالم بدستان سپرد	سایه قهر و لطفشان شپرد
هر که را چند کاه نوبت داد	علم و تاج و تخت و حشمت داد
مانشان بر جریده عالم	ماند باقی ز دست اهل قلم
در زمانیکه از میان رفتند	دست خالی و ریکان رفتند
کر غنی ز دشمن سخن و طوس	کی بدی کی قباد لیک و سوس
از قریل رسلان نام سر برد	نیست باقی غیر کلام ظمیر
هر که امام در جهان ماند	از بیان سخن ران ماند

فراخی بخشش را چون آید
من غم خطا از من بپاید
کرم کاری کو و لعلی
بود شایسته من بدویی
براه راستی کرم را
چو خامه بر کجای می
اگر چاه کین کردار داد
نبرد پادشاهان بار داد
چو سازد پادشاهان چنین
کنار در جیب و بی چنین
چو خامه بر پیشانی
میندزم که پادشاهان
ز جیب ظفره با بر کشم
شربت شاد و جوی شاد
مدن ز کاد که در پیش

اهل معنی که شاعران هستند	فلج معدن نهان هستند
قول مختار من نوی و مضر	مدح آنهاست در هیچ خبر
کرد ظواهر خدای بی مهیا	سرمکون خویش بر شعرا
ز بی آن کس که اهل معنی را	داد اکرام و رتبه بالا
زنده کی بهر نام خود بگزید	تا قیامت بخود شا بگزید
بنده حاجی که رویار سخن	شهره دارد میان دوزن
دارد او خوش دلی و مهری	صاف طبعی ز لطف چهری
میر پروا پنجه عالی نسب	اولیا قل تمام خلق و ادب
عالم و فارسی ادیب این	والی خطه قرائتین
داشت بر حال من غمخواری	مهربانی و صدق دلدار
غم خور روزگار و سر غم	در پلاس لباس رفیع و ام
اجتیا جم برابر می کرد	در رواج قرون می کرد
هر قدر دور و زود جدا کردم	بچو کل ز آفتاب پروردم
بود در فکر تم بروز و شب	مشفق و مهربان بجای اب
ثبت احوال خود تعاضا کرد	پدرو باب جد اعلا کرد
خواستم در جزای کار او	نسب قصه های کار او
بر قلم چندی گفت کو کردم	این نپردی برای او کردم

نبرد لغات کار کشد
غبار برین گل بخت
کبد چون دیو بر کلف
لشکر بیجا لعل لطف
مرا علم ز دیار بی نصیب
بفرود من حالت قوی
خطا فرار خود چون تو
بده نزد جات در ششم
نوغه گفتی که حاجت کجاست
نودوی که برین ساجا
چو بستم کرم ای غمخیز
اجابت رسان او چون
بیا مطربان از قوس
جوانی رفت لبین جادو
که اندک وقتی نامم
غم خیریت انجام نامم

تا بماند بدست عالم
در زمانی که رفت ناورنگ
سنة قتل آن شه فشار
شد بلند و در دیار تورانی
چونکه و را جل ز تخت کشید
برد شهرت پیام جرج بلند
بر شمی مدتی قرار گرفت
چون جهان منزل جیدن بود
شد خلف قاعم مقام او
تربیت کرد بر صفاد کبار
کرد بر پهن زین ساری شده
گشت در تخت و نایخ پدر
عمل و علم و عدل می زریه
گشت آخر از جهان لاسرود
گشت بالابطارم دوار
بود نصرت بغرم و یکسان
دید نصرت نداد این دون
نام آن صاحب بخا و کرم
از جهان جانب قیامت کاه
یکصد و شصت و بعد هزار
شهرت شاهی رجم خانی
جانب کورساز رخ کشید
جشمت انبال فرخ مند
معصوم غازی شهنشاکر
کرد ادهم جهان پد رود
شاه مراد صوفی یعنی نام او
روفق تازه داد ملک بخار
سوی عقبی یکی روان کرد
عالم شفق امیر حمید
شد از آن شهر بامیر سعید
رخش بهمت بسوی عقبی کرد
کوس نصر اللهی بشهر بخار
لقبش شد از آن بهادر خان
گشت از داور زندگمیرن

محمد رشید عالمین که
زین اتمام حسن عجبان
شوی گیتی در کاه می دان
کرد جانشین این عالم
بدر خضر (میرزا احمد)
خویشان فرخ هم عالم

در و دود بود سبزه و سبزه
بوران پادشاه جشمت جم
بود دایم مظفر منصور
ادهم از این جهان سه و پنج
ولد ارشد سعادت محمد
شد بجای پدر تخت بخار
میت شش سالان دشا هر کرد
سعد و میت ز بعد هزار
ولی عهد و دران آوان
وارث تخت با بجد شد
ماکنون بر سر جهان بانی است
روح شاهان زو بود شاه
آن مشارالیه را آغاز
انچه از حال و نشان ام
انچه بامیر بود باب کلان
خدمت شاه بی ریا میکرد
ما که او را رولج و منصب داد
بعد الف تعالی و بر یقین
شد مظفر امیر و در عالم
کج بخش و عنایت موفور
دست خالی گذاشت با صد پنج
شاه عبدالاحد ولی عهد
با قضای خدای حکمت کار
داد بخشی و داد خواهی کرد
رفت و هم موضع ابرار
بود سید امیر عالم خان
صاحب شوکت بخار شد
کسر وقت خیر زمانی است
خلد الله ملکه ابدا
تیرا حوال و کفم ایجاز
وانچه زابای و عیان ام
بامیر شامرا دهم آوان
خاطر او ز خود رضا میکرد
چغنی یکی اش لقب بنما

نصرت
کرد در ملک خورشید
ما که ز جوده رسد
پور و را بجای و شد
زین افکار و بدست
چون پدر کار بی ریا کرد
حق شاهی ز خود داد و کرد
زید نام او که بود حبیب
کرد دیوان بکشتن منصب
شد زمان امیر نصر
رشته زنده کی او کاه
پسر و بام امیر
کرد با شاه خدمت بسیار
بدر شاه روز شنبه
اغبارش بخار از فرود
در زمان سید امیر
شد مظفر امیر عالم
کرد او را

کرد او را کلان منصب دار
 نام او را به شهرت داد
 بود آن جابیش شادان
 شهرت کبر و دار و دولت
 زور بر ملک مسلمین کردند
 تالاب نهر سیر با بهال
 نامه صلح با امیر بخار
 کاین طرف زمین نهران
 نهر سیر میان تقسیم
 این سخن بر امیر شد و شوا
 لشکر و طوب با همیا کرد
 زین خبر جنگیان ملک وک
 بالنفیر و فغان با نهر و شوا
 کشت پامالان همه بر بوم
 در خنخ رفت میرا الله یار
 بادل پر قوی جهاد او کرد
 زین خبر باد شاه بهشت دار
 یعنی دیوان یکی شهر بخار
 در او را تیرایش مات داد
 تا که شد از قضای سبجانی
 زرد رویان بچهره بنحوس
 غارت مال جان دین کردند
 کشت املاک مسلمین پامال
 کرد و داد با سفیر نامه سپا
 مرزا بادی جدال و غلو
 ماوراء رود دولت بی تم
 حبس کرد آن سفیر نامه سپا
 غروره را شستمار پید کرد
 ره گرفته چهرهای عبوس
 از سر سر نموده اند عبور
 تا ریخ آورید اند هجوم
 بود لشکر کش و سیالار
 فتح زینخ دران میا او کرد
 از برای جهاد کشت سوار

سوار
 قانان همه با شاد
 جلدی غالب جهاد
 یک کلان مردمان
 برد باو شین با شست
 در لب نهر سیر با
 بود میدان نام شست
 چون تالابی قنین کرد
 مرک بفرق قنین کرد
 طوب تیغ و قنقار
 خون نیت قدم جاری
 پیدای آمده بابل بخار
 مصلحت فرار کرد و فرار
 کشتان و نیر و شوا
 تو قنیر المیزان
 شاه هم از کلان جهاد
 در زینخ و شست

کرد و تفویض آن دو دیار
 خویشتن عازم بخار شد
 بعد شش ماه کرده اند هجوم
 لشکر کفر و دین چو بر خورد
 حکمتر از قدر سبحان کرد
 بس قضای که حی بین
 اندران غروره کشتگان کفای
 وندران برد و مرد مسعید
 دوستان بزه اند شهر بخار
 بهشت صد و نصد شست
 ماند بعد از شهادت آن میر
 بایتمیان و عیله بسیار
 بعد جنگ و جدال و هجوم
 چونکه باب جد شینان است
 پادشاه بروی اعتبار کردید
 کرد از ایچی و محرم الهوار
 کرد او را ز فرط مهر و جهد
 بر دیوان بیک الله یار
 چون قضا رحین تقاضا
 روسیان دینخ چو با هجوم
 آب آتش بیکد که خوردند
 روس را بر قنوج شادان کرد
 روس را بر قنوج کرد قرین
 ده هزار آمده بوقت شمار
 نسیخ روی ز خون نشین بدید
 نقش و را از آن دو دیار
 بعد الفاین جو اونات افتاد
 اولیا قتل زو بسن صغیر
 غربت و کربت هراس کفای
 در بخار افکنده طرح هراس
 مادم مرک کرده اند خدمت
 قدر او بر صد و هزار کردید
 بهشت سالی بهشت کار
 همزه پور خود ولی عهد

ولی عهد
 چون در سر خود کار شین
 شامل لطف کرد و نهان
 بود در خدمت علی عهد
 تا که شد رفت خالی بود
 داشت ملک و تخت بخار
 شاه عبدالامیر دالام
 داد او را روح در بر باب
 وایش کرد و دیار کباب
 انداز غمناکی فرخ داد
 باز نشو و کیا بخش داد
 از کمال کم امیر عبدل
 کرد در ملک کشتن بدیل
 بعد از شین لیوان فرود
 طالع غنای و جوان فرود
 باز اند بخار کرد و کین
 دید از شاه لطف هراس
 باز

کرد و دست خصلت جان
روح با لب جلدت و زلف
آنکه اخلاق با ادب دارد
بر که از جد و نسب دارد
جله در دست از قوت
صلابت نوج کائنات
بارب و از بزرگوار
در شمول لطف جبار
و عین خود با نشان
جانب خوش نشان

باد باقی به صغیر ایام
نام هر دو به صفت اکرام
وین سود به صفت شکر
چهرت افزا و القاب کرم
مازه کی یافت چون نظام
نایخ جوده کرم اور نام
سال عیوی رین و ان کبد
رصد و بکثر و دمیست
صد نهرا ان خجیه واداد
آنکه بخت نمود و باد

باز منشور از شنه خبر
چو بر آفرود رتبه و نشان
چند سالی که داد خواهی کرد
کرد پروا بجای داد فخر کین
تا برآمد حکومتش سیال
چون که آن شاه قصد عفر کرد
منصب ملک پدرش داد
تاکنون سب بر سر قبال
بر در و فماده همواره
چون عطار بود در حبس
جمله از خوان و نوادارند
خلفا دست نرسید چهل
چون پدر با وفار با کین
مایل بل فضل و مینر
از دم کودکی ز شاه بخار
چون پسر سرب کربا شد
پسری با دلب کز دست

شد با و در امارت و هنو
کرد و الی ملک خدانش
پادشاه باز لطف شاهی کرد
والی در خط قران کین
پادشاه شد با خرتان حال
شاه تانیش رتبه بالا کرد
حکم فرمانی جصارش داد
عمر او تا قریب شصتم سال
تا توان و غریب بی چاره
بچو کرد و ن کشتا کی خوش
روز و شب در شرف عادت
نام داری بنام سچال
مهربان خود و محبت مین
صاحب خط و فن املانیر
کشته از عقل جوده منصب
خوی او نیز چون پدر شد
راست کرد که زان پدر

این نسخه که زود بد شود مطلع نو، چون کشتن خلدست معراز قصور
بادیده انصاف هر کس بیند، کیر و بغل ز شوق چون بکیر چور

از رشحات افلاک مشاقفام فاضل دیب، کامل لبیب، سخنور شخیر، دلشور بی نظیر، فطرت بلند
فرزانه، نطانت مند یکانه، حاجی بحرین الشرفین **«ملا محمد حسین»** متخلص **«حاجی»**
میباشد که درین عصر و اوقات در سلک حیات اند، مولد و منشاق فاضل مذکور ولایت
«بلجوان» فردوس نشان بخارا بوده تحصیل علوم دینی و تکمیل فنون رسیده در پامی تخت
بلده فاخره بخارای شریف نموده بصره یا کبالات کریده از جودت زمین مستقیم و جلالت طبع
سلیم جامع خلی از فضایل و فضل کریده اند خصوصاً در حسن خط و زیبا نویسی یکسا و بهمتا
به کمال حسن و زیبای نوشتن خط نستعلیق، و خط ثلث، و خط کوفی، و خط ریحان و چند
فکم خطهای دیگر را مقدر و دانا، به لواحی و نقاشی زیب بن صیاف کتب رسائل کمال
هنرمندی و مهارت را دارا، و در صنعت کندن مهر چندان ماهر که هیچ یک از استادان
فن مانند مشارالیه اظهار قدرت و ابراز مهارت ننموده اند، فاضل مذکور در سبیل خاطر ایست
و ادبیات بیشتر بوده غالباً قات در تخریر اشعار ابدار و تسوید انشا رکهر نثار مبادرت
نموده در حسن تعبیر و زیب تقریر نظم و نثر فرید عهد عصر شده اند خلاصه شاهد کمال آن است
این کلیات است که ملوان از ابیات شیرین تر از قند و نبات و مشون از نظم و نثر روان تر
از آب حیات است. نسخه مذکوره به علت قلت اعداد مباد که آفت رسیدن حوادث
کر دیده مدروسی مضموس شود، و هم به ملاحظه آنکه نسخه مذکوره کثیره و عذیده کر دیده چند

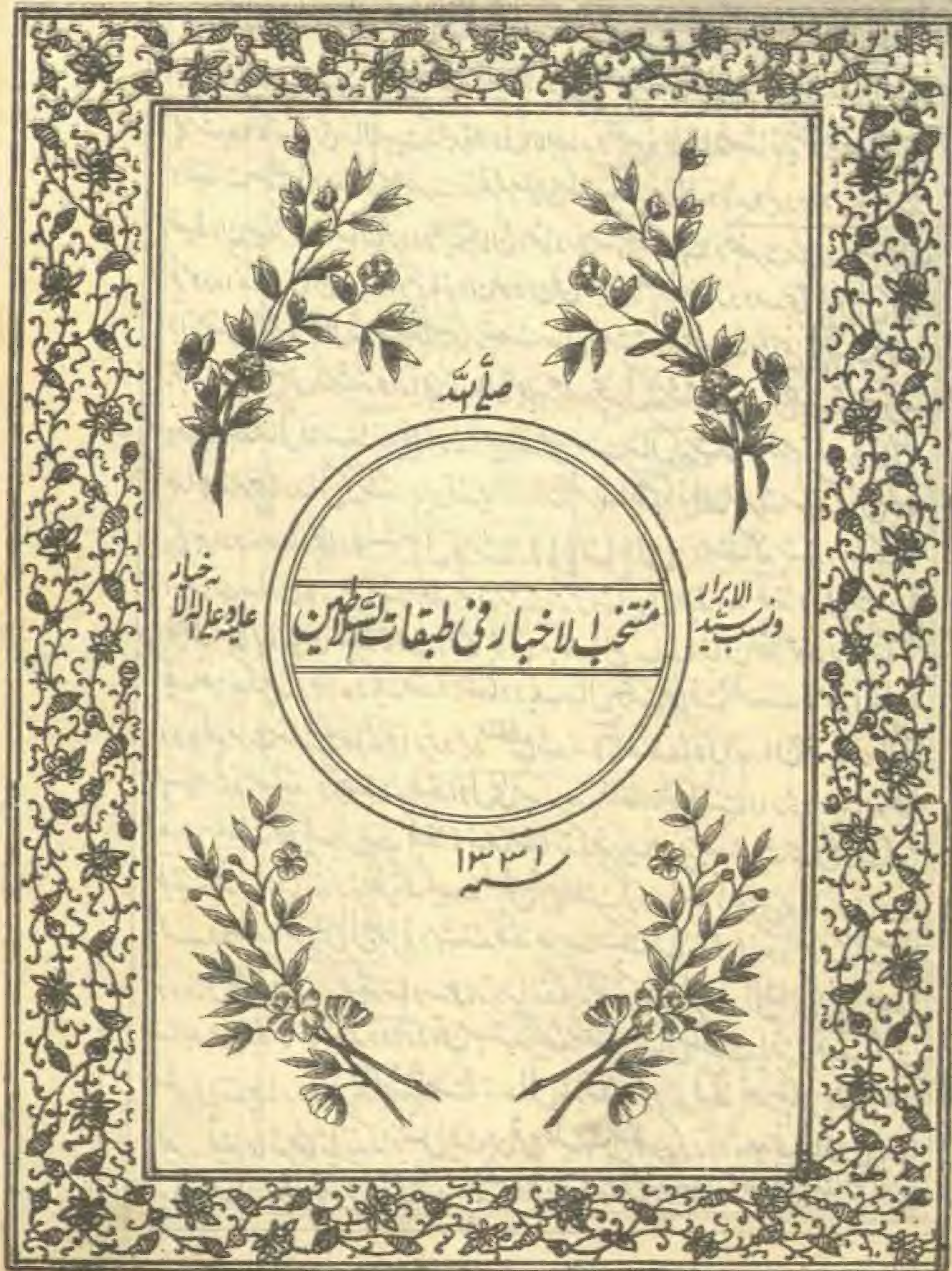
از احباب معالی اکتساب تفیید و بهره یاب کردند چنانچه مآب علی بهمت و الاثمت
میرزاده جوان بخت، مبارزت پناه سبحان قلمی بیک توقا به (ولاد شد
و خلف احمد عمده الامراء امارت پناه اولیا قلم بیک بی دیوان یکی ولد مرحوم
میردلاور غفور شیر کردار ((الله یاربیک)) بی دیوان یکی طبع و چاب کنانیدن
این کتاب یا باب التزم نموده سعی و اهتمام مبارزت پناه مزبور بنده شکسته خاتمه قلم
عباد الصمد ((میرزا احمد)) بن میرزا هدایت الله مرحوم را به تنسیخ این مجموعه مطبوعه (که
مشمول بر دیوان غزلیات باقصائد و نثریات و محاسبات و رباعیات و مشنوعه
(کا مدی مدن)) و منظومه ((وسيلة النجات)) و ((نارنج جوده)) و ((
(دبسان عبرت)) و ((مراسلات منثوره)) می باشد) تجاسر و متبادر فرمود
چون نسخه مذکوره دست خط جاب مؤلف بوده، کتابت خود را بکمال تدقیق و تحقیق بنسخه
الاصل تطبیق نموده، حرف و نقطه را بنوشته مؤلف مخالف ننمودم. لاجله که

در نارنج غره شهر صفر المظفر ۱۳۳۱ هجریه علی باجر

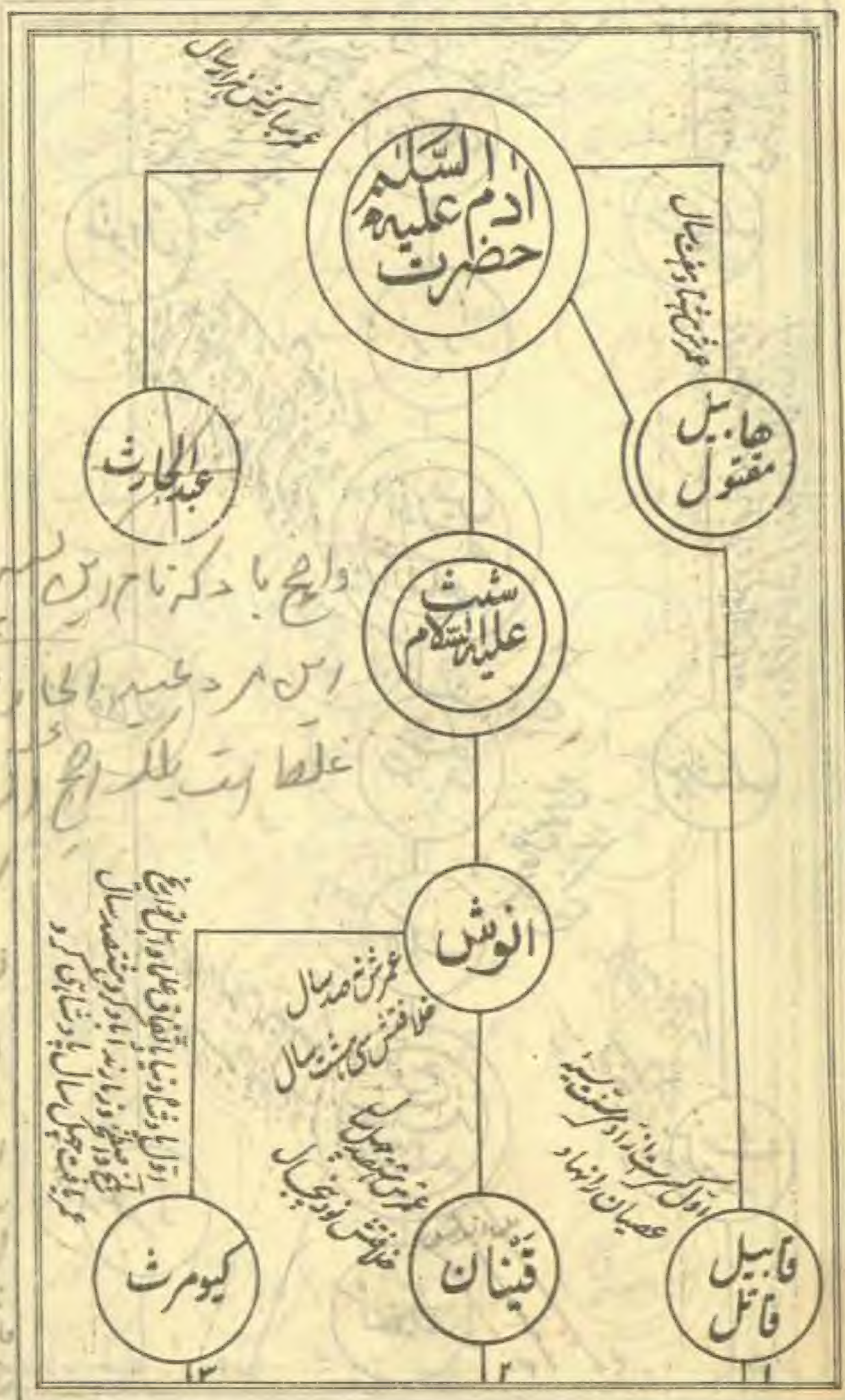
آلاف التجیه زیبا تمام و حسن اختتام

پذیرفت تمت

نم



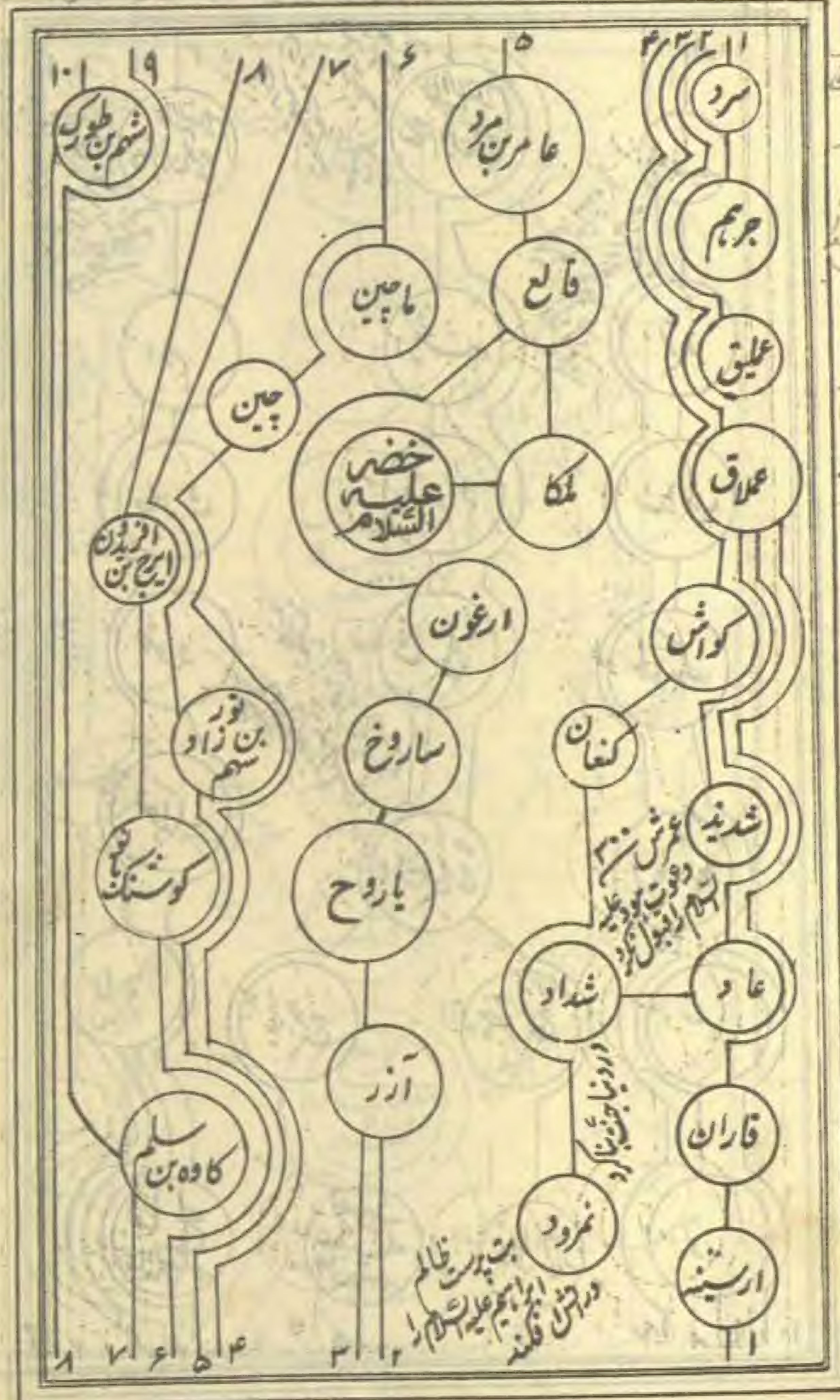
محمد و ثنای بیغایت مرخانی را که نوع بنی آدم را از تنگنای عدم بفرقه ظهور آورد و صلوة و سلام بی نهایت
بر رسولیکه بواسطه هدایت وی بن مرتب مرجمه را از وادی ضلالت بر طریقی سلامت بر آورد اما بعد
پوشیده ماند که این ساله است که عبره لا ولی الا بصار و تبصرة للاخیر و تساة مفتیخا بخبار در هر یک
و طبقات سلطین اجداد که مر حضرت خاتم المرسلین صلوة الله علیه ترتیب داده تدویر و جداول نموده اند که
ضبط آن بینده کا نوا سان کرد و و علی التکلیف اعتماد و رهنه نعمته و لهنداد حضرت سیدان مر عیسی
فرموده اند که از زمان حضرت آدم تا زمان طوفان نوح علیه السلام دو هزار و دوصد و بیست و شش سال گذشته
و از حضرت نوح تا خلیل الله علیه السلام هزار و شصت سال گذشته و از حضرت ابراهیم تا حضرت سلیمان
پنجصد و شش سال گذشته و از آنجا تا زمان کلیم و محمد بن عبدالمطلب گذشته و از زمان کلیم تا نبی اکرم
مقتدر هفت سال گذشته از آنجا تا تولد روح الله صید شصت سال گذشته از آن دم تا ظهور محمد مر عالم
چهار صد و چهار سال گذشته برین تقدیر از زمان حضرت آدم تا زمان حضرت سید کونین علیه السلام
پنج هزار و نه صد و پنجاه و شش سال گذشته اما پاشاهان و و صنف گذشته اند که یک صنف
از جناب سالت ماب علیه السلام مقدم گذشته اند که آنها چهار طبقه اند طبقه اول پشاهان
طبقه ثانی کیا نیان طبقه ثالث اشکانیان طبقه رابع ساسانیان نقله گفته اند آنها
یک نفر اند که چهار هزار و یک صد و هشتاد و یک سال بر تخت خلافت نشستند و جملة آنها از
دو صد و هشت و شش ه اند و در زمره منقطع شدند اما صنف ثانی که از زمان حضرت رسالت
اسلام تا هستند ده طبقه اند طبقه اول بنی امیه که بعد از خلفا اربعه سلطنت داشتند و چهارده نفرند
بدت سلطنت نوذ یک سال است طبقه ثانی بنی عباسی اند که شریک غنیه بنجد بیست سال حکومت کردند
طبقه ثالثه ساسانیانند که نه نفرند که یکصد و شش سال سلطنت کردند طبقه رابع اول یونانند که شانزده
کند و دوصد و شش سال حکمرانند و هشتاد و شش طبقه خامسه سبکتکیانیانند که یازده نفرند که یکصد و
دو سال حکومت کردند طبقه سادسه خوارزمیانیانند که نه نفرند یکصد و شش و دو سال شاهی کردند طبقه
سابعه طاجقه موت اند که دوازده تن هستند یکصد و شصت سال سلطنت یافتند طبقه ثامن
سلجوقیانند چهارده نفرند یکصد و شصت و نه سال پادشاهی کردند طبقه نهم چنگیزیانند هشت
نفرند طبقه عاشم عثمانیانند که از نسل یافت بن نوح علیه السلام ظهور کرده اند هجده سال سلطنت دارند
زمان عثمان خان غازی و مل شدند و بعضی اهل حساب اهل شفا گویند تا ظهور محمد مرتب اند



اولیادش از دنیا افتاد و اهل قریه
آنجا را دیدند و از دنیا باز آمدند و در شصت سال
عمر یافت و چهل سال پادشاهی کرد

کیومرث

صفت جلوه فیض که بر یکی جلوه یافتی این نامند طریقتی اوله آوردند و جاری را
 برودن می یابان کرده و بعد به شریعتی انگیزای را قدام مستدل گرفته عجب سازند و در هر
 اثر اندک گذارند مثل غیر که اندک گرفته عیبها را ترتیب کنند این جلوه یافتی

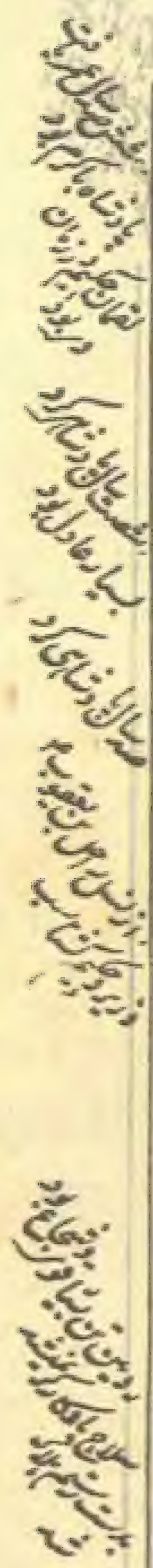


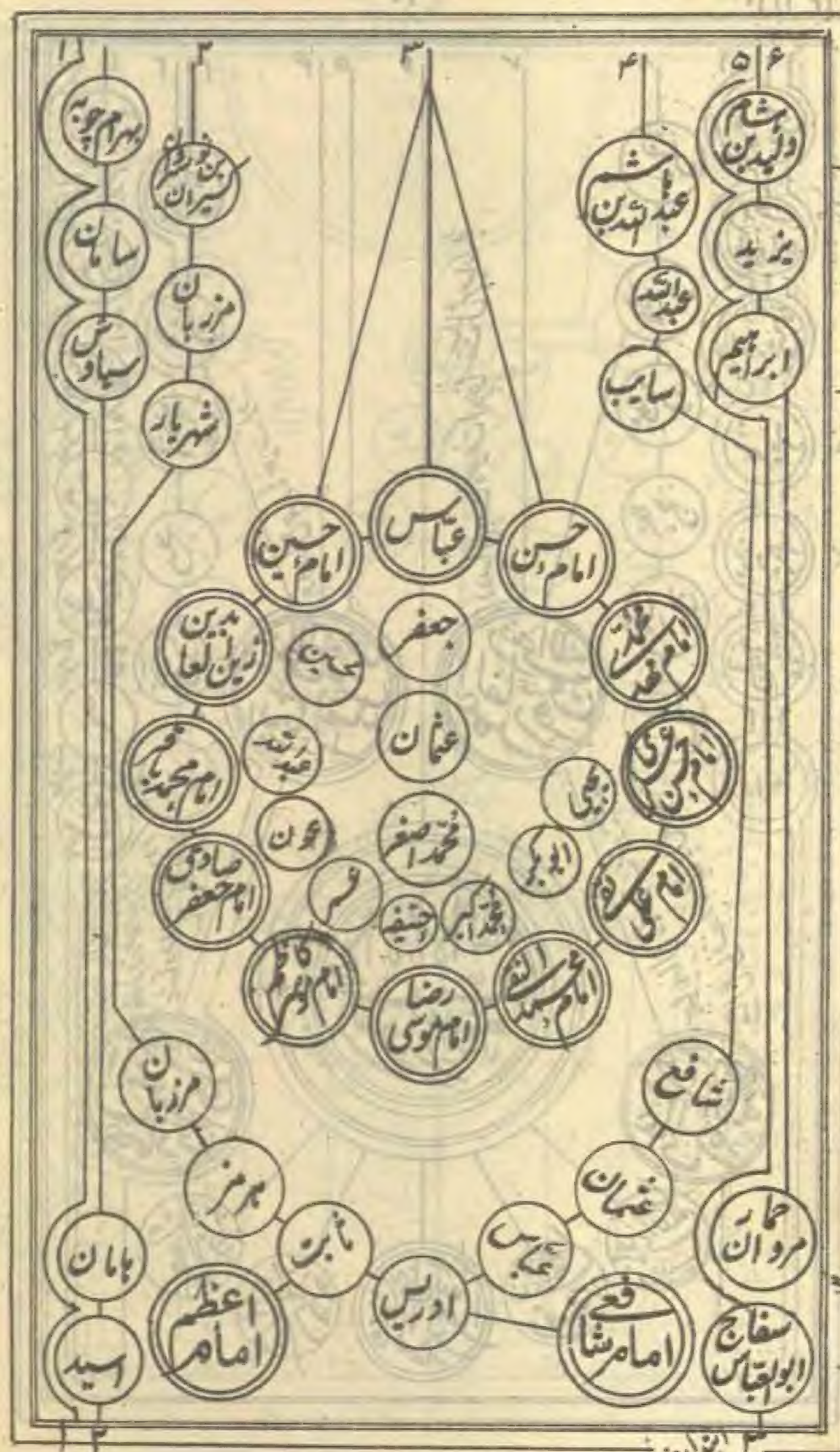
مقرر چهار یاری
 با آوردن تمام شریعتی
 بسیار را ناچیز
 کردم از ناچای
 انوار و معلق
 و نور و در وقت
 میگذشت
 این را همه
 این را همه
 سرچشم
 سه سال
 ماه و ده روز

صفت سرکاره سال و اندک سال این سرای خودی باقی
 براده پس بی خاصیتی بود که اندک سال بود و در وقت
 دریا که قیراق بخاکش گویند و ریزه کرده همراه کرده آب انداخته با قدری تنگ



همه را عاقلند اما نه
 آوردی کرده از
 گشتن یعنی آریا
 دلی بگذرانند
 و این (مات) آریا
 را بر سال قلم
 فایده کرد و در
 ابتدا بکره بکره
 بر درگاه و شرف
 این را همه
 ۱۴۸۹
 طاق قش
 طاق و ات و غ
 ی ب م و ب و ب
 ک سن





Handwritten text in a vertical column, likely a signature or date, written in a cursive script.

بجانب این کتاب که در دسترس است

علم ابتدا از ملافت جوهرین

طبقه عباسیان سی هفت تن
هستند بنحصد و مئت سال
و یازده ماه خلافت کردند
بیرکت حامی حضرت رسول الله
صلی الله علیه و سلم که در باره غم
خو رک دار خود نمودند این همه
برکات و رفاهات پیدا گردید و آن
خلفا عباسیه ابو یوسف اسحاق بود

طبقه سامانان نه تن
هستند صد و شش سال
سلطنت و ششده اول ایام
ابو منصور احمد بن اسمعیل
بن اسید بن یامان بن
سیاوش است



۳۰
 عبد الله بن مسعود
 ۲۹
 محمد بن جعفر
 ۲۸
 موسى
 ۲۷
 هادي
 ۲۶
 الرشيد
 ۲۵
 هادي
 ۲۴
 محمد بن باقر
 ۲۳
 هادي
 ۲۲
 هادي
 ۲۱
 هادي
 ۲۰
 هادي
 ۱۹
 هادي
 ۱۸
 هادي
 ۱۷
 هادي
 ۱۶
 هادي
 ۱۵
 هادي
 ۱۴
 هادي
 ۱۳
 هادي
 ۱۲
 هادي
 ۱۱
 هادي
 ۱۰
 هادي
 ۹
 هادي
 ۸
 هادي
 ۷
 هادي
 ۶
 هادي
 ۵
 هادي
 ۴
 هادي
 ۳
 هادي
 ۲
 هادي
 ۱
 هادي

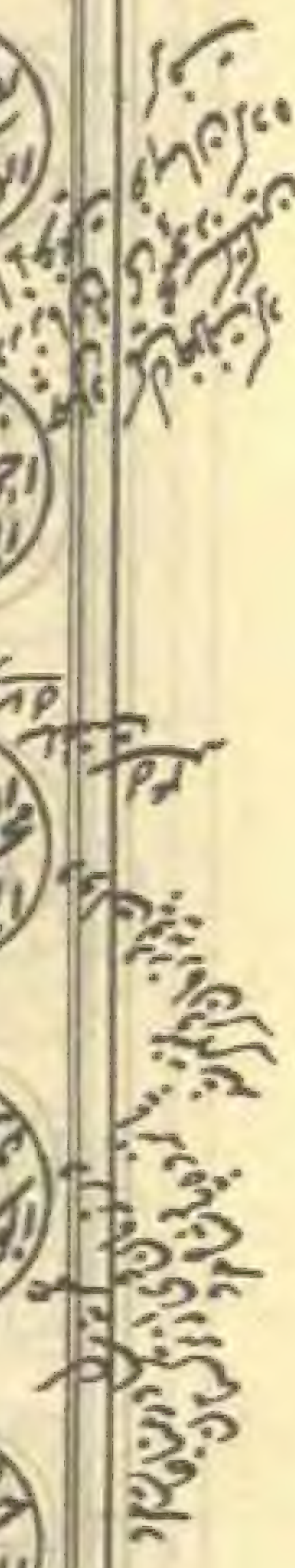
سادات سید
 اسماعیل بن
 احمد دل بن
 ابو منصور
 نوح ابن احمد
 عبد الملک بن
 ابو نصر ملک
 ابو اسد بن
 عبد الملک
 نوح رضی بن
 منصور بن
 نوح رضی

سلطنت ۱۲
 سلطنت ۱۳
 سلطنت ۱۴
 سلطنت ۱۵
 سلطنت ۱۶
 سلطنت ۱۷
 سلطنت ۱۸
 سلطنت ۱۹
 سلطنت ۲۰

ابوالجار
 زائد

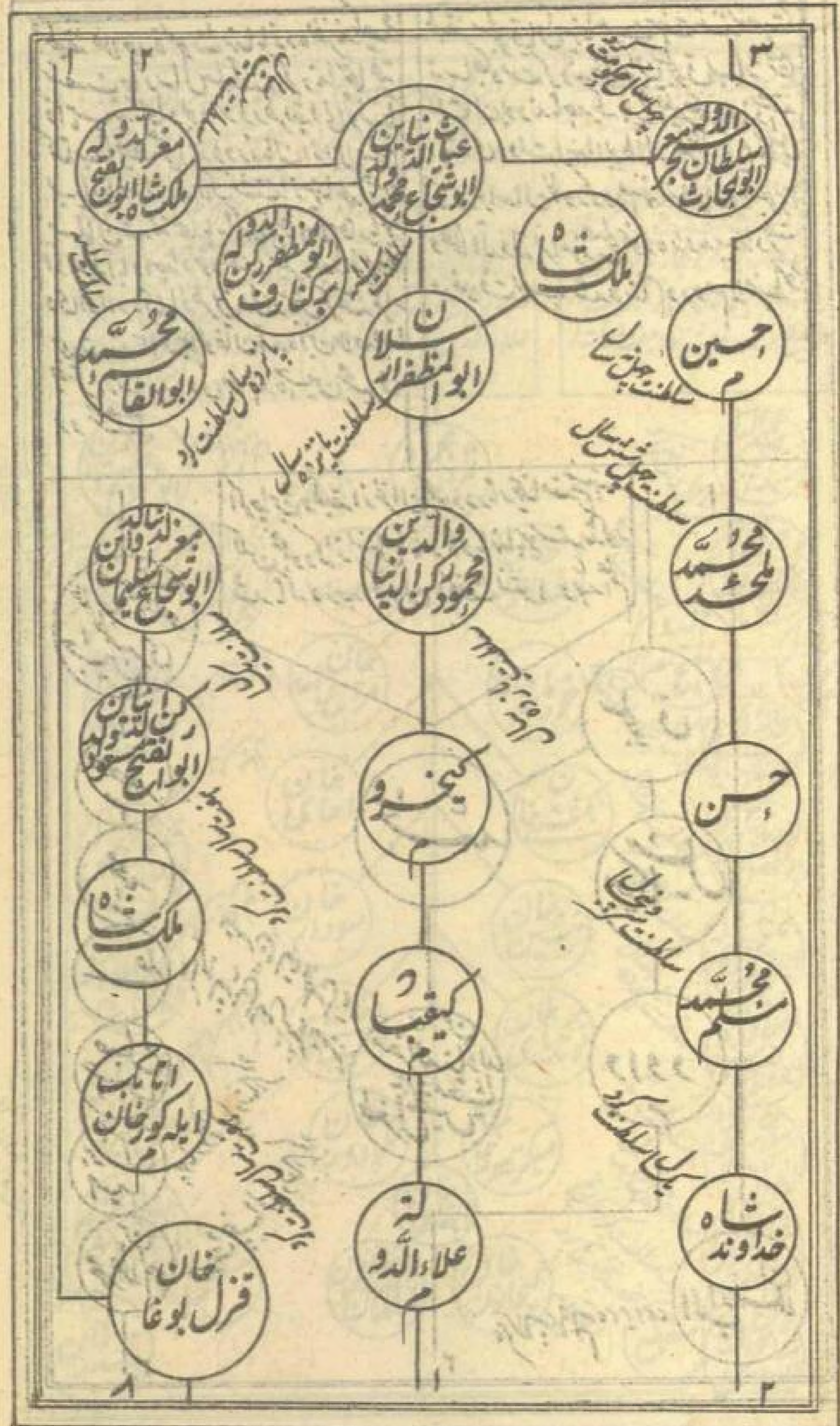
رود کشاعر در زمان ابو

۱
سوخ خان
طغراق خان
بابی سوب خان
میرغورخان
سوخ خان
طغراق خان



مجلس رسول خدا که در آنجا بجا میسر می شد و در آنجا که





طهارة آل عثمان در سال یافت بن نوح علیه السلام اند که همه سلطنت دار و فرمان قریا بود و در سال
 عثمان غازی فرمان ملک و استیلا بر مصر نمود و در سال هجری پنجم در ورم منقاد و فرمان
 برادر او کشتند و جدا سلطان عثمان غازی از ترکستان غرض کرد و عراق و خراسان و آذربایجان
 را ضبط نمود و صد و شصت سال توقف کردند تا که چنگیز خان غرض کرد و ده عالم را از غرض
 و تصرف نمود و از طغرل بن محمد و صد و شصت سال فرمان ولایت در ورم و وقت در آن وقت علاء الدین
 بن کیکاووس بن کیکاووس و سلجوقی پادشاه بود و در ده طبع تمام مونس را از جوار آنکوریه بلای داد و تمام
 با نمانار مجاریه واقع شد و در آن مجاریه از طغرل یاری نمود و تا زمانه منور شد علاء الدین را در باره و
 شفقت زیاده شد تا آنکه از طغرل رخا و امانی قسطنطنیه روم بسیار که در کوسه بک نهر منور شد
 در آن وقت سلطان علاء الدین ولایت سکونی و در ملطون با لایج را بوی داد و تا آنکه سلطان علاء الدین
 وفات کرد و بعد از آن علاء الدین بن فرامرز از سلجوقیان از تاج شش صند بود و تحت سلطنت است
 در آن وقت حکمرانان در ارکلیه علاء الدین سلطان عثمان را تمام مقام کرد و در جنگ با تاجر حساد
 کفک را از منور نمود و بسیار قلعه جات را فتح نموده غنیمت بسیار گرفت و بنهیدن قسطنطنیه علاء الدین
 طبع و علم بختان داد و در آن وقت قلعه بلوک را فتح نمود و دولت سلجوقیان تنزل نمود و ممالک بختان
 قرار یافت و در روز ساعت ساعت در تفرق بود و اینک را در دستش فتح کرد و در
 نه سال سلطنت نمود و در سال وفات در آن عمر یافت و در آن وفات کرد

